

داستان‌های شهر ممنوعه

فرشته تیفوری (حجازی)

انتشارات فروغ

این کتاب به تمام دوستانی که از دردهای غیر انسانی فریاد می‌زنند
تقدیم است.

داستان‌های شهر ممنوعه

فرشته تیفوری

تنظیم طرح روی جلد حسین طاهرزاده

چاپ اول بهار ۱۳۹۵ (۲۰۱۶)

انتشارات فروغ

Forough Publication

Jahn Str. 24

50676 Köln

Germany

www.foroughbook.de

foroughbook@gmail.com

ISBN 978-3-943147-43-8

فهرست

۵	پیشگفتار نویسنده
۷	گفته‌های دوستان
	رخداده‌ها و داستان‌ها
۱۲	طاهره داستانی دیگر
۳۴	کو کب خانم
۶۹	اثر انگشت
۷۶	اهود و مشکل شکم
۸۴	داس بر گردن یاس
۹۸	عمو رضائی
۱۰۴	از سلاله‌ی عاشقان
۱۱۳	نادیده
۱۲۰	باد کنک‌های شهر ما
۱۲۴	قاضی
۱۳۰	شمسی
۱۳۳	زنگ تلفن
۱۳۶	سرخ یا جنسیت وارونه
۱۳۸	نسیم در زندان
۱۴۳	و خدا زیباست
۱۴۹	نادیا
۱۵۳	فاصله‌ی بودن
	داستان‌های شهر ممنوعه
۱۵۵	یاس‌ها را نمی‌توان کشت
۱۶۳	شهر ممنوعه (۱)
۱۶۷	ادوات استفهام
۱۷۷	شورش در زندان یا شهر ممنوعه (۲)
۱۸۳	عینک
۱۹۰	داستان اژدها

۲۰۳	حلزون
۲۰۵	طلای ناب
۲۰۸	دیدار با عادل
۲۱۴	ققنوس
۲۱۶	شیطانخانه
۲۱۸	سینما
۲۲۱	محکمه‌ی مورگان
۲۲۳	زندان
	پرده‌های پندار
۲۲۵	در محضر استاد
۲۳۱	راه حلی برای یک مسئله
۲۳۵	دبستان
۲۴۱	ابرها
۲۴۳	راهی به عالم بی‌رنگی
۲۴۶	ماجرایی با کمپیوتر
۲۵۰	یادگار قلم
۲۵۶	قصر نور
۲۶۲	قندان
۲۶۴	دوازده سطر
۲۶۸	شهری در دل جنگل
۲۷۰	تاکسی
۲۷۲	ماهی و من
۲۷۳	شمع و آتش
۲۷۵	ترازو
۲۷۷	بازی
۲۷۹	خلیل خان
۲۸۱	پاک‌کن
۲۸۳	در فراسوی نقطه
۲۸۶	جنگل
۲۸۸	خاک - کلید
۲۹۰	سفر به جابلسا

۲۹۷	وهم
	داستان‌های کودکان
۲۹۹	کودکان کارتون خواب
۳۰۵	خانه بدوش
۳۰۷	کودک کار
۳۱۰	کفش
۳۱۳	روایتی تنها
۳۱۵	آسورادون
۳۱۸	هدیه
۳۲۱	پدربزرگ قهرمان من
۳۲۴	دفتر
۳۲۵	کشتن باربی
	داستان‌های بانوی من
۳۲۸	زن
۳۲۹	بانوی من
۳۳۹	منیژه
۳۴۹	شعله
۳۴۶	باربر
۳۴۸	مبارز
۳۵۱	ملاقات

پیشگفتار نویسنده

خواننده‌ی گرامی بیشتر این داستان‌ها تحت تأثیر وقایع دلخراشی نوشته شده است که در جوامع مختلف روی داده است. از این روی این داستان‌ها فریادهای درونی من هستند. دوستی می‌گفت: همه از این مصیبت‌ها باخبرند چه فایده که این گونه داستان‌ها به رشته‌ی تحریر درآید. بدون شک این سخن حقیقتی را دربر دارد. اما هر ناله و فریادی هم بی‌اثر نیست هرچند که این تأثیر بسیار ناچیز باشد. امید دارم که این داستان‌ها ارزش تاریخی خود را حفظ کنند. به واقع آن چه بر سر مظلومان - به خصوص به بهائیان - در ایران آمده است از حد و اندازه گذشته است. تاریخ این دیانت حکایت از جنایاتی وحشتناک دارد که انسان را به تعجب وامی‌دارد و این سؤال پیش می‌آید که پس انسانیت کجا رفته است. من خود را در برابر همه‌ی این مظلومان مسئول احساس می‌کنم و اگرچه که داستان‌هایی مانند «داس بر گردن یاس» و «شکر نساء» و «کوکب خانم» بر اساس وقایع منفردی هستند اما از خواننده‌ی محترم خواهش می‌کنم که به آنها مفهوم جامعیت دهد که مشت نمونه‌ی خروار است. تأکید می‌کنم که اکثر این داستان‌ها اگرچه بر اساس وقایع تاریخی نوشته شده‌اند اما زاینده‌ی تخیلات‌اند.

در این جا باید از گرامیانی که در این کار مشوق من بوده‌اند تشکر کنم. سپاس من به زنده‌یاد دانی بزرگوارم منوچهر حجازی قصیده سرای بزرگ ادب پارسی برادر شاعرم هوشنگ تیفوری خواهران عزیزم آقایان ناجی و دانش حجازی که مایه‌ی داستان‌های من هستند زنده یاد ستار لقائی دوستانی مانند ژاله خانم معانی جناب فرزین دوستدار خانواده قوامی و دیگر همیاران است. از آقای حسین دوانی که همواره دوستان و من را در داستان نویسی راهنمایی کرده‌اند قدردانی می‌کنم. تشویق دوستان نویسنده‌ام از جمله سرکار خانم سوسن بهار در کارگاه نوشتار تالار جناب دوانی شوق نوشتن را در من افزوده است. تصاویر داخل کتاب از اینترنت گرفته و با تغییر و به مناسبت موضوع درج شده‌اند.

از آقای جلیل اقبال صمیمانه سپاسگزارم. ایشان زحمت خواندن و تصحیح کتاب را دوستانه به عهده گرفتند. همچنین همکاری ارزشمند انتشارات فروغ را پاس می‌نهم و از همکار محترم آقای حسین طاهرزاده که همیشه در مسائل الکترونیکی یاریم کرده‌اند متشکرم.

برای انتقادات هر یک از خوانندگان محترم گوشی باز دارم.

فرشته تیفوری حجازی

بهار ۲۰۱۶

گفته‌های دوستان

تاریخ آینه و بازتاب حوادث و اتفاقات ماضیه است و زمان حال را به نحوی با گذشته پیوند می‌دهد و اغلب درسی است که انسان‌ها را به تعمق و تفکر می‌نشانند اما چون کتب تاریخی معمولاً خشک و خسته کننده‌اند شاید باعث فاصله نسل جوان با آنها و توسل بیشتر ایشان به رسانه‌های زودگذر الکترونیکی می‌شوند. نویسنده این کتاب با استفاده از طبع ظریف و روح لطیف خود کوشیده است بخش‌های کوچکی از بلایا و فجایع معاصر و گذشته‌ی نزدیک را در قالب داستان‌ها و سناریوهای دلپسند به اهل دانش و خرد عرصه نماید به شیوه‌ای که گاهی اشک را جاری می‌کند ولی خستگی را متواری و اشتیهای مطالعه را تحریک می‌نماید.

خانم تیفوری گرامی کتاب بسیار زیبا و خواندنی و سرشار از فانتری و ظرافت طبع شما را خواندم. حقیقتاً سراسر مملو از احساس و ندای پاک درون است. در بسیاری از قسمت‌ها بی‌اختیار اشک از دیدگانم روان گردید و احسنت نثار طبع لطیف و قلب حساس شما نمودم. اما فهم بعضی از مطالب مندرج در این مجموعه ادبی کار سهل و آسانی برای هر فردی نیست و باید آنرا مکرر مرور کرد.

جلیل اقبال

داستان‌ها و نمایش‌نامه‌های کوتاه خانم تیفوری با توجه به تنوع موضوع و پردازش به شیوه‌های گوناگون نشان از حضور فعال خلاقیت و نگاه نافذی است که به مسائل اجتماعی دارد. آثاری که به شیوه رئالیستی و سوررئالیستی با استفاده از استعاره‌ها و سمبل‌ها تم‌های مورد نظر را پردازش کرده و در هر دو شیوه توانسته که با مخاطب خود ارتباط خوبی برقرار کند. شرح و بسط رویدادها انتخاب مناسب لحظه‌های مورد نیاز داستان‌ها و نمایش‌ها را از توضیحات اضافی دور کرده و در عین حال موجب تفکر مخاطب می‌شود تا خود را در داستان شریک بدانند...

آثار نوشته شده در ارتباط با زنان ستم جنسی حق جویی و توان‌مندی آنان با نگاه عمیق و خلق لحظه‌های حساس حس همراهی و رنج و خشونت‌ی که بر زنان روا می‌شود با پردازش زیبایی به تصویر آمده...

«نادیا» داستانی با حادثه‌ای قوی و پرداختی زیبا موضوع خشونت بر زنان را بیان کرده و...

در موضوعات مربوط به کودکان؛ کودکان کار کودکان خیابانی کودکان کارتن‌خواب و ستم اجتماعی و فرهنگی که بر کودکان اعمال می‌شود با قلمی موşkافانه دردها و نیازهای کودکان تصویر شده است... داستان «عارف» موضوع یک کودک از خانواده دگراندیش است که با خشونت تمام از مدرسه اخراج می‌شود و... توجه ایشان به سمبل در نوشتار در برخی از داستان و نمایش‌ها که زمینه‌های رئالیستی دارند گاه موقعیتی یا شخصیتی که نماد خاصی است حضور پیدا می‌کند و پردازش حادثه را دستخوش تغییر می‌کند. دریافت نشانه‌ها و استعاره‌ها؛ راه گشای ورود به آثار می‌شود... «دبستان» «نسیم در زندان» «شهر ممنوعه» «شمع و آتش» و... در داستان‌های اجتماعی که بیشتر زمینه سمبلیک و کلی دارد تا فردی موضوعات اصلی از دیدی کلی بررسی می‌شود که شامل همه‌ی انسان‌ها - بدون در نظر گرفتن جنسیت - می‌شود... به عنوان نمونه می‌توان داستان «سرخ» را نام برد که فضای داستان با تم اجتماعی زیبا مطرح شده. داستان‌های «درهم ۱» و «درهم ۲»^۱ هم زمانی حوادث تداخل موضوع و شخصیت‌ها در زمان واحد انجام شده و موضوع خاصی را به نمایش گذاشته... در «آلبوم شماره ۱» و «آلبوم شماره ۲»^۲ شیوه‌ی بازگویی زمان از یاد رفته و حضور خاطره‌ها را بیان کرده...

حسین دوانی

فرشته جان عزیز

داستان‌های بسیار مؤثر لذت بخش مهیج و زنده هستند. به خصوص داستان داس بر گردن یاس شرح شهادت مونا و دیدار مادر داغ دیده از پیکر پاک بیجانیش که به نظر من از شاهکارهای ادبی است واقعاً قلمت تواناست و امیدوارم موفق و پیروز باشی. با سپاس

ژاله معانی

^۱ نمایشنامه‌های شنیداری در چاپ دیگری در اختیار علاقمندان قرار خواهد گرفت.

^۲ مانند بالا.

فرشته خانم تیفوری عزیزم!

خانم زرین قلم محبوبم. به من این افتخار رو دادید که در مورد نوشته‌های شما نظر بدهم من خودم را قابل نظر دادن نمی بینیم. اما از حسم نسبت به نوشته‌های شما می‌توانم صحبت کنم. همین گیرایی نوشته‌های زیبا شما بود که باعث شد من به شما بانوی زرین قلم بگویم. این قصه‌ها را که فرستادید به دقت خواندم. قلبم دچار همان شعفی شد که از خواندن نوشته‌های هاینریش بل به من دست می‌دهد. تعجب کردم. چرا این شباهت را قبلاً نفهمیده بودم. زبان فلسفی شیرین و ملموس کارهای شما و او بسیار به هم شبیه است. هر چند لطافت بیان شما را البته او برای من ندارد.

فرشته زرین قلم عزیزم مفاهیم زیبای قصه‌های شما انسان گراست ریشه‌اش را در بیان واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی دارد. به همین دلیل هر چند در زوروق فاخر فلسفه پیچیده است بشدت زمینی و در بسیاری موارد معترض هست. من عاشق شعله طلای ناب و جنگل از این مجموعه شدم. برایتان آرزوی موفقیت روز افزون دارم.

سوسن بهار

دوازده دسامبر ۲۰۱۵

تلفن زنگ زد. سرکار خانم دکتر فرشته تیفوری حجازی بودند که از من می‌خواستند نقدی بر کتاب تازه‌ی ایشان که به نام «داستان‌های شهر ممنوعه» است بنویسم.

بله... جای تعجب بود چون انجام این مهم از عهده‌ی قلم توانا و موشکافی مانند قلم خود ایشان برمی‌آید. در بضاعت ادبی من چنین گوهری وجود ندارد. مطلب را با ایشان درمیان گذاشتم ولی بی‌فایده بود. خانم دکتر مصرأً به خواسته خویش پافشاری می‌کردند. محظور عجیبی بود. از یک طرف من نمی‌توانستم مطالب کتاب را آن طور که شایسته‌ی آن قلم موشکاف و تواناست کما هو حقه حلاجی و معرفی کنم و از طرف دیگر رد کردن تقاضای ایشان وعی بی‌ادبی محسوب می‌شد.

راستی اگر شما جای من بودید چه می‌کردید؟ به هر تقدیر تصمیم گرفتم که به این ریسک دست بزنم.

من از سالها بسیار دور آن زمان که اولین کتاب ایشان به نام «خط تیره» انتشار یافت با نوشته‌های ایشان آشنا شدم. نویسنده‌ای با قلم بی‌نظیر وارد عرصه‌ی ادب گشته بود. بعدها یا به علت کم‌کاری ایشان یا عدم دسترسی من به نوشته‌هایشان از آثار این قلم توانا محروم بودم تا این که کتاب دیگری به نام «داس بر گردن یاس» از خانم دکتر به دستم رسید. عنوان کتاب بسیار جالب بود و حس کنجکاوی مرا برانگیخت. کتاب شامل چند ناول و به قول فرنگی‌ها Short Story بود که به نظر من نویسنده در برخی از داستان‌ها «اسکلت» آن را از اجتماع گرفته و با ذوق و قدرت قلم جان تازه‌ای به این اسکلت بخشیده و آن را تحویل خواننده داده بود. اکثر داستان‌های «داس بر گردن یاس» انتقاد از اوضاع محیط زندگانی است که ایشان از نزدیک شاهد آن بوده و با روح حساس و قلم موشکاف و با پوششی از انتقاد البسه‌ی مناسبی بر اندام قهرمانان و پرسنازهای داستان دوخته و آن را به خواننده‌ی خود هدیه داده بود.

من چند ناول از کتاب «داستان‌های شهر ممنوعه» را مطالعه کرده‌ام که همگی مانند داستان «طلای ناب» واقعاً طلای ناب هستند. داستان «یاس‌ها را نمی‌توان کشت» که تقدیم به روح پدر بزرگوار شده به قدری لطیف و گویاست که بوی شکوفه‌های بهاری را به مشام می‌رساند. فراموش نشود که پدر خود نیز در ایام حیات مردی فرهیخته و دانشمند بوده است.

در برخی از ناول‌ها سایه‌ی زودگذری از فرانس کافکا نویسنده‌ی شهیر لهستانی به چشم می‌خورد. این که نویسندگان خاصه شعرا گاهی متأثر از آثار دیگران می‌شوند امر طبیعی است و حکم تقلید را ندارد. نهایت نویسنده و شاعر ورزیده این تأثر را با قدرت خلاقه و استعداد کم‌نظیر خویش پرورانیده و موضوع بکری تحویل خواننده می‌دهد. خانم دکتر نیز یکی از این نویسندگان ورزیده و بی‌نظیر است. گاهی رد پایی از صادق هدایت در داستان‌ها مشاھر می‌شود گویا که خانم دکتر اقبالی از افکار هدایت داشته و فقط گهگاه به سبک نویسندگی او نزدیک شده‌اند. هدایت نیز در اوایل کار نویسندگی خود جمالزاده را در نظر داشته است.

گویا خانم دکتر در نظر دارند رمان طویلی نیز به رشته‌ی تحریر درآورند. توفیق ایشان را در این رهگذر نیز خواهانم.

Reutlingen, 22.12.2015

هوشنگ تیفوری

فرشته عزیزم داستان‌هایت نه تنها مسائل اجتماعی را بیان می‌کنند بلکه اشاره به موضوع‌های عرفانی هم دارند. گاهی باید آنها را دوبار خواند تا پی به مفهوم عرفانی آن برد. داستان «ابرها» از این گونه است و من را یاد این شعر عمیق مولانا انداخت که گفته است:

دنیای همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ ای هیچ برای هیچ بر هیچ مبین
دانی که پس از عمر چه ماند باقی؟ مهر است و محبت است و باقی همه

گلوریا قوامی

رخدادها و داستان‌ها

طاهره

داستانی دیگر

بر اساس زندگی طاهره قره العین

برخیز تا به پای رفاقت سفر کنیم
مردانه پانهیم به دوران طاهره
از عمر بی نتیجه‌ی خود خسته آمدیم
سرمست سر کشیم به سامان طاهره
ماهی شویم بلکه بیاییم گوهری
غواص وار از دُر و مرجان طاهره
گم کرده‌ایم راه و به ظلمت نشسته‌ایم
کو آن چراغ راه بدخشان طاهره*

روز جمعه ساعت ده صبح بود که برای سومین بار به ملاقات جوان مریض می‌رفتم. باز هم از کنار دیوار همان باغ گذشتم و باز هم همان نوا از درون باغ به گوشم رسید. صدا دور بود ولی به وضوح شنیده می‌شد. صدای زیبای زنی بود که می‌خواند. این صدا چنان سحرانگیز و این آهنگ چنان الهی بود که هر بار قدم‌ها را کند کردم ایستادم تا آن را بشنوم. گویی از دنیای دیگری به گوش می‌رسید. می‌خواند:

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری به راه خدا کنی

که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی**

آیا مخاطب او من بودم؟ آیا می‌توانستم دواپی برای او داشته باشم؟ به کیف پزشکی‌ام نگاه کردم. در آن همه چیز برای معالجه‌ی اولیه و ابتدایی داشتم. ولی آیا این صدا این آهنگ مرا می‌خواند؟

مکث کردم پاهایم از حرکت ایستاد. چشمانم را بستم که آن نوا را در درونم ضبط کنم. شاید بتوانم از صدا دریابم که مریضی است که می‌خواند و یا زنی است که برای مریضی می‌خواند. ولی این صدا و آهنگ را نمی‌شد در گوش ضبط کرد. بار دیگر همان احساس عجیب وجودم را فرا گرفت آن چنان که سبویی را از آب پر می‌کنند من نیز پر از چیزی می‌شدم که نمی‌دانستم شادی است یا غم اضطراب است

یا آرامش و یا چیزی که جمع همه‌ی اینها می‌توانست باشد. هرچه بود این نوای اسرار آمیز مرا به جایی می‌کشاند که برایم ناشناخته و مجهول بود. ندانستم چند لحظه یا چند دقیقه درنگ کرده بودم. وقتی به خود آمدم آفتاب بود و دیوار کاهگلی باغ و راهی خاکی که باید از آن عبور می‌کردم تا به دیدار مریضم می‌رفتم و همان صدای جادویی که می‌خواند:

**چه شود به چهره‌ی زرد من نظری به راه خدا کنی
که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی****

این بار صدا نزدیک تر شنیده می‌شد. مثل آن که هوای کوچه از آن آهنگ موج می‌زد. این صدا مرا می‌خواند. جذبه‌ی آهنگش مرا بی‌اختیار به سوی در باغ کشانید. برگشته بودم که در امتداد دیوار به در باغ برسم دری که از جلویش گذشته بودم و با کنجکاوای بررسی‌اش کرده بودم. دری بود دولنگه چوبی و سبز و بیش از اندازه عریض. ولی ارتفاع چندانی نداشت. کهنه بود و رنگ و رو رفته و لای آن به اندازه‌ی ارتفاع یک انگشت باز.

به در نزدیک شدم هنگامی که در را فشار دادم تا بازش کنم ترسی ناگهانی صاعقه‌وار از وجودم گذشت. چند لحظه به همان حالت ایستادم ولی صدای زن مانند کهربا مرا جذب کرد و اراده‌ام را زیر فرمان گرفت. می‌خواستم او را بینم باید او را می‌دیدم. تدبیری نبود و دیگر به هیچ سؤالی و جوابی نیاندیشیدم. شهامتی که نمی‌شناختم مرا به داخل راند.

گیاهان خودرو در قسمت‌های مختلف باغ رویده بود. پیدا بود که سال‌های طولانی دست باغبانی زمین خاکی‌اش را آرایش نداده است. با دقت دنبال صدا را گرفتم و به سوی آن روان شدم. باغ بزرگ بود و دیوارهای چپ و راست از نظر محو شده بود. به جایی رسیدم که زمینش از کنده‌های سوخته انباشته بود. چنان می‌نمود که وقتی در آن جا آتشی روشن شده بود. شاید دیگی بر آن می‌نهادند و یا گوسفندی آنجا کباب می‌شد.

صدا را در نزدیکی خود احساس کردم. کمی دورتر از آن محل چشمم بر پیرمردی سرخ روی* افتاد و ترسی ناگهانی تکانم داد. خواستم چیزی بگویم ولی صدا از

دهانم برنیامد. چهره‌ی پیرمرد چنان آرام و نگاهش چنان متین بود که اطمینانم را برانگیخت بر خود غلبه یافتم و با قدم‌های سنگین به سویش رفتم.

**در کوفتم به نرمی و آهسته در گشود
پیری خمیده حاجب و دربان طاهره
پرسیدمش که کیستی ای پیر سرخ روی
گفتا یک از هزار غلامان طاهره***

پیرمرد همچنان آرام بر روی سنگی نشسته بود و به من می‌نگریست. در مقابل او روی سنگ کوچکتری نشستم. نمی‌دانستم چه بگویم شرمگین بر زمین نگریستم. روی زمین میان من و پیرمرد تل کوچکی از سنگ‌های درشت و ریز انباشته شده بود. شیاری که محیط سنگ‌ها را از خاک معین می‌کرد نشان از چاهی می‌داد که با آن سنگ‌ها پر شده بود. ناگهان وحشت وجودم را به لرزه انداخت. این صدا این صدای دلنشین از آن چاه بر می‌خاست. نفسم گرفت و سینه‌ام را بی‌اختیار از هوا پرساختم. اشتباه نبود صدا از آن چاه می‌آمد:

**تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیغم و من غمین
همه‌ی غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی****

با وحشت به پیرمرد نگریستم. بدنم آشکارا لرزید. فریادی کوتاه که بیشتر به ناله شباهت داشت از گلویم بیرون خزید. پیرمرد بر جای خود بی‌حرکت نشسته بود. بار دیگر صبوری و متانتش ترسم را فرو کشاند. آرامش سنگ‌ها را داشت و مانند آنها جاودانه بود. بی آن که چیزی بگویم دست راستم را پیش بردم و انگشتانم با چرخشی استفهام آمیز سؤال درونم را نمایان ساختند. پیرمرد نگاهی به سنگ‌ها افکند. خطوط چهره‌اش به هم آمیخت و اندوه بارش را بر آن پاشید. مدتی گذشت. صدا همچنان می‌خواند:

**اگر آن صنم ز ره ستم پی کشتنم بنهد قدم
لقد استقام به سیفه و لقد رضیت بما رضی****

پیرمرد به سنگ‌ها نگریست و این چنین آغاز کرد:



شبى سپاه بود طولانى و وحشت انگيز. به همراه پسر كلاتر به باغ وارد شد. فرشته‌اى بود در ابريشم سپيد. عطرش در هوا پيچيد و در فضاي باغ پراكنده شد و بوى گوشت كباب شده را راند. گام‌هايش چنان نرم و سبك بر سنگفرش باغ فرود مى‌آمد كه گويى زمين را نوازش مى‌داد. آرام و باوقار نزديك آنها رسيد.

آن سه تن دور آتشی كه هنوز مى‌افروخت نشسته بودند. شلوغ مى‌کردند. هر سه بلند و درهم حرف مى‌زدند. هر كدام صدایش را بلندتر كرده بود تا ديگرى حرفش را بشنود. اين فریادها به هم مى‌آمیخت و چیزهایی را كه مى‌گفتند نامفهوم مى‌کرد. مى‌خندیدند ريسه مى‌رفتند و هروقت يکى روى زمين غلط مى‌خورد صدای خنده‌شان گوش را به شدت مى‌خراشاند. شیشه‌هاى خالى شراب روى زمين در كنارشان ولو بود و تکه‌ی گوشت كباب شده‌ی گوسفندی بر آتش باقى مانده بود. لب‌هاى چربشان در نور آتش برق مى‌زد. چربى و خونابه‌ی گوشت لکه‌هاى بزرگى روى سينه‌شان و در قسمت‌هاى مختلف لباسشان ايجاد کرده بود.

در اين حال متوجه‌ی او شدند. سكوت شد. مردان مست كارشان را مى‌شناختند با وجود اين از وقفه‌اى كه در بساط عيش و مستی‌شان وارد شده بود عبوس گشتند. هر سه با چشمان خمار و قیافه‌اى ناراضى و عبوس به او خيره شده بودند. چند دقيقه گذشت. رئيس آنها به خود آمد و احساس مسئوليت انجام وظیفه بر او غلبه يافت. داد زد:

- آى كوراوغلى كوراوغلى... هى....

صدایش آن چنان بلند و ناگهانی بود كه رفقايش را هم ترساند.

جوانى كه نمى‌دانم از كجا پيدا شد به جلو دويد.

سرآجودان به او گفت: آ ماشاءالله آفرين يه كارى به تو مى‌دم اگر خوب انجام بدى پاداش مى‌گيرى.

جوان سرمست از غرور جوانى مى‌خواست پهلوان باشد و شجاعتش را به رخ ديگران كشد. با دو دستش دو سر طنابى را مى‌فشرد. نزديك او رسيد.

او هم چنان محکم و قوی بر جای خود ایستاده بود. آخرین دقایق طی می‌شد. این حکمی بود که خود اراده کرده بود مصمم و تغییرناپذیر. جوان به یک قدمی او رسید. نفسش تند شده بود و اضطرابی عجولانه قلبش را به جدار سینه می‌کوبید. قبل از آن که طناب را بر گردن طاهره حلقه دهد نگاهش به صورت وی افتاد. درخشش ملکوتی چهره‌ی طاهره او را بر جای خود نگاه داشت. چند لحظه به همان حال باقی ماند. و بعد نمی‌دانم که در نگاه طاهره چه دید که وحشت درونش را طوفانزا از هم پاشید لرزید و سراسیمه از آنجا دوید و به سرعت دور شد.

عظمتی دست نیافتنی و مجبور کننده تکانی برای بیداری و تأدیبی مهرآمیز هرچه بود آخرین کار او بود. طاهره بر جوانیش رحم آورده بود و نامش را بر صفحه‌ی تاریخ خونین نمی‌خواست.

سه مرد مست که او را می‌پاییدند با تعجب به یک دیگر نگاه کردند. سرآجودان سری تکان داد و گفت: - په! بنازم به این مردانگی!
و صدای گوشخراش خنده‌ی مستانه‌شان بار دیگر اوج گرفت.

پسر کلانتر در دو قدمی طاهره ایستاده بود و حرکات سه مرد را زیر نظر داشت نگاهی به بیگانگانی که به هیچ ردیف و دسته‌ای نمی‌توان نسبت داد. اینها که بودند و از کجا می‌آمدند؟ ... لحظات ضربه‌های سنگین خود را بر سینه و پشتش بی‌محابا وارد می‌ساختند. ترس و نگرانی در وجودش می‌چرخید و از سر و قلب به پاها و دست‌هایش سرازیر می‌شد و التهاب را در سر انگشتانش احساس می‌کرد. پیرمرد لحظه‌ای سکوت کرد. در درون او سنگ‌هایی که چاه را پر کرده بودند طاهره خفته بود. سپس ادامه داد:



در آن شب سیاه طولانی همه چیز در این باغ می‌غرید و می‌لرزید وحشت همه جا را فراگرفته بود. گل‌ها سر به زیر افکنده بودند و رویشان را با برگ‌هایشان گرفته و خود را زیر چادر ظلمت پوشانده بودند. چیزی هولناک در فضای باغ موج می‌زد. پرندگان در آن تاریکی لانه‌هایشان را ترک گفته و همگی بر شاخه‌های آن درخت

کهنسال جمع شده می‌پریدند و می‌جهیدند و چنان شیونی به راه انداخته بودند که حتی توجه مردان مست را به خود جلب کردند.

یکی از آنها گفت: هی اونجارو باش!

: هه هه هه هی نیگاه کن چرا این جور می‌کنند چه شونه؟

: عروسی دارن.

و بار دیگر قهقهه‌ی مردان در آن چیز نامرئی هولناک پیچید.

سرآجودان گفت: رفقا بذارین کار را تموم کنیم.

از جای برخاست و فریاد زد: آهای زنگی زنگی ی ی ی..

صدایش ناقوره‌ای شد که در باغ پیچید و وحشت و هراس مسلط بر باغ را دوچندان کرد. مردی سیاه که صورتش با سیاهی شب آمیخته و دیده نمی‌شد از جایی بیرون آمد و به سوی سرآجودان دوید.

سرآجوان به او گفت: - کار اون زن بابی بی‌دینو تمام کن تا پاداش بگیری!

تکانه‌ی شدید بدن پسر کلانتر را به لرزه آورد. قلبش چنان طپید که می‌خواست از جای کنده شود. چند قدم به عقب رفت. می‌خواست فریاد بزند ولی ترس همه‌ی قوای او را زیر سلطه‌ی خود آورده بود. با تلاش بسیار توانست دوبار دست‌هایش را به علامت نفی بالا آورد باز هم وحشت بر او غلبه کرد. دست‌هایش بی اختیار شل شد و به دو پهلوها افتاد. قطره‌های سرد عرق را که از گردنش روان شده به پشت می‌چکید مانند شکاف‌هایی که بر پوست و گوشتش وارد شود احساس می‌کرد.

طاهره راسخ و پای برجا آخرین لحظات زندگی تاریخی‌اش را می‌نوشت. او آماده‌ی قربانی بود و عزمی قوی و اراده‌ای آهنین و عشقی محکم و وفایی خلل ناپذیر داشت. بارها خود گفته بود:

**اگر آن صنم زره ستم پی کشتنم بنهد قدم
لقد استقام بسیفه و لقد رضیت بما رضی ****

و اینک دفتر عشق نام جاودانش را می‌نگاشت.
آن سیاه مست نزدیک شد.

صدای پرندگان به فریاد تبدیل گشت. جویبار آشکارا گریست. درختان لرزیدند و آن کهنسالترینشان بر سکون خود لعنت فرستاد. اگر پای داشتند... اگر حرکت داشتند... حتی سنگ‌های باغ به نالیدن آمدند. غلظت سیاهی مفهوم جهنم داشت که در آن دست‌ها و عمل‌ها ناپدید می‌شدند. اما این جا... این جا تنها پیکر سپید طاهره می‌درخشید.

آن دژخیم لایعقل دستمال را گرفت و آن را در گلوی نازکش فروبرد. سپس بدن ظریف او را با حرکتی سریع به داخل من افکند. آنها مرا با سنگ‌های ریز و درشت باغ پر کردند و لگدهای خود را بر روی سنگ‌ها کوبیدند.

آن رشته‌های تلخ که نامش چه دانم است

افتاد عاقبت به گریبان طاهره

افسوس با ودیعه‌ی رحمان چه کرده‌اند

این غافلان به اختر تابان طاهره

این آیت خداست خدایا چه می‌کنند

این کافران به نام مسلمان طاهره*

کار به اتمام رسید. سرآجودان راضی بود. وظیفه انجام شده بود. رو به پسر کلانتر گفت:

خوب دیگه بریم دیروقته! پسر تو هم برو پی کارت تمام شد. پسر کلانتر درنگ کرد. مردان رفتند و او در کنار چاه زانو زد. عضلات گلوش ورم کرده و راه نفسش را تنگ ساخته بود. داغی شدیدی حلقش را می‌سوزاند. سرش را روی سنگ نهاد و دو دستش را باز کرد که بر دور چاه حلقه زند. یک باره اشکش جاری شد. شانیه‌هایش به لرزه آمد و با دست‌هایش سنگ‌ها را نوازش کرد. صدای شکسته و تکرار کلمات: ای خدای من... ای بانوی من... مرا عفو کن... مرا عفو کن... مرا ببخش... ابتدا ضعیف و سپس بلندتر و بلندتر در باغ طنین افکند و لحظاتی بعد به صورت فریادی دلخراش درآمد: ای خدا... ای خدا...

او با اقرار بی چارگی و ناتوانی اش خدا را می خواند و از خود خجالت می کشید. چگونه نتوانست مانع این گناه بزرگ شود چگونه ایستاد و مرگ طاهره را به چشم دید و حتی کلامی نگفت. امر شاه فتوای ملایان ترس از پدر و از دست دادن شغل مقام زندگی و عاقبت جان بر وجدانش سنگینی کرد. همه‌ی اینها زنجیری شده بود که او را به آن مردان وصل می کرد زنجیری که نمی توانست بگسلد. حال او از همه‌ی دنیا خجالت می کشید و از خود بیزار بود. ساعتی گذشت. پسر کلانتر با همان حال زارش باغ را ترک گفت و دیگر به آنجا نیامد.

باغ برای همیشه در سکوت فرو رفت. طراوت و زیبایی این تکه از زمین را ترک گفت. گل‌ها پژمردند و درخت‌ها چوب شدند. چشمه خشک شد و جویبار را خاشاک پر نمود. پرنده‌گان رخت بر بستند و سنگینی قتل فضای باغ را غیر قابل تحمل کرد و دیگر کسی از آدمیان به این جا نیامد.... آری این در بی همتا را از آن شب سیاه وحشتناک به من سپردند و از آن زمان است که این گوهر را در درونم نگاه داشته‌ام و شرف بودنم به نگاه داری این جواهر است که همواره گفته‌اند گنج را در خرابه‌ها باید جست.

ای چاه تیره دل که گرفتی به کام خویش
آن طلعت ملیح درخشان طاهره
در حفظ این امانت پرودگار خود
آن سان بکوش در خور غفران طاهره
این خاکدان منزل جندان بی وفاست
نی جایگاه سرو خرامان طاهره
پروانه وار سوخت و خاکستری نماوند
وین نکته بود نقطه‌ی پایان طاهره*



پیرمرد که به آرامی سنگ بود سکوت کرد ولی با نگاهش اشاره‌ای به درخت کهنسال نمود.

به آن سو نگریستم. مرد جوانی کنار آن درخت ایستاده بود. سرش شرمگین خم شده و نگاه به زیر داشت. قامتش بلند بود و قوی. موهای مجعدش گوش‌ها و گردنش را زیر خود گرفته و ابروان انبوه‌اش بر چشم‌هایش سایه انداخته بودند. دست‌هایش آشکارا می‌لرزیدند.

از جای برخاستم. دو قدم به سویش رفتم. چرخ‌زد و پشت به من بسیار آرام روان شد. من نیز به دنبال او گام برداشتم. به در باغ رسیدیم. خارج از باغ سه اسب ایستاده بودند. بر روی آن یکی هنوز آن پوششی که طاهره را تا آن مکان دربر گرفته بود آویخته بود. اسب نجیبانه ایستاده بود. بغض راه تنفسم را گرفت. به اسب نزدیک شدم و او را نوازش کردم اسبی که آخرین راه حیات طاهره را پیمود. آن پوشش ضخیم عطر بدن طاهره را در تار و پودش حفظ کرده بود. سرم را بر گردن اسب تکیه دادم و بشدت گریستم و آن زین و آن رکاب را بوسیدم.

مرا چیزی وصف نشدنی به آن باغ به آن چاه به آن اسب و به هرچه که از طاهره بود همانند زنجیری آهنین متصل می‌کرد. غم او با چسب آمیخته شده بود چسبی غلیظ و شیرین. چشمانم می‌خواست که همه چیز او را در درونم بمکد مغزم لحظات زندگی‌اش را حفظ می‌کرد و قلبم با اسم و اشیايش شوق می‌گرفت. آنجا که او بود می‌خواستم همیشه باشم و هرچه او کرده بود دوست داشتم. زبانم نامش را زمزمه می‌کرد و خیالم آن نشئه را می‌چشید.



شاه در سالن مجللش با عصبانیت به چپ و راست می‌رفت کنار پنجره لحظه‌ای می‌ایستاد نگاهی به باغ می‌انداخت و دوباره به طرف دیگر اطاق می‌رفت. چه زود فرمانش اجرا شده بود. صورت زیبای طاهره جلوی دیدگانش نقش بست. به راستی او را کشته بودند؟ شاه خشمگین بود. به قتل این زن فرمان داده بود ولی آن را نخواست بود...

روی صندلی مرصعش نشست و به نقطه‌ای روی زمین خیره شد و به فکر فرورفت... شب قبل بار دیگر او را دیده بود. زیبایی ساحرانه‌ای داشت و حالتی مخصوص. در ورای زیبایی‌اش عظمتی احساس می‌شد که فاصله‌ی عمیقی را میان او و دیگران به وضوح نشان می‌داد و همین عظمت و همین فاصله بود که او را دست‌نیافتنی

می کرد. او از دنیای دیگری بود جایی که هر کس را بدان راهی نیست. بدانگونه که نشسته بود و قاری داشت که شاه هرگز از شاهزاده خانمی ندیده بود. صدایش در عین لطافت و نرمی همانند آبخاری بود که با قدرت در گوش‌ها رسوخ می کرد و برسینه‌ها می نشست. در جواب سؤال شاه گفته بود:

**تو و ملک و جاه سکندری من و رسم و راه قلندری
اگر آن خوش است تو درخوری و گر این بد است مرا سزا****

این زن چه می خواست؟ چرا دست از عقیده‌اش بر نمی داشت؟ چرا زندگی مرفه و مجلل درباری برایش بی ارزش بود؟ گستاخانه پیشنهاد ازدواج شاه را رد کرده بود... نه بدتر از آن... او را غافل و قاتل و کافر و جاهد خوانده بود:

**تو که غافل از می و شاهی پی قتل عابد و زاهدی
چکنم که کافر و جاهدی به خلوص نیت اصفیا****

چه کسی جرأت کرده است به شاه توهین کند. کدام زن دست رد به پیشنهاد شاهانه داده است؟
بله این است سزای کسی که در برابر خواسته‌ی شاه مقاومت ورزد... او به سزای خود رسید... و... باید بود که برسد...
بار دیگر صورت زیبای طاهره در ذهن شاه نقش بست... فرمانش اجرا شده بود. او را به قتل رسانده بودند. احساس سنگینی بر شاه مستولی شد. شاه تحمل این گونه حقایق را نداشت. فریاد زد و پیشخدمتش را طلبید...



**من بودم و کلانتر و سردار تیره رأی
دژخیم دیو سیرت غضبان طاهره
از طبع سرد بهمن و سرمای خشک دی
دریافتم حدیث زمستان طاهره**

گر شام سرد سخت زمستانی‌اش نبود کی جلوه داشت صبح بهاران طاهره*

در خانه‌ی کلانتر سکوت حکمفرماست. خانم کلانتر در گوشه‌ی اطاقی که طاهره در آن زیسته بود نشسته است. جعبه‌ی زیبای کوچکی را در دامان دارد که از اشک دیدگانش کاملاً شسته و خیس است. صدای ممتد گریه و ناله‌اش ضعیف است. صدایی که بر روی خطوط فوقانی حامل لرزان است و پیچ و خم گرفته. گریه‌اش آن چنان حزن انگیز است که هر شنونده‌ای را متأثر می‌کند.

بی‌صدا کنار در ایستادم. غمش در غمم آمیخت و اشک‌هایم بر گونه‌هایم غلطیدند و بر زمین لخت فروفتادند. گریه‌ام شدت یافت و زاریم نوای محزون خانم کلانتر را در برگرفت و فریادی دلخراش شد فریادی که از سینه‌ام برمی‌خاست اعتراضی بر آن چه رفته بود و سؤال چرا و چرا آخر چرا...

دیگر دست‌های آن زن را در دست داشتم و هر دو می‌گریستیم.

او جعبه را به سینه فشرد و بر آن بوسه زد. سپس در آن را گشود و هدایای طاهره را یک به یک بیرون آورد. دیدن هریک از آنها دردی و داغی تازه بود و فشاری قوی‌تر بر قلب و سینه گلویم ورم کرد و دردم آن چنان شدت گرفت که دنیا در نظرم سیاه شد و دیگر چیزی ندیدم...

وقتی به خود آمدم بر زمین آن اطاق کوچک افتاده بودم. کسی نبود. به اطراف نگاه کردم. اطاق از اسباب خالی بود حتی فرش‌ی زمین آن را پر نمی‌کرد. در گنج‌های طاهره با حالتی بی‌تفاوت از هستی و نیستی باز بود و درون لختش را نشان می‌داد. طاهره رفته بود و دیگر چیزی آن جا را زینت نمی‌داد.

صدایش را می‌شنیدم که می‌خواند:

اگر آن صنم ز ره ستم پی کشتنم بنهد قدم
لقد استقام بسیفه و لقد رضیت بما رضی**



برخاستم از در نیمه باز اطاق روشنایی خفیفی به داخل رخنه می‌کرد. نزدیک در چیزی روی زمین کنار دیوار توجهم را جلب کرد. برداشتم شاخه‌ی نازک خشک شده‌ای بود که نوکش تیز تراشیده شده بود. روی سکوی جلوی در نشستم و با دقت به آن نگاه کردم. به ناگاه از آن نوک کلمات سبز رنگ شفاف بیرون جستند زیاد شدند و نوار سبز درخشانی در هوا پدید آوردند که به جایی دور می‌رفت. طاهره می‌نوشت و کلماتش همه‌ی دنیا را پر کرده بود. تأثیر کلامش به آدمیان هوش دیگری می‌بخشید و راه زندگانی می‌آموخت و سرود آزادی از اسارت را می‌خواند:

**آزاد شود دهر ز اوهام و خرافات
آسوده شود خلق ز تخیل و توسوس
محکوم شود ظلم به بازوی مساوات
معدوم شود جهل ز نیروی تفرّس****

پیام طاهره شادی می‌آفرید امید می‌داد و حرکت نویی در رگ‌ها ایجاد می‌کرد.



یک لحظه دنبال آن نوار کلمات سبز را گرفتم و به شهری رسیدم که قبلاً ندیده بودم. قدیمی بود و مردمش صامت و بی‌حرکت اینجا و آنجا ایستاده یا نشسته نگاه می‌کردند. غایب و صورتی پژمرده داشتند.

از تنها حمام شهر بخار ضعیف سرخرنگی برمی‌خاست. درون حمام صدر اعظم با خون خود چیزهایی بر در و دیوار نوشته بود. دست‌هایش پر خون و دامانش به خون آغشته بود. او با کلمات خونین خویش فریاد می‌زد: ای بانوی ملکوتی بیخشای که قلم را از دستت گرفتم. بیخشای که نوشتن را بر تو منع کردم... بر من بیخشای... بر من بیخشای... صدایی عاجزانه از مردی قدرتمند عجزی جاودانی و گناهی نابخشودنی و سعی بی‌عبث!

مگر می‌توان قلم را از طاهره گرفت؟ مگر می‌توان او را خاموش کرد؟
آب‌ها ریختند و کلمات خونین را شستند و بردند و هرگز کسی آنها را نشنید.



در خانه‌ی کلانتر جشن بزرگی برپاست. بیرونی و اندرونی را لاله‌های بلندپایه و شمعدان‌های قیمتی روشن کرده‌اند. در اندرونی چندین تخت کنار حوض نهاده و با فرش و پستی و بالش مفروش کرده‌اند و مکانی راحت و دلپذیر برای خانم‌های درباری و شخصیت‌های ارزنده ساخته‌اند. شیرینی و میوه و خوراکی‌های گوناگون را در ظروف نقره‌ای و چینی چیده‌اند و همه جا را با سلیقه‌ی خاصی زینت داده‌اند. خدمتکاران آماده‌اند و رقیه خانم دفش را در کناری تکیه داده و با دخترش در گوشه‌ای نشسته و منتظر خدمت است. خانم کلانتر لباس فاخری دربر دارد و با نگرانی مرتب همه چیز را بررسی می‌کند. هر لحظه صدای در برمی‌خیزد و میهمانی وارد می‌شود. خانم کلانتر با مهربانی و ادب به استقبال آنها می‌شتابد. بوی گلاب و شربت و چای با بوی شب بوها و یاس‌های کنار حوض به هم آمیخته و در هوا رقص کنان مشام‌ها را نوازش می‌دهد.

میهمانان کنار یک دیگر نشسته‌اند و آهسته با هم صحبت می‌کنند. غذا صرف می‌شود و رقیه و دخترش با موسیقی میهمانان را سرگرم می‌کنند که در این اثنا طاهره وارد می‌شود. خانم‌ها وصف او را بسیار شنیده‌اند و بعضی از آنها قبلاً به ملاقات او آمده و از سخنانش استفاده کرده بودند. خانم کلانتر مواظب است که وسایل راحتی طاهره فراهم باشد.

طاهره در آن جمع بی‌حجاب است. لباسی تیره و زیبا قامت متوسط و ظریفش را تا مچ پاها می‌پوشاند. موهایش را بافته و به پشت افکنده است که تا نزدیک کمر می‌رسد. کفش‌های راحتی به پا دارد که روی آن با پولک‌ها و نخ نقره‌ای زینت شده است. جمع ساکت می‌شود و زنان او را همانند نگین گرانبهای انگشتری میان خود می‌گیرند. با گرمی به آنان خوش آمد می‌گوید. نگاهش آن چنان شعف انگیز است که همه را به شوق می‌آورد.

طاهره از زمانی سخن می‌گوید که زنان پا به پای مردان به خدمات اجتماعی مشغولند زمانی که دیوارها و پرده‌های جدایی بکلی افکنده شده و زنان در نقش‌های مختلف خود موجودی متساوی‌الحق و هم‌ردیف مردان محسوب می‌شوند. زمانی که پوشش‌ها مفهوم خود را از دست داده و زن از اعماق چادر سیاه به در آمده و در روشنایی مساوات قدم برمی‌دارد. زمانی که زن احترام خاص خواهد داشت و دیگر

مردی به او اجحاف نخواهد کرد. زمانی که مردان مفهوم شرف و ناموس حقیقی را درک کرده آن را در پارچه‌های روسری و چادر نمی‌بینند. زمانی که دختران در کنار پسران روی نیمک‌های مدرسه و دانشگاه مشغول آموختن دروس و یادگیری رشته‌های مفیدند.

طاهره همچنان سخن می‌گوید و با کلماتش نقش زن را در آینده ترسیم کرده این رسم را در قلب هر زنی حکاکی می‌کند. او امید و عشق می‌آفریند و اطمینان می‌دهد و ایمانش به آن چه می‌گوید آن چنان قوی است که زنان را به شور می‌آورد تا به خود آیند و سهم و نقش خود را در جامعه بشناسند.

زنان ساکت نشسته به او چشم دوخته و با تمام حواس خود سخنان طاهره را در ذهن و قلب می‌گیرند. دختر رقیه خانم چنان محو طاهره است که دهانش نیمه باز مانده و نگاهش در دهان طاهره فرو رفته است و کلمات طاهره را با روح خویش می‌مکد. همین دختر است که در آن شب به آئین طاهره درمی‌آید و بر دامن طاهره می‌آویزد و در حالی که اشک از چشمان درشت و سیاهش روان است با صدای مقطع و گریان می‌گوید: ای خانم... ای خانم... و ایمان خود را بی‌محابا اظهار می‌دارد.



خانه‌ی کلانتر شلوغ است وضعی غیرعادی دارد. سنگینی خاص فضای آن بر همه حتی بچه‌ها تأثیر گذاشته است. خانم کلانتر برخلاف همیشه ساکت است و دستوراتش را با صدای خفیفی ادا می‌کند. حس کنجکاوی و در عین حال دلسوزی لبخند را از لب‌ها رانده و توجه همه را به آن اطاق بالای روی بام جلب می‌کند که راهی به جایی ندارد. نردبانی بلند به دیوار آن اطاقک زیر در کوتاهش به وضع کجی تکیه کرده است. خاکستری است یا خاکستری به نظر می‌رسد و چوبش در بعضی جاها شکاف برداشته و کهنه است. این تنها وسیله‌ای است که از بام خانه به آن اطاقک راه باز می‌کند. همه مبهوت‌اند تنها کلانتر است که نعره زنان به این کارگر و آن پیشخدمت امر و نهی می‌کند.

چند زندانی را به آنجا آورده‌اند. مردان را مثل همیشه در انبار تاریک زیر بیرونی محبوس کرده‌اند. در میان آنان زنی است که به آن اطاقک بالای پشت بام برده شده

است. سفارش اکید کرده‌اند که کسی با او هم‌صحبت نشود و طبق دستور صدر اعظم اجازه‌ی مکاتبه به او داده نشده است.

راجع به او شایعات بسیار گفته می‌شود. گزارش شده است که در جمعی از مردان حجاب خود را برداشته و رفتارش با قوانین شرع انطباق ندارد. بدتر از همه این که منکر اسلام شده و طرفدار سید باب است. چندی پیش در اجتماع بدشت بوده است و پس از آن دستگیر شده و بالأخره او را به همراه تنی چند از مریدان سید باب به آنجا آورده‌اند. این شایعات با توصیف رفتار خاص کلام جذاب دانش بی‌نظیر و زیبایی خیره‌کننده‌اش جمع شده شخصیتی غیر عادی را در اذهان مجسم کرده است. همه جا صحبت از اوست نام طاهره قره‌العین با شگفتی و ابهت برده می‌شود و خیلی‌ها اشتیاق دیدار او را دارند. حال این اطاق کوچک محقر که راهی به جایی ندارد و حتی پله‌ای هم به درش نمی‌رسد او را درون خویش نگاه داشته است تا چشمی او را نبیند و گوش‌ی سخنان شیوا و منطقی‌اش را نشنود.

چندی نمی‌گذرد که کنجاوی خانم‌های درباری و متنفذین شهر که پیوسته برای دیدارش می‌آیند و علاوه بر آن جلسات مباحثه با دو ملایی که اسیر و زندانی جابلقا و جابلسا شده‌اند سبب می‌شود که طاهره به یکی از اطاق‌های اندرونی انتقال داده شود.

در اجتماع بدشت چه گذشته است؟ این زن آنجا چه می‌کرده و چگونه به خود جرأت داده است بی‌حجاب وارد اجتماع مردان شود. کسی جوابی برای این سؤالات ندارد. شاید هم این پرسش‌ها به ذهن کسی خطور نمی‌کند.



به بدشت رسیده بودم جایی که زمانی پیروان سید باب اجتماع کرده بودند. میان دشت بسیار وسیعی روی سنگی نشستم. در سه سوی این دشت دیوارهای کوتاه و مخروطی‌بافتی نمایان بود. علف‌های سبز کنار دیوارها و بعضی قسمت‌های وسیعی را در اطراف می‌پوشاند. در شمال شرقی آنجا روی تپه‌ای که امتدادش تا افق کشیده می‌شد درختان کهن کنار هم به صف ایستاده و با وزش باد سرشان را فرود می‌آوردند و شاخه‌هایشان را به یک‌دیگر می‌ساییدند. مصب رودخانه‌ی کوچکی که

از زیر آن درختان می گذشت و از دو طرف سنگی که بر رویش نشسته بودم عبور می کرد تا به کنار دیوار پهن و کاهگلی برسد و در پشت آن ناپدید گردد کاملاً خشک بود. شیارهای زمین اش حکایت از رودی می کرد که زمانی پر آب و پرخروش بوده است.

چشمانم را بر هم گذاشتم و گذشت زمان را فراموش کردم و در حالتی میان هستی و نیستی محو گشتم. در این حال صدای ملکوتی زن را شنیدم که می خواند:

لمعات وجهک اشرفت و شعاع طلعتک اعتلی ز چه رو ألت بر بکم نرنی بزنی که بلی بلی **

ناگهان صدای بهم خوردن سنگ ریزه ها و جریان آب توجهم را جلب کرد. آب زلالی در سرایش رودخانه با هیاهوی بسیار جریان داشت. دیوارهای کاهگلی آن سه باغ ارتفاعی بیش از یک متر و نیم یافته شاخه های خشک رویشان انباشته شده بود و درختان بلند از ورای آنها سر به آسمان افراشته با نور خورشید بازی می کردند. همه می یاران بدشت که ابتدا ضعیف بود و از دور به گوش می رسید هر لحظه بلندتر می شد و صدای رودخانه را در خود می گرفت. در محوطه ی وسیعی میان سه باغ چادرها را افراشته بودند. یاران با شتاب در رفت و آمد بودند و مثل روزهای پیش جلسه ی شور را تدارک می دیدند. رفته رفته همگی با فاصله ای حدود سه متر در جلوی تخت شاهانه بر زمین زانو زده منتظر دستورات و کلماتی الهی و جان آفرینی بودند که قلمش را نمی دیدند و لسانش را نمی شناختند.

در آن چند روزه هر یک نامی جدید گرفته بود که در آنان روح دیگری می دمید تازه و نو شده بودند مثل آن که لباس دیگری آنها را پوشانده بود موجودیت برتری یافته بودند موجودیتی که در عین فردیت آنان را در وحدتی اساسی و شکوهمند مستقر کرده بود. شوق و شعفی روحانی قلب و سینه شان را پر ساخته نبضشان از عشق شدت گرفته رایحه ای لطیف دماغشان را چنان تازگی بخشیده بود که سبک شده احساس می کردند در آسمان ها راه می پیمایند. قدرتی عظیم در خود یافته بودند

قدرتی که آنان را قادر می‌ساخت کوه‌ها و جنگل‌ها را از جای برگنند. هیچ کاری سخت نبود و هیچ بندی نمی‌توانست محکم باشد.



طاهره را دیدم که ناگهان وارد آن جمع شد. پیراهن سبز بلندی هیکل ظریفش را می‌پوشاند و موهای بافته‌اش خطی مشکین در وسط پشت می‌کشید که تا کمر امتداد می‌یافت. لوحی لوله شده در دست داشت. او بی‌پروا به تخت نزدیک می‌شد به آن طرف که جوان بارفروش نشسته و شمشیرش را در دست می‌فشرد. با دیدن او یاران بی‌اراده فریاد کشیدند و از جای برخاستند. هر کس به سویی رفت. نمی‌دانستند چه باید بکنند یا چه باید بگویند کسی جرأت نزدیک شدن و حرف زدن با طاهره را نداشت. گروهی از خیمه‌گاه بیرون دویدند و گروهی نیز از آن دشت گریختند بقیه هم مات ایستاده و مبهوت به او که بی‌حجاب وارد جمع مردان شده بود چشم دوخته حیرت کرده فکرشان فلج شده نمی‌دانستند چگونه آن حرکت را تفسیر کنند و بی‌تکلیف برجای مانده بودند.

مگر می‌شد که زنی بی‌حجاب وارد جمع مردان شود؟ سید باب چه خواهد گفت؟ این چه معنا دارد؟ این چه امتحان است؟ این چه شرع و مذهب است؟



طاهره لب بر سخن گشود. صدای رسایش در آن دشت طنین افکند. همه کس و همه چیز ساکت شد و گوش به سخنان طاهره داد. تپه‌ها درختان زمین و پرندگان همه ساکت و خاموش زمان و حرکت را به دست طاهره سپرده بودند. آب نیز از جریان باز ماند. طاهره سخن می‌گفت و بیان مهیمنش در قلب و مغز یاران نفوذ می‌کرد. کلامش به آیات قرآن می‌مانست و چنان با عظمت ادا می‌شد که هر لحظه نبض تازه‌ای در رگ می‌نواخت سینه را وسعت می‌بخشید و نفس‌های حبس شده را به جریان وامی‌داشت. طاهره بی‌پروا بر ناقوس می‌نواخت در صور می‌دمید و ارواح خفته را بیدار می‌ساخت. او حجاب از مفهوم قائمیت برمی‌گرفت و زیبایی و جلال ظهور بزرگی را در ورای آن نمایان می‌ساخت:

**لمعات وجهک اشرفت و شعاع طلعتک اعتلی
ز چه رو ألت بر بکم نرنی بزنی که بلی بلی ****

حال او از این ظهور جدید می‌گفت از آغاز زمانی که پیدایش آفتاب بزرگتری را وعده می‌دهد از دوره‌ای که نظیرش در تاریخ بشر نبوده است از تحولی که فرهنگ‌ها و تمدن‌های کنونی را از پایه و اساس برهم خواهد ریخت و از بنیادی نوین که خوشبختی بشر را تضمین خواهد کرد. او بی‌پروا حجاب‌های کهنه را می‌درید و رسوم و عقاید پوسیده را به دست آتش می‌سپرد تقالید و دلبستگی‌های واهی را بر زمین می‌ریخت و ازها را عوض می‌کرد و آنها را با معانی نوی به هم می‌آمیخت و در دماغ‌ها می‌دمید و مفاهیم بدیعی در اذهان روشن می‌کرد. در آن حال امید می‌داد و عشقی را زنده می‌ساخت که میثاقش تا نثار جان استوار خواهد بود. او شعاع نقره‌فام سحرگاهی را در آینه‌ها می‌تاباند که انوار روزش روشنی بخش روح بشری است:

جلوه‌های لاحدی احمدی
شد ملئاً از حجاب سرمدی
طلعت‌ها در هویت مستتر
گشت او از نقطه‌ی باء مشتهر
بحر اعظم هان به فوران آمده
نقطه‌ی غیبی به دوران آمده
سرّ وحدت را نمودی آشکار
کسرها بیرون نمودی از دیار
کشف استار جلالیات شد
هان که اظهار جمالیات شد**

دیدم به چشم خویش که صبح قیامت است
نسخ قیود گشته به دوران طاهره
اصحاب در بدشت به شورا نشسته‌اند
بگشوده چشم و گوش به فرمان طاهره
از قاف تا به قاف بجوشند و درخروش

زان بحر موج خیز خروشان طاهره
جالس شدست حق به مقام مواضعت
خوش مجلسی است مجلس تبیان طاهره
مردانه ریخت رسم تقالید کهنه را
بنگر بر آن اراده و ایمان طاهره*



در آن دیار کهن در دیار دانشمندان در مقابل ساختمان قدیمی ایستادم. در بسته بود و گرد و خاک پنجره‌های فوقانی نشان از آن داشت که دیر زمانی دست انسانی به آنها نرسیده و بازشان نکرده است. به جلو رفتم و آجرهای اطراف در را لمس کردم. این سنگ‌ها... این آجرها شاهد چه وقایعی بوده‌اند؟ چه داستان‌هایی را درون خود مخفی کرده‌اند؟ راستی اگر هر یک زبان داشتند بسیار چیزها می‌توانستند برایم بگویند. می‌خواستم دل هر یک را بشکافم و مروارید رازها را بیرون آورم. آیا صدای طاهره هنوز در اطاق‌های این خانه پیچیده است؟ آیا کتاب‌هایی که هر ورقشان دست‌های لطیف او را بوسیده‌اند هنوز در این خانه است؟



چشمانم را بستم و زمان گذشت. وقتی به خود آمدم خویشتن را در اندرونی خانه یافتم جایی که فرش‌های عنابی روی تخت‌های چوبی را می‌پوشاند. خانم جان روی یکی از آنها نشسته بود. پاهای چاقش را تا آنجا که ممکن بود از هم گشوده و سبد گرد و بزرگ پر از سبزی در میان آنها گرفته بود. بوی سبزی‌های تازه به هم مخلوط شده فضا را سنگین ساخته و احساس خوشی در دماغ می‌آفریدند.

سماور به جوش آمده بود و تکان می‌خورد. چند استکان در نعلبکی خود ایستاده و منتظر خدمت بودند. در ظرف چینی زیبایی تکه‌های نبات مانند بلور زیر نور خورشید می‌درخشیدند. آمنه خانم کنار سماور نشسته و استکان چای را در دستش می‌فشرد در عین حال نگاه نگران و عاشقانه‌اش را به طاهره دوخته و لحظه‌ای از او غافل نمی‌ماند.

باغچه‌های اطراف پوشیده از گل‌های داودی و مینا و شمعدانی با طراوت و لطافت خاصی خودنمایی می‌کردند.

دو پسر بچه دور حوض می‌دویدند و صدایشان فضای حیاط را پر کرده بود.

طاهره با فاصله‌ی کمی از خانم جان به پشتی بزرگی تکیه کرده چند کتاب قطور جلویش باز بود. او چنان سرگرم خواندن و مقایسه کردن مطلب‌های آنها بود که نه صدای بچه‌ها را می‌شنید و نه محیط اطرافش را می‌دید.

مرضیه وارد شد و در مقابل آمنه خانم ایستاد و ادای احترام کرد. بچه‌ها به طرف او دویدند و پس از دادن بوسه هر یک آب‌نبات درشتی از او گرفتند. آمنه خانم یک استکان چای به دست مرضیه داد و او نفس بلندی کشید و کنار طاهره زانو زد. طاهره متوجه‌ی او شد در آغوشش گرفت و با شادی به مطلبی که تازه در میان نوشته‌ها کشف کرده بود اشاره کرد. دو خواهر مدتی با هم به گفتگو در مسئله‌ی هورقلیا پرداختند.

دو ساعت گذشت و طاهره با اشتیاق درباره‌ی مطلب جدید سخن می‌راند و به سؤالات مرضیه پاسخ می‌داد. وقتی آمنه خانم به درون رفت مرضیه فرصت را غنیمت شمرده کتابی از کیفش درآورد و به او سپرد. طاهره کتاب را فوراً گرفت و در میان کتاب‌های دیگر مخفی نمود در این حال چشمانش از شادی برق می‌زدند و لبخند مرموزی روی لبانش به رقص درآمده بود. او نیز مکتوب سربسته‌ای را از جیب دامانش بیرون آورده برای رساندن به سید به مرضیه داد.

**جالس شدست حق به مقام مواضعت
خوش مجلسی است مجلس تبیان طاهره
ادریس گر دوباره به دنیا گذر کند
لب در گزَد ز حجت و برهان طاهره
آید اگر معلم ثانی به محضرش
حیرت کند ز درس و دبستان طاهره***



روز بود روزی روشن و زیبا. خورشید با ملایمت انوارش را روی همه چیز کشانده بود. طاهره روی سکوی جلوی اطاق ایستاده بود و به آسمان می‌نگریست. در افق دسته‌ای از کبوتران سپید ظاهر شده و به سوی او در پرواز بودند. از پس آنها گروه دیگری در آن خط روشن لاجوردی نمایان شدند و آنها را باز گروه تازه‌ای در

عقب بود. کبوتران پهنای آسمان را پُر ساخته و مانند پولک‌های درخشان در دامن آسمان موج می‌خوردند و آن را زینت می‌دادند. هر یک حامل پیامی بود حرفی و گفتاری از سید دوست و معلمش از شهری دور. اما میان آنها کبوتری بود نقره‌فام به درخشش اشعه‌ی سحری که دیگر کبوتران در میانش گرفته بودند. این دسته چون به نزدیک طاهره رسید کبوتر نور از آنها جدا شد و پیامش را به طاهره رساند نامی برای او بود: **قرّة العین** نامی که قرار بود برای همیشه بر تارک تاریخ نشیند و صفحات آن را زینت بخشد.

**قرّة العینم بیا اندر نوا
با نواهای نوای نینوا
تا ربایی جمله‌ی ذرات نور
ریزی از اشراق وجهی نار طور****



به کتاب‌های روی میز نگریستم. همه در باره‌ی او بود درباره‌ی طاهره. زندگینامه‌ی زرین تاج تاریخ آئین باب که قسمتی از آن را طاهره نگاشته است جنبش‌های زنان تاریخ آزادی زن حقوق زنان مجموعه‌ی اشعار قرّة العین شهادت طاهره دربار قاجار و دوران ناصری نمایشنامه‌ها و داستان‌ها و... و... و...



نوشته‌ها گفته شد و گفته‌ها به حرکت آمد و طاهره سوار بر اسب از بغداد می‌تاخت. در دست چپ کتابی و در دست راست شمشیری بران حجاب‌ها را می‌دریدت‌ها را می‌شکست و رسوم کهنه را به آتش می‌کشید و بی‌مهابا بر همه چیز می‌زد. دود و غبار برمی‌خاست و خاک‌ها بیرون می‌ریخت. شکلی بعد از شکل دیگر برمی‌افتاد حرفی بعد از حرف دیگر به چاه فراموشی سرنگون می‌شد بندی بعد از بند دیگر باز می‌گشت و قلبی بعد از قلب دیگر گشایش می‌یافت. طاهره روی زمین می‌تاخت؛ او می‌افروخت می‌دمید و احیا می‌کرد.

**از گناه بنده‌ی صاحب جنون
کائنات تازه‌ای آید برون**

شوق بی حد پرده‌ها را بردرد
کهنگی را از تماشا می‌برد**

دو مرد سلحشور در جلو و پانزده نفر دیگر در عقب او می‌تاختند و بت‌ها را می‌شکستند و از پی آنان نیز گروه بی‌شماری از زنان و مردان. از وادی‌ها شهرها و ممالک می‌گذشتند و حجاب‌ها را می‌افکندند و کلمات را می‌افشانند. جهان رنگ دیگر می‌گرفت سبزی‌ها می‌رویدند چشمه‌ها راه خود را از دل کوه‌ها می‌شکافتند و آب‌های روشن روان می‌شدند...

ای خفته رسید یار برخیز
از خود بنشان غبار برخیز
ای آن که خمار یار داری
آمد مه غمگسار برخیز
ای آن که به هجر مبتلایی
هان مژده‌ی وصل یار برخیز**

آنسان که آفتاب نشیند به کوهسار
بنشسته بود هور به دامان طاهره
دیدم به چشم خویش که صبح قیامت است
نسخ قیود گشته به دوران طاهره
آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد
اکنون دمیده از دم جانان طاهره*

* از قصیده‌ی طاهره از کتاب «چکامه‌های نحل» اشعار منوچهر حجازی
** از اشعار طاهره رجوع به کتاب «حضرت طاهره» نصرت‌الله محمدحسینی

کوکب خانم

: برو بیرون!

فریاد خشن پاسدار زیر سقف اطاق پیچید. پیرزن مات برجای خود ایستاده بود. چنان بهت‌زده بود که نمی‌توانست چیزی را درک کند. مثل یک مجسمه بی‌حرکت و صامت بود.

سه مأمور مشغول به هم ریختن و شکستن اسباب‌های قدیمی در اطاق بودند. به سرعت آنها را از در ورودی که پنجره‌ی اطاق هم بود به بیرون پرتاب می‌کردند. گاهی هم یک چیزی را که برایشان عجیب می‌آمد به هم نشان می‌دادند مسخره می‌کردند و می‌خندیدند.

پاسدار این بار بلندتر فریاد کشید: برو بیرون... برو بیرون... مگه زبون آدم سرت نمی‌شه؟ و چون پیرزن را هم چنان برجای خود گوشه‌ی در ایستاده و مبهوت دید چنان لگدی بر پهلوی راست او کوفت که پیرزن از در اطاق به باغ پرتاب شد و چند متر آن طرف با پهلوی چپ نقش بر زمین گردید. در این حال سرش به آجرهای نامنظم حیات اصابت کرد و گیج شد و همان جا برجای افتاده ماند. چند لحظه سکوت شد. سه پاسدار به یکدیگر نگاه کردند.

محمود: بین چه‌اش شد!

تقی که پیرزن را زده بود: ولش کن! پیر کثیف نجس.

بعد دوباره به بازرسی و خراب کردن اثاثیه مشغول شدند. دقایقی گذشت. پیرزن به هوش آمد و از درد شدید پهلوی آه بلندی کشید.

محمود: هنوز زنده است!

تقی: اینا جون سگ دارن.

اصغر: بچه‌ها حوصله‌ام سر رفت. چیزی دیگه نیست. اصلاً چیزی نداره. بزن بریم!

تقی: نه همیشه. والی گفته که آقا دستور داده اینجا رو پاک کنیم.

محمود: واسه چی؟

تقی: آقا به این جا نظر کرده باغ رو می‌خواد.

بعد تمام اسباب را توی فرغون ریختند و بردند بیرون باغ .

تقی با پرخاش: پیری پاشو! د زود باش برو بیرون!

پیرزن گیج می رفت. درد پهلویش را که شدتش بیشتر و بیشتر می شد احساس می کرد و به خود می پیچید. با زحمت خودش را روی زمین کشید. برایش سخت بود از جای برخیزد. از آنجا تا در باغ صدمتر فاصله بود. افتان و خیزان خود را به طرف در چوبی باغ رساند از در باغ بیرون رفت و همانجا روی زمین نشست و دید که چگونه سه مأمور دو لنگه‌ی در را به هم کشیدند و یک زنجیر کلفت از شیار دو چوب آن رد کرده و آن را به هم قفل کردند و بعد بی اعتنا به او سوار اتومبیل نظامی شان شدند و رفتند.

پیرزن به سختی بلند شد و با دو دست زنجیر را گرفت و فریاد زنان گریست. اشک‌هایش روی حلقه‌های سیاه زنجیر می غلطیدند و بر زمین می چکیدند. درد پهلو با زخم حقارت و توهین مخلوط شده و فریادش را در آن ناحیه‌ی دور از شهر به اوج رسانده بود. هر بار که نفس می گرفت صدایش جیغی دلخراش می شد و کلماتی نامفهومی را بر زبان می راند.

در مدتی کمتر از یک ساعت همه چیزش را از دست داده بود خانه‌اش دو اطاق محقر در میان باغی که به شوهرش به ارث رسیده بود همه‌ی اثاثش چیزهایی که از پدر و مادر عزیزش و شوهر مهربانش داشت.

به سنگ بزرگی که درون باغ چند متر دورتر از در نزدیک دیوار چوبی سمت چپ ایستاده بود نگاهی کرد و با صدای بلند و مرتعشی گفت:

- هی.. آقای من ای آقای من... عاقبت من رو می بینی؟ چند ساله که تنهایم گذوشته‌ی... دیگه کجا بشنیم دیگر کجا مناجات کنم؟ همه چی نابود شد همه چی رفت...

از فشرده‌گی قلب بار دیگر فریاد کشید. صدایش با های های گریه مخلوط شد.

چهار سال پیش وقتی که شوهرش به ملکوت باقی شتافته بود او را در باغ منزلش به خاک سپرده بودند زیرا که بهائیان «گلستانی» نداشتند.
پیرزن با ناله می گفت:

چوب دستی‌ات رو شکستن... اون بالاپوشی که همیشه روی دوشت می‌انداختی دریدن و گیوه‌هات... آه گیوه‌هات... همون گیوه‌هایی که هرشب اونا رو کنار رختخوابت می‌دیدم و تو رو اونجا حس می‌کردم اونا رو هم پاره کردن... پیرزن شیون می‌کرد:

- بقچه‌ی مادرم نمی‌دونم چی شد و اون دوات تنها یادگار پدرم رو شکستن...

چند ساعت بود که پیرزن در آنجا به خود می‌پیچید و می‌گریست. درد پهلو او را به ضعف انداخته بود و صدایش از قدرت کاسته بود. فریاد و شیون به ناله گراییده بود. ولی او همچنان زنجیر را با دو دست خویش می‌فشرد و خود را بر او نگه داشته بود. اصلاً متوجه‌ی اتومیلی که در کنار جاده توقف کرد نشد. نگاه به سنگ مزار شوهر داشت و به مناجات مشغول شده بود: «... چشم از جمیع ماسوی بر بند و به ملکوت ابهی برگشا... آنچه خواهی از او خواه و آنچه طلبی از او طلب... به نظری صد هزار حاجات روا نماید...»

در این لحظه دست‌های ظریفی شانه‌هایش را نوازش دادند. این انیسه دختر بدیعه خانم بود که با برادرش حمید برای بردن او آمده بود. به سختی دست‌های پیرزن را از زنجیر جدا کرد. جوان قوی هیکل او را بلند کرد و در اتومیلی جای داد و انیسه آنچه از اثاثش در گاری بود داخل اتومیلی ریخت و به سرعت به راه افتادند. در طول راه پیرزن از درد ناله می‌کرد.

بدیعه خانم ابتدا سعی کرد او را آرام کند ولی پیرزن از درد به خود می‌پیچید و ناله‌اش قطع نمی‌شد. بدیعه خانم با ملایمت پمادی را به پهلویش مالید. پهلو پیرزن تا پشت ورم کرده و کبود شده بود. بدیعه خانم با نگرانی گفت: دنده‌اش باید شکسته باشه. این جا نمی‌تونیم به او کمک کنیم.

انیسه با دستمال مرطوب صورت پیرزن را پاک کرد و گفت: یا باید او رو پیش دکتر مفید ببریم و یا دکتر رو صدا کنیم. حمید: از اینجا تا مطب دکتر یک ساعت و نیم راه هست.

بدیعه خانم: حمید به دکتر تلفن کن و بپرس چاره چیست.
انیسه با احتیاط نوشابه‌ای را که بدیعه خانم درست کرده بود به دهان پیرزن ریخت.
پیرزن در آن حال ناله کنان مرتب از بدیعه خانم تشکر می‌کرد: خانم جان جمال
مبارک عوضت بده! خدا سایه‌ات رو از سر ما کم نکنه بدیعه خانم... جمال مبارک...
یا عبدالبهاء...

بدیعه خانم: کوکب جان آرام باش همه چیز درست می‌شه...
حمید وارد اطاق شد و گفت: دکتر مفید گفت که کوکب خانم رو باید به بیمارستان
ببریم. خودش اونجا منتظر ما خواهد بود.

بدیعه خانم: خوب برایش همه چیز رو تشریح کردی؟
حمید با لبخند مخصوص: بله مادر!

دکتر مفید با آمپولی درد را تسکین داد. معاینات نشان داد که دو دنده‌ی کوکب
خانم و دو انگشت دست راست شکسته است. آن بیمارستان از مدت زمانی عاری از
هر وسیله‌ی لازم شده بود. دکتر مفید به معالجات اولیه پرداخت. کوکب خانم باید
چند ماه در یک حالت معینی در رختخواب بماند. راه رفتن را اکیداً ممنوع کرد.
بار دیگر کوکب خانم را با زحمت سوار اتومبیل کردند زیرا نگاه داشتن او در
بیمارستان برای دکتر مفید به جهت اعتقاد دیانتی خطر داشت. ولی او قول داد که
چند روز بعد پیش آنها بیاید و کوکب خانم را معاینه کند.

- آلو؟ آلو؟

صدای مردی مضطرب و باعجله از آن طرف سیم به گوش رسید که نفس زنان
پرسید:

- آلو؟ منزل بدیعه خانم؟

- بله خودم هستم جنابعالی؟

- من از طرف دکتر مفید زنگ می‌زنم. به دستور ایشان باید به اطلاع شما برسونم
که ایشان با عجله شهر رو ترک کردن.

- یعنی که...؟

- بله ایشان با مقامات دچار مشکل شدن. بعد از یک بازپرسی چند ساعته به ایشان ابلاغ شده که دیگه در بیمارستان اجازه‌ی کار ندارند. یعنی اجازه‌ی کار ایشان رو لغو کردن ایشان رفتن خونه‌شون و بعد هم برق آسا با خانواده‌شون از این شهر رفتند.
- می‌دونید چرا دچار مشکل شدن؟
- به من گفتن که به شما خبر بدم که پرستار کشیک در اون شب به مقامات گزارش داده.

صدا قطع شد.

نگرانی شدید و ترس بدیعه خانم را تکان داد. با این وسیله دکتر مفید او را متوجه‌ی خطری کرده بود که آنها را هم تهدید می‌کرد. روی صندلی نشست سعی کرد که آرامش خود را به دست آورد و چاره‌ای بیندیشد.

چند دقیقه بعد بدیعه خانم آقا رضا را صدا زد.

- آقا رضا لطفاً برو منزل بی‌بی جان و او رو فوراً به این جا بیار. به او بگو...
حرفش با صدای تلفن قطع شد:

- بدیعه خانم دستم به دامنت سه مأمور سیمین و سودابه را از مدرسه تا خانه تعقیب کردن و تمام راه فحش دادن و تهدیدشون کردند که شماها برای همه حلالین... چه کنم حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

این صدای مرتعش منور خانم بود که ترس و وحشت را توی سیم تلفن می‌ریخت.

بدیعه خانم: منور جان فهمیدم به دخترها بگو حاضر باشن می‌فرستم دنبالشون. فعلاً باید چند مدت همه‌مون مواظب باشیم. بگو چیز زیاد همراهشون برندارن فقط اسباب‌های لازم... خودت هم چند روزی برو آن طرف فهمیدی؟

منور خانم: بدیعه خانم الهی قربانت بگردم چشم فدایت شوم چشم...

بدیعه خانم رو به رضا: آقا رضا بی‌بی رو که برداشتی یک دوری بزن در خانه‌ی منور خانم دو تا دخترها رو هم بردار و بیا!

رضا از کودکی در خانه‌ی پدر بدیعه خانم بزرگ شده بود و اگرچه مرام و مذهب آنها را نداشت ولی نمک‌پرورده بود و عضو خانواده به شمار می‌آمد.

دو تا دخترها از ترس به هم چسبیده بودند. ساکت و مظلوم گریه‌شان را هم در گلو خفه کرده بودند. انیسه آنها را بالا برد و سعی کرد دلداریشان دهد.

بدیعه خانم با بی‌بی جان در اطاق مجاور مشغول صحبت بود. این زن پیر و دانا همیشه چاره ساز و دوست صمیمی و با وفای بدیعه خانم بود. بعد از مشورتی طولانی با او قرار شد که کوکب خانم را پیش خانواده‌ای از فامیل‌های بی‌بی جان در ده مجاور ببرند. بدیعه خانم مقداری پول و غذا پیش بی‌بی جان برای کوکب خانم گذاشت. حمید و آقا رضا کوکب خانم را با احتیاط سوار ماشین کردند و با بی‌بی جان رفتند.

بدیعه خانم تصمیم گرفته بود که مدتی به طهران برود. او خطر را می‌شناخت بارها شاهد اعمال وحشتناک و غیر انسانی همشهری‌هایش بود. ماجراهای زندگی همدینانش را در آن شهر کوچک می‌دانست. از آن تاریخ که ملایی وارد شهر کوچکشان شد و همه‌ی اهالی را علیه بهائیان شورانید به طوری که هیچ کس حتی نانوایان هم به بهائیان نان نفروختند فقط چندسالی می‌گذشت. در آن روزهای وحشت و سیاه اگر پدر و مادرش به این مردم مظلوم و بی‌گناه نمی‌رسیدند خیلی‌ها از بین می‌رفتند.

بدیعه خانم زنی بود پنجاه ساله و به سبب تحصیلاتی که در کشاورزی داشت مورد احترام اهالی شهر و برزگران دهات اطراف بود. مانند پدر مرحومش قدی بلند و هیكلی قوی داشت. گرچه ظاهراً خشن می‌نمود اما دهقانان و اطرافیانش به قلب با محبت او واقف بودند. در حرف زدن امساک می‌کرد و احساسش را هرگز بیان نمی‌نمود. اکثراً نگاهی غایب داشت به طوری که به نظر می‌رسید که به سخن دیگران گوش نمی‌دهد و افکارش جای دیگر است. ولی مددکار و دستگیر بود. هر کس آرزوی دوستی با او را داشت که دوستی‌اش قلعه‌ای محکم و امین به شمار می‌آمد. از او شجاعت‌های بسیار دیده شده بود. به خصوص به آن هنگام که به کسی ظلم و جفا می‌شد بدیعه خانم ساکت نمی‌نشست و تا حق مظلوم را نمی‌گرفت آرامش نمی‌یافت. ولی در عین حال او عاقل بود. بی‌پشتوانه دست به کاری نمی‌زد.

اکنون بار دیگر تاریخ تکرار می‌شد. اگرچه آن قصاب دو روز بعد از ارتکاب قتل فوت کرد و مردم هم می‌گفتند که خون سینا او را گرفته ولی این برای هیچ یک درس عبرتی نشد.

چند روزی از ورود یک آیت‌الله به شهر گذشته بود که مردم با تحریکات او علیه «بهائیان بی‌دین و نجس» به جوش آمده بودند. اینان حق انسانی همسایگی و آشنایی را زود فراموش کرده و در صدد آزار بهائیان آن شهر برآمده بودند. هر کس که می‌خواست چیزی از بهشت نصیبش شود فکر بردن و تاراج کردن اثاث و زندگی بهائیان شهر بود و برای گرفتن زمین و خانه‌ی آنان نقشه‌ای در سر می‌پروراند. نسیه بهشت را گذاشته و به نقد مال دیگران راضی بودند!

روزهای وحشت و سیاه بار دیگر فرا رسیده بود. بعضی از دوستان بهائی بدیعه خانم شهر را ترک کرده بودند. بعضی‌ها هم پیش اقوام و فامیل‌های نزدیک و دورشان به شهرها و دهات‌های اطراف پناه برده بودند.

سیمن و سودابه بقچه‌هایشان را زیر بقل می‌فشرده و از هم جدا نمی‌شدند. سودابه آشکارا می‌لرزید. انیسه برایشان نوشابه‌ای آورد و در حالی که سعی می‌کرد داستانی تعریف کند که فکر آنها را مشغول سازد خود نیز به جمع آوری اسباب لازم پرداخت.

این دو دختر یتیم بودند و منور خانم که خاله‌ی بزرگشان بود تربیت و نگهداری هر دو را به عهده گرفته بود.

سینا پدر همین دو دختر در آشوب چند سال پیش به دست قصاب محل و به تحریک آخوندی کشته شده بود. در آن وقت سودابه دختر کوچکتر فقط سه سال و دو ماه داشت و دختر بزرگتر نه ساله بود. آن روزها آخوندی که از طهران وارد شهر شده بود تصمیم گرفته بود بهائیان را تحت فشار بگذارد اموال آنان را تصاحب کند و آن محل را از وجود آنان پاک کند. هر روز نزدیک ظهر در میدان شهر روی میزی که درست در وسط میدان گذاشته بودند می‌ایستاد و مشغول فحاشی به بهائیان

می‌شد و اتهامات جور واجور به آنان نسبت می‌داد. بی‌وقفه فریاد می‌زد به طوری که دهنش کف می‌کرد و مجبور می‌شد هوا بگیرد:

- ای مردم مسلمان دین محمد در خطر افتاده. یک مشت مردم بی‌دین و کافر همه جا ریشه دونده‌ان. این فرقه‌ی ضاله افکار مسمومشون رو در سر هر آدم ساده‌لوحی تزریق می‌کنن. اینها اخلاق ندارن عفت ندارن عصمت ندارن اعتقاد به خدا و پیغمبر ندارن. اسلام را مسخره کرده‌ان به دین خدا توهین می‌کنن. با اجنبی‌ها کار می‌کنن اجیر اجنبی شده‌ن برای آنها جاسوسی می‌کنن و می‌خوان به کمک اجنبی‌ها به اسلام ضربه بزنن می‌خوان اسلام رو خراب کنن. می‌خوان زنان و دختران ما رو مثل زنهای خودشون بدنام کنن. شب‌ها در خانه‌هاشون رو می‌بندن خدا می‌دونه چه فحشایی می‌کنن. این ملت ضاله را باید از بین برد.

در اینجا نفسی تازه می‌کرد و برافروخته‌تر صدای چند رگه‌اش را در میدان می‌انداخت:

- وادینا وادینا ای مردم مسلمان جمع شوید حق خودتون رو از این بی‌دینان کافر بگیرید. بر شماست که از دین خدا دفاع کنین مذهب پاک محمدی رو حفظ کنین. انتقام خون حسین رو بگیرید.

در این لحظه فریادش با گریه توأم می‌شد:

- حسین گفتم حسین وای حسین وای حسین وای...

چند باری به سینه و سرش می‌کوبید و چنان شیونی راه می‌انداخت که مردم رهگذر و کسبه‌ی میدان و بازار و خیابان‌های اطراف که جمع شده بودند هم به گریه می‌افتادند و به سر و سینه‌ی خود می‌کوبیدند.

آخوند نگاهی مرموزانه به جمع مردم می‌افکند و چون آنها را آماده‌ی انجام مقاصد خود می‌دید فریاد می‌کشید:

- ای سبزی فروش به این بی‌دین سبزی نده! ای قصاب به عاقبت خودت رحم کن بهائی نجس رو به مغازه‌ت راه نده! ای نانوا نگذار که دست نجس این فرقه‌ی ضاله به نون حلال خدا بخوره! ای خوار بارفروش پس غیرت شما ملت رفته؟ ای امت مسلمان به این سگ نجس‌ها نزدیک نشین دین خدا رو

از دست این کثافت‌ها نجات بدین. نجات... آی نجات... از دست کافر امان
بر خدا... امان بر پیغمبر خدا... امان به دوازده امام...
بعد همگی باهم: - اللهم صل علی محمد و آل محمد...
صدا در میدان طنین می‌افکند و تا شعاع وسیعی می‌پیچید.
در اینجا مردم به یک یک آل محمد و یازده امام صلوات می‌فرستادند تا می‌رسید به
قائم آل محمد که صلواتش غلیظ‌تر بود.
حالا وقت تیز کردن دندان‌های مردم رسیده بود:

- ای مردم اگر بهشت می‌طلبین کافر رو از میان ببرین! اگر نجات می‌خواهین
این دشمن نجس رو بیرون کنین! اگر رضایت پیغمبر اسلام (همه باهم: اللهم
صل علی محمد و آل محمد) را خواهانین از بین ببریدشون. مالشون حلاله
این مال مال شماها بوده مال پدرای شماها بوده از چنگشون در آیین... به
خون پاک حسین که این وظیفه‌ی دینی همه‌ی شماست...
و بار دیگر به گریه می‌افتاد با صدای منقطع و شکسته‌ای می‌گفت:
- حسین گفتم وای حسین وای... حسین وای... حسین وای...
و مردم همه با او گریه می‌کردند.

آن قتل وحشتناک در چنین وقتی رخ داد در میدان شهر. آن روز سینا رفته بود
گوشت بخورد. بی‌خبر وارد میدان شد و از قصاب که جلوی مغازه‌اش ایستاده و محو
تماشای آخوند بود گوشت خواست. قصاب که گویی عقل و اراده‌اش را از دست
داده مانند کسی که چشمش به دشمن دیرینه‌اش افتاده باشد با عجله ساطور را از
مغازه بیرون آورد و چند ضربه‌ی محکم پیاپی بر سر و سینه‌ی سینا زد. خون از سر و
سینه‌ی سینا فوران کرد و به صورت قصاب ریخت و قطراتی از آن در چشم‌هایش
جهید. سینا مجال فرار نیافت نقش بر زمین شد و همان دم جان پاکش به آسمان
صعود کرد.

قصاب همچنان ساطور به دست ایستاده بود. از آن ساطور هنوز خون روی زمین
می‌چکید. او با آستین دست دیگرش صورت خون‌آلودش را پاک کرد. ولی مزه‌ی
خون را در دهانش می‌چشید. چشمانش همه جا را سرخ می‌دید. خون سینا در
حلقه‌ی چشمان او گردش می‌کرد. قصاب نمی‌توانست دور و برش را ببیند. او به

خود آمده بود و ترس وجودش را پر کرده بود. می ترسید که دیگر نتواند جایی را ببیند. برجایش بی حرکت ایستاده بود. یک باره دنیایش عوض شده بود نمی توانست چیزهای دور و برش را تشخیص بدهد. گرمای عجیبی از شقیقه‌هایش آغاز شد و بر سینه ریخت و تا به پاهایش رسید. احساس می کرد که عضلات به خون آغشته‌ی صورتش تغییر شکل می دهند و بوی خون در دماغش چنان شدید بود که به مغزش فرو می رفت. زندگی اش را در آن لحظات ناگهانی از دست داده بود و او دیگر او نبود آن قصاب پیشین با قتل سینا به پرتگاهی ژرف و خالی و ظلماتی بی انتها سرازیر شده بود نه می دید و نه می شناخت. ترس مصیبت و احساس گناه سه قوایی بودند که او را احاطه کرده سایه و سنگینی شان را برای همیشه بر وی افکندند.

اما در آن لحظات سیاه جنایت مردمی که در آنجا جمع بودند و شاهد آن قتل سریع و آن حرکت وحشیانه برای این که نصیبی برده و در این کار ثواب شرکت کرده باشند هر یک لگدی بر هیکل بی جان سینا می زد و یا تف دهان بر او می انداخت. بعد جسد آن مرد بی گناه را با اکراه در گاری انداخته دور میدان گرداندند. یک دسته‌ی بزرگ از مردانی که شرارت و غضب از نگاه‌هایشان می بارید عربده می کشیدند و شعارهای مذهبی می خواندند به دنبال گاری به در منزل سینا رسیدند. آنجا گاری را جلوی در ایستاده به سینه‌زنی مشغول شدند و می خواندند: یا حسین مظلوم یا صاحب قرآن یا شام شهیدان یا امام غایب مرگ بر بهائی.....

و معلوم نبود که در آن لحظه حسین مظلوم که بود و معلوم نبود چرا ناگهان مردی را که از کودکی می شناختند و می دانستند که با اجنبی سرو کار ندارد و انسانی مهربان و درستکار است کشته‌اند و معلوم نبود این خشم و تنفر برای چیست و باز هم معلوم نبود آنها در واقع چه می خواستند.

با شنیدن نعره‌های مردان گلرخ و طوبا خانم خطر را احساس کردند کلون در را انداختند دو دختر را در پستوی خانه مخفی کردند. طوبا خانم مادر سینا کتاب قرآن را در دست گرفت که اگر آنها در را شکستند و وارد خانه شدند با قرآن به آنها التماس کند با زن و بچه‌ها کاری نداشته باشند. در این حال گلرخ خانم سینا اشک می ریخت و دعای حفاظت می خواند و در قلبش با خدای خودش عهد می بست که

تا پای مرگ از بچه‌هایش دفاع کند و نگذارد که به دست این مردم وحشی گرفتار شوند.

لحظات مثل کوه سنگین بودند

لحظات ایستاده بودند

لحظات آن دوزن را با سیاهی ظلم و نابودی با بیرحمی آشنا می‌کردند و لحظات وحشت می‌پاشیدند.

صداهای ناهنجار به هم آمیخته فریادهای خشونت و نفرت همه چیز را می‌لرزاند. طوبا و گلرخ این لرزش را احساس می‌کردند. خشت‌های خانه می‌لرزید پنجره‌ها شیشه‌ها درها حتی حوض و آبش می‌لرزید.

طوبا مرگ پسر را احساس کرده بود. دلشوره تمام روده‌هایش را به هم ریخته و قلبش را سنگین کرده بود. دست‌ها و پاهایش آشکارا می‌لرزیدند. ساکت بود. با گلرخ حرف نمی‌زد مبادا که او از آشفتگی ضمیرش باخبر شود. در پستوی خانه سیمین نه ساله خواهرش سودابه را در آغوش می‌فشرد. از هیاهو و صدای مردانی که در پشت خانه جمع شده بودند وحشت کرده بود و مناجات‌های کوتاهی را که یاد گرفته بود مرتب در فکرش تکرار می‌کرد:

خدایا

طفلم در ظل عنایتت پرورش ده. نهال تازه‌ام به رشحات سحاب عنایت پرورش فرما. گیاه حدیقه‌ی محبتم درخت باور کن. تویی مقتدر و توانا و تویی مهربان و دانا و بینا...

و در این حال سودابه را محکم به خودش می‌فشرد آن گونه که می‌خواست دعایش شامل خواهر کوچکش نیز بشود. چشمان درشت دختر کوچک می‌درخشید و نگاهش را از صورت خواهر بر نمی‌گرفت. بر عکس همه وقت ساکت بود که او هم خطر را در قلب کوچکش احساس می‌کرد.

در بیرون خانه مردان کم کم متفرق می‌شدند و صدا رو به خاموشی می‌رفت. تا آن که سکوت شد. سکوتی سنگین و مرگ‌افزا.

طوبا و گلرخ هنوز برجای خود باقی بودند و تردید داشتند که آشوب واقعاً فرونشسته باشد. مدتی گذشت. طوبا برخاست و گوشه‌ی پرده‌ی را با احتیاط کنار زد. خلوت بود. مردان رفته بودند. چرخ یک گاری نمودار بود. ترس بر وجودش مستولی شد. شدت تپش قلب وجود نحیفش را تکان می‌داد. اضطراب در بازوان و انگشتانش می‌کوبید. احساس می‌کرد که قوایش را از دست می‌دهد. نوعی کرخی در وجودش رخنه می‌کرد. لحظه‌ها به سنگینی می‌گذشتند و او همچنان کنار پنجره ایستاده بود. می‌دانست که باید قوی باشد. باید همه‌ی نیرویش را جمع کند و بیرون رود باید ببیند در گاری چه گذاشته‌اند باید بداند که چه رفته است. آرام از کنار گلرخ که هنوز کتاب مناجات را به سینه می‌فشرده گذشت. گلرخ نگاهی به او افکند:

– رفته‌ان؟

– بله می‌رم کوتاه بیرون کوچه رو بینم. تو همین جا بمون.
و آرام از اطاق خارج شد. در ساختمان را که باز کرد گلرخ به سرعت خودش را به او رساند. هر دو باهم به طرف گاری دویدند.

کوچه خلوت بود و جسد خونین سینا در گاری افتاده بود. طوبا پیرزن نحیف و رنجور و گلرخ جوان و کم‌توان عزیزشان را در خون غلطیده دیدند. طوبا آشکارا لرزید. صورتش به گونه‌ای نگران کننده رنگ باخت و به زردی گرایید. عرق بر پیشانی‌اش نشست و بیم آن می‌رفت که نفسش هر لحظه قطع شود و قلبش با آخرین تپش آرام بگیرد. گلرخ لحظاتی مبهوت به شوهر بی‌جان‌ش نگریست. دهانش باز شد صداهای نامفهومی از آن خارج شد. لب‌هایش لرزیدند و دندان‌هایش به هم خورد. معلوم نبود چه می‌گوید. چشمانش برق عجیبی پیدا کرده بودند نگاهش به سرکوچه افتاد و ناگهان به آن سوی دوید. طوبا مبهوت ایستاده بود نمی‌دانست چه کند. با اضطراب صدایش کرد:

– گلرخ... گلرخ... برگرد تو را به خدا برگرد. کجا می‌روی؟ وضع بدتر خواهد شد... گلرخ... گلرخ...

گلرخ سر کوچه ایستاد بعد به آن طرف خیابان پرید. دوباره برگشت. به سرعت دوید از کنار گاری گذشت و وارد ساختمان شد. بعد دوباره از ساختمان بیرون دوید. دور گاری چرخید. کلمات بریده و نامفهوم هم چنان از دهانش خارج می‌شد.

مرتب به این طرف و آن طرف می‌دوید. طوبیا نه می‌توانست او را ساکت کند و نه قدرت آن را داشت که او را نگه دارد و از حرکت بازدارد. مرگ پسر از یک سو ناتوانی خودش و حالات غیرعادی گلرخ از سوی دیگر با هم جمع شده و بر درد سینه‌اش می‌افزود. اشک به پهنای گونه‌های استخوانی‌اش از چشمانش جاری بود. با ترس گفت:

خدایا طفلک دیوانه شد چه کنم؟ خدایا دادرسا زن جوان دیوانه شد یا بهاء... در این حال کامران برادر سینا با عجله خود را به آنها رساند و چند دقیقه بعد دو نفر دیگر از یاران باوفا و صدیق نیز به آنان پیوستند. در حالی که کامران سعی می‌کرد گلرخ را آرام کند آن دو نفر با ملحفه‌ای جسد را پوشانده به داخل ساختمان آوردند و گاری را به خرابه‌ی نزدیکی بردند. یکی از دوستان رفت که ترتیب کارها را بدهد و اتومبیلش را آنجا بیاورد.

گلرخ آرام شده بود ولی نگاهش کاملاً دور و غایب بود. او اصلاً در این دنیا نبود. طوبیا خانم اگرچه به ظاهر آرام بود ولی درد سینه‌اش را می‌کاوید. دو دختر در پستوی خانه به خواب رفته بودند.

منور خواهر بزرگتر گلرخ با شتاب رسید. همه از مرگ فجیع سینا باخبر شده بودند ولی جای سوگواری نبود باید کمک می‌کردند. منور خانم سعی کرد گلرخ را دلداری بدهد ولی گلرخ هیچ چیز نمی‌شنید. منور خانم بچه‌ها را با خود برد. دو دوست مهربان جسد را در اتومبیل گذاشته به شهر بزرگتر مجاور بردند تا برای خاکسپاری کارها را آماده کنند. کامران مادر و گلرخ نیز در عقب آنها به راه افتادند. در طول راه همه ساکت بودند. از کسی کلامی در نمی‌آمد فقط گلرخ با کلمه‌ها یا صداهایی نامفهوم گاه گاهی سکوت را می‌شکست.

در منزل عبدالحسین خان رفت و آمد زیادی بود. اخبار رسیده حاکی از آن بود که در همان روز چند خانه‌ی بهائیان را چپاول کرده و یک منزل را به آتش کشیده و تعدادی از بهائیان را نیز زخمی کرده بودند. فراریان به شهرهای اطراف پناه برده و آنان که خویشاوندانی نداشتند به منزل عبدالحسین خان روی آورده تحت حفاظت او قرار گرفته بودند.

فردای آن روز مراسم خاکسپاری با حضور فقط چند تن از دوستان به سادگی برگزار شد. همه می‌دانستند که باید از هر اجتماعی پرهیز نمود و هر حرکتی خطرناک خواهد بود.

وضع روحی گلرخ بسیار نگران کننده بود. در طول این مدت حرفی به جز صداهای نامفهوم از او شنیده نشده بود. سایه‌ی متحرکی بود که معلوم نبود در او چه می‌گذرد. پزشک آشنای عبدالحسین خان داروهای آرامش بخش تجویز کرده و سلامتی گلرخ را به دست زمان سپرده بود.

بعد از آن واقعه‌ی جانگداز طوبا خانم بیش از دو ماه در قید حیات نماند. وجود لطیف و قلب مهربانش طاقت آن همه رنج را نداشت. روحش به عالم ملکوت شتافت.

گلرخ تحت مراقبت خواهر عزیزش بود ولی حالت او مرتب به وخامت می‌رفت. گلرخ زن شادابی که با خنده‌هایش به همه‌ی دوستان نشاط می‌بخشید انسان فعالی که نه فقط به کودکان خودش بلکه به بچه‌های دیگران نیز رسیدگی می‌کرد برایشان می‌دوخت می‌بافت و می‌بخت در دره‌ی عمیق و سهمناک سوگ و مصیبت سقوط کرده بود. حتی کودکان نیز نتوانستند او را از آن گرداب وحشت و سکوت نجات دهند. بعد از یک سال شمع وجودش خاموش شد و گل زندگی‌اش برای همیشه پژمرد و فروریخت تا روح پاکش به شوهر مهربانش پیوندد. به این ترتیب سیمین و سودابه در دامان پر مهر خاله‌ی فداکارشان بزرگ شدند و خصایل اخلاقی و احکام بهائی را از وی آموختند.

بدیعه خانم پوشه‌ی ضخیمی از اشکاف برداشت و آن را در کیف دستی بزرگی جا کرد. بعد وسط اطاق ایستاد. چانه‌اش را در دست چپ گرفت و دست راستش را در موهای خاکستری‌اش فرو برد. با نگاهی تا شعاعی از کف را اطاق دور می‌زد. کاملاً واضح بود که سخت در فکر است و می‌خواهد که همه‌ی جوانب را سنجیده و چیزی را فراموش نکرده باشد.

صدای اتومبیل را شنید. حمید و آقا رضا از راه رسیدند. آقا رضا در را باز کرد و حمید در حالی که علی فلفلی را روی بازوانش حمل می‌کرد وارد اطاق شد و پشت

سر آنها گندمی سگک علی فلفلی هم به داخل پرید. علی فلفلی ناله می کرد. زخم‌های زیادی به سر و صورتش وارد شده بود.

بدیعه خانم با عجله مشغول شستن و ضدعفونی زخم‌ها شد. از همه بدتر چشم چپ علی ورم کرده و اطراف آن کیبود شده بود. انیسه هم مرتب دستمال‌های تمیز را با آب گرم می‌شست و به مادر می‌داد و در عین حال سر علی را نوازش می‌کرد. بدیعه خانم پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ علی را کجا پیدا کردین؟
رضا و حمید هر دو باهم:

- کنار جاده.

بعد آقا رضا ادامه داد:

- گندمی هم درست وسط جاده ایستاده بود. مثل این که کمک می‌خواست و پاس علی رو می‌داد.

ننه رقیه با مجمعی نان و سبزی و مخلفات وارد شد و با سرعت بساط غذا را روی میز گسترده.

بدیعه خانم از علی پرسید:

- علی چی شده؟

علی که هنوز از زخم‌های سر و تن می‌نالید حق‌هاق کنان گفت:

- بچه‌های محله منو دیدن و فوری دنبالم کردن. می‌گفتن بد بهائی حرومزاده‌ی بی‌مادر. من هم عصبانی شدم و گفتم خودتونین. عده‌شون زیاد بود. من فرار کردم ولی اونا هم دنبالم می‌دویدن. رفتم توی یک کوچه‌ی بن بست. دیگه راه فرار نداشتم. اونا هم به من رسیدن و من را زیر مشت و لگد گرفتن. اگه گندمی نبود مرده بودم. گندمی یکی دوتا شون رو گاز گرفت خیلی عصبانی شده بود. اونا هم رفتند. من که خواستم بلند شم خیلی درد گرفته بودم. ولی اوادم توی جاده دیگه نفهمیدم چی شد.

بدیعه خانم پاها دست‌ها و دنده‌های علی را به دقت معاینه کرد. به نظرش نمی‌رسید که شکستگی ایجاد شده باشد ولی چشم چپ به کلی بسته بود و نمی‌شد آن را دید. هر بار که بدیعه خانم خواست چشم را باز کند علی از درد فریاد کشید و نگذاشت.

انیسه به دختران غذا داد و کنار علی نشست و کمک کرد که او هم غذا بخورد. حالا برای بدیعه خانم وظیفه‌ی دیگری پیش آمده بود نگران زن و شوهر پیر بود و فکر می‌کرد ترتیبی هم باید برای آنها بدهد. این زن و شوهر - یعنی خانم جون و خان بابا - مادر بزرگ و پدر بزرگ علی فلفلی بودند. تنها فرزند آنها فرزین با یک خانم آلمانی ازدواج کرده بود و صاحب فرزند شدند که نامش را آلفرد گذاشتند. مدتی بعد از اقامت آنها در طهران آن ماری مادر آلفرد آنها را ترک گفته و به میهنش بازگشته بود. چون مهندس فرزین در تهران کار می‌کرد و بی‌وفایی خانمش او را سخت آزرده کرده بود و فکر ازدواج با زن دیگری را برای همیشه از سر بیرون رانده بود آلفرد را پیش مادر و پدرش در مزرعه‌ی خارج از شهر زادگاهش گذاشته بود تا در سایه‌ی محبت توجه و نگهداری آنان رشد کند و خودش هم هر ماه مبلغ خوبی برایشان می‌فرستاد.

آلفرد در دامان پرمهر مادر و پدر بزرگ پرورش می‌یافت و علاقه‌ی شدیدی به آن دو پیدا کرده و زندگی در مزرعه را بسیار دوست داشت. زن و مرد پیر هم تمام شادمانی زندگیشان این نوه بود. چون برای آنها تلفظ آلفرد مشکل بود او را علی می‌خواندند. آلفرد پس‌رکی بود بسیار لاغر و از بچه‌های هم سنش یک سروگردن کوچکتر. پوستش با وجود آفتاب خوردگی نشان می‌داد که از نوع پوست ساینی نیست. چشمان درخشانش گاهی خاکستری و گاهی متمایل به سبز بودند موهای قهوه‌ای کمرنگی داشت که پدر بزرگش همیشه آن را کوتاه می‌کرد. ابروهای کشیده و باریکش به صورت کوچکش مفهومی از اصالت می‌بخشید. این پسر تیزهوش شاداب و پر از جنبش زندگی بود. خیلی تند می‌دوید به طوری که هیچ بچه‌ای به او نمی‌رسید به این دلیل بچه‌ها یک «فلفلی» هم به «علی» اضافه کرده بودند. علی فلفلی دوست داشتنی بود. به جز چندتا جوان تنبل و بی‌عار که مزاحم همه بودند بقیه از بزرگ و کوچک علی فلفلی را دوست داشتند.

به کلاس اول مدرسه راه یافته بود. درس‌هایش را با وجود شیطنت در کلاس خوب می‌دانست. چند بار معلم پیش پیرمرد شکایت برده بود که علی در کلاس ساکت نمی‌نشیند. ولی هیچ کس نمی‌توانست از علی انتقاد کند پیرمرد با منطق خود هر

شکوه و شکایتی را رد می‌کرد. به نظر او همه‌ی کارهای علی درست می‌آمد و عشق و علاقه‌اش به این کودک در مرحله‌ی اول قرار داشت.

بدیعه خانم در اندیشه بود که تدبیری باید کرد. او تصمیم گرفته بود علی را به تهران ببرد و برای مدتی به پدرش بسپارد ولی جدا کردن علی از آن زن و مرد پیر که تمام زندگیشان در وجود کوچک علی خلاصه می‌شد مشکل می‌نمود. بالأخره چاره‌ای اندیشید. آقا رضا و ننه رقیه را پیش خود خواند و سفارشات لازم را به آن دو کرد. قرار شد که آقا رضا روز بعد از عزیمت آنان به طهران با اتومبیل بزرگ یکی از مشاوران امور دامپروری به تهران بیاید و پدر بزرگ و مادر بزرگ علی و همچنین دو خانواده‌ی دیگر را با خود بیاورد.

اثاث مختصرشان را در اتومبیل جای دادند انیسا سیمین و سودابه نشستند و بدیعه خانم علی را در آغوش گرفت و گندمی هم روی پاهای انیسا نشست. به طرف مزرعه‌ی خان بابا به راه افتادند.

بدیعه خانم در بین راه کلمات را جور می‌کرد تا بتواند موضوع را به خان بابا و خانم چون طوری گزارش دهد که دچار ترس و خشم نشوند. او خان بابا را می‌شناخت و از میزان علاقه و عشقش به نوه‌اش باخبر بود.

خان بابا بلند قد لاغر و با وجود سن بالایش بسیار قوی بود. موهای خاکستری انبوهش جلوی پیشانی‌اش فرق کوچکی را باز می‌کردند. ابروهای پرپشت و کوتاهش بر چشمان نافذش حایل شده بودند. خان بابا پیرمردی آزاده بود. به مال دنیا علاقه نداشت. وقتی که پسر عمو با دو عمه‌های ناتنی‌اش همداستان شده و قسمت بزرگی از ملک او را صاحب شدند نه شکایتی کرد و نه حرفی پیش این و آن برد. اما غیرتی لطمه ناپذیر داشت. تحمل حرف زشت را نداشت چه در مورد خانواده و چه در مورد دوستانش بی‌انصافی را فساد می‌دانست. خشمگین می‌شد و تا حقیقت و درستی را آشکار نمی‌کرد وجدانش آرام نمی‌گرفت. برای نشان دادن حرف حق بر مسند عدالت تا آخرین مراحل پیش می‌رفت و خود را به خطر می‌انداخت. طبع آرام این مرد در برابر بی‌عدالتی به جوش می‌آمد. همین خصلت و مروت او بود که شش ماه به زندانش افکند.

دوازده سال پیش بر سر تقسیم آب‌ها و تغییر مسیر رودخانه میان بهمراد - دوست خان بابا - و سربازان ناصرالممالک ملاک بزرگ آنجا اختلاف پیش آمده بود. ناصرالممالک در نظر داشت مسیر رودخانه را عوض کند و آن را از کنار مزرعه‌ی خود عبور دهد. اما بهمراد مانع از این کار بود. ناصرالممالک برای آن که از بهمراد زهر چشم بگیرد به سربازانش سپرد بهمراد را گرفته و تا مدتی که مسیر رودخانه تغییر یابد به محلی ناشناس برده و حبس کنند. در این قضیه خان بابا مانند سدی در مقابل ناصرالممالک ایستادگی کرد و مانع از تغییر مسیر رودخانه شد. هر سحر بیل به دوش با دوستانش به مصب رودخانه رفته مقابل رعیت ناصرالممالک می‌ایستادند و شب‌ها هم چند نفر کشیک می‌دادند. بعد از سه ماه از مرکز دستور بازداشت خان بابا به دلیل اغتشاش در امور دولتی صادر شد. اگرچه او را به شش ماه زندان محکوم کردند ولی در پرونده حقیقت موضوع منعکس شد و رودخانه در مسیر طبیعی‌اش برقرار ماند.

بدیعه خانم هنوز در فکر بود که چگونه مطلب را به این مرد حق جو شرح دهد که اتومبیل از جاده‌ی اصلی به طرف راست پیچید که راه باریک خاکی را طی کند. از این جا تا در خانه‌ی دهقان چند لحظه‌ای بیش نبود. بدیعه خانم به انیسه گفت: «سگ را نگه‌دار که بیرون نپرد. من اول وارد خانه می‌شوم.»

بعد رو به دیگران گفت: «چند دقیقه در ماشین صبر کنید! حمید همین جا نگهدار!» با یک حرکت سریع روی پهلوی راستش پیچید علی را روی صندلی نشانده پیاده شد و با قدم‌های بلند فاصله‌ی بین اتومبیل و خانه را پیمود. وقتی که در باز شد با سرعت بدرون رفت و در را بست.

در اتومبیل انیسه به جلو خم شده بود و علی فلفلی را نوازش می‌کرد. سودابه کم کم جرأت پیدا کرده بود و با احتیاط به سر و پشت گندمی دست می‌کشید ولی سیمین به در خانه چشم دوخته بود و هر چند گاهی با ترس به اطراف نگاه می‌کرد. حمید سوت خفه‌ای می‌کشید و با سبابه‌اش ضربه‌های آرامی به رل ماشین می‌زد.

مدتی گذشت. برای سرنشینان ماشین زمانی طولانی بود. بالأخره بدیعه خانم با خان بابا و خانم جون از در بیرون آمدند. چند بسته و یک زنبیل در دستشان بود. خان بابا به طرف اتومبیل دوید. حمید از اتومبیل خارج شد. خان بابا در راست اتومبیل را باز کرد و با یک حرکت سریع علی را در آغوش گرفت. خانم جون بسته‌ها و زنبیل را که خان بابا روی زمین گذاشته بود به حمید سپرد. پس از چند بوسه‌ی باصدا و فشار ملایم بر روی سینه خان بابا با نگرانی و دقت سر و صورت و زخم‌های علی را واریسی کرد. خانم جون با صدای مرتعشی گفت: «علی جون فدات شم به چه روزی انداختنت» و مشغول بوسیدن دست‌های علی شد که هنوز در آغوش خان بابا بود. خان بابا بچه را روی صندلی ماشین گذاشت و از جیب جلیقه‌اش شیشه‌ی کوچکی را درآورد که پماد زرد رنگی در آن بود. بعد با دقت و خیلی ملایم پماد را دور چشم بچه مالید. خانم جون سعی می‌کرد که گریه نکند. مرتب آب دهانش را قورت می‌داد و نفس را با صدا به داخل بینی‌اش می‌کشید. وقتی کمک‌های درمانی خان بابا پایان گرفت نگاهش به صورت علی خیره شد نگاهی که در آن همه‌ی احساسش بیان می‌شد عشق نگرانی رنج و غم. پس از آن نفسی عمیق کشید و سر را به سوی آسمان گرداند. لب‌هایش تکان خوردند. انگشت‌هایش در کف دست بسته و مشت‌های هر دو دست فشرده شدند. خانم جون هم نتوانست بیش از آن خودداری کند و صدای گریه‌اش برخاست. علی که تا آن وقت ساکت بود کنجکاوانه به بدیعه خانم نگاه کرد. یک مرتبه فهمید ماجرا چیست. از ماشین بیرون جست با بازوهایش کمر پدر بزرگ را حلقه زد و فشرده. فریادش با اشک آمیخته شد و کلماتش در هوا پیچید: نه بابا جان... بابا جان... نه... نه... من اینجا... بابا جان... بابا جان خوبم... نه... فریاد و های‌های گریه‌اش مجال حرف زدن به او را نمی‌داد. بدیعه خانم بی‌نتیجه می‌کوشید او را آرام کند. پدر بزرگ در آغوشش گرفته و بوسید و در گوشش چیزی نجوا کرد که علی ساکت شد ولی ناباورانه به پدر بزرگش چشم دوخته بود. بدیعه خانم دست‌های علی را در دست گرفت و عمیقانه به او نگاه کرد و گفت: علی خوب گوش کن! خان بابا و خانم جون فردا به ما می‌رسند مطمئن باش. علی نگاه قهرآمیزی به بدیعه خانم کرد و در حالی که خودش را به پدر بزرگش می‌فشرده پرسید: بابا جان می‌آیی؟ حتمن می‌آیی؟ حتمن حتمن؟

خان بابا: آره علی جون! حتمن حتمن. قول مردونه!
بدیعه خانم گفت: باید راه بیافتیم. مسیر طولانی است.
علی: خانم جون فردا که اومدی جعبه‌ی مداد رنگی‌ها و کارتون پیچ و مهره‌های من
رو بیار.

خانم جون: الهی قربونت برم جعبه‌ی مداد رنگی‌ها تو ی بقچه برات پیچیدم دادم به
حمید آقا. اما کارتون پیچ و مهره‌ها تو می‌آرم.
خان بابا: علی جون بین سیمین و سودابه هم دارن با تو میان. اونا گریه نکردن.
سودابه تو گریه کردی؟

سودابه حیرت زده نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه باید بگوید.
خانم جون: بدیعه خانم قربون محبت و فداکاریت برم. همه‌ی چیزهای لازم را
گذاشتم. توی سبد هم خوراکی خیلی هست. به امید خدا. با دست اشک‌هایش را از
گونه‌های گرد و چروکیده‌اش پاک کرد.

بدیعه خانم او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: فردا صبح زود آماده باشید.
خانم جون علی را بغل کرد و بوسید و با گریه گفت: زیر سایه‌ی خداوند مهربان خدا
بزرگ است. خداوندا تویی مددکار و یاور.
خان بابا هم بار دیگر علی را بوسید و در گوشش چیزهایی زمزمه کرد که علی
خوشحال شد و خندید.

حمید از خانم جون و خان بابا خداحافظی کرد. انیسه و سیمین از داخل اتوبوس
خدانگهدار گفتند و صدای سودابه هم به صدای آن دو پیوست. اتومبیل حرکت
کرد در حالی که علی تا آخرین لحظه برای آن دو دست تکان می‌داد و بی‌صدا
اشک می‌ریخت.

چاره‌ای نبود. اوضاع به شدت بحرانی و خطرناک شده بود. خانواده‌های بهائی
پراکنده شده هر کس در شهری پیش قوم و خویش خود پناه می‌گرفت. چند نفری
هم به کوه‌های اطراف گریخته بودند.

ماشین بعد از ساعت‌ها حرکت به طهران نزدیک شد. جلوی پاسگاه کنترل در آن
ساعت ماشین‌های زیادی نبودند. علی در بغل بدیعه خانم به خواب عمیقی فرورفته

بود. سیمین و سودابه که تا آن هنگام سرهایشان را به یکدیگر تکیه داده و خوابیده بودند از خواب پریدند. بدیعه خانم نگاهی به دختران کرد و تأکید نمود که روسری‌هایشان را مرتب کنند و خودش هم روسری‌اش را تا روی پیشانی کشید و به انیسه گفت: مواظب باش تا حد امکان گندمی دیده نشود. انیسه پای چپش را مقابل صورت سگ دراز کرد. حمید مدارک لازم را در دست داشت. سودابه بازوی سیمین را گرفته بود و بشدت فشار می‌داد. سیمین با وحشت به اطراف نگاه می‌کرد. بدیعه خانم با پتو طرف چپ صورت علی را پوشاند که زخم‌هایش جلب توجه نکند. مأمور به ماشین نزدیک شد. حمید مدارک را به او داد و گفت:

- خدا قوت داداش.

- خدا قوت.

- خسته نباشی

مأمور بی‌حوصله بود. جوابش را نداد. چراغ قوه را توی صورت مسافران انداخت. نور قوی چشمان دختران را آزرده. سودابه با دست جلوی صورتش را گرفت. سیمین روسری را توی صورت کشید. انیسه به همان حال باقی ماند و با نگاهی شامت آمیز به مأمور پاسخ داد. حمید گفت:

- مادر و خواهران و با سر اشاره‌ای به بدیعه خانم کرد.

مأمور یک بار دور ماشین چرخید. با صدای شلی گفت:

- صندوق عقبو واکن! چی داری؟

حمید پیاده شد. صندوق عقب را باز کرد.

مأمور چراغ قوه را در آن انداخت. دو ساک دو بقچه و سبد غذا مقداری خرت و پورت بی‌اهمیت. در این موقع از گلوی گندمی غرّ خفیفی برخاست. انیسه با دست راست دهان سگ را گرفت و با دست چپ نوازشش کرد که ساکت بماند. سودابه خودش را به سیمین فشار داد. بدنش می‌لرزید و سرد شده بود. سیمین با ترس از شیشه‌ی عقب به آنها نگاه می‌کرد.

مأمور گفت:

- بیا بگیر! و مدارک را به او بازگرداند.

- خدا قوت برادر!

- اااه.

حمید پشت رل نشست و ماشین را به حرکت آورد. دور شدند.
بدیعه خانم گفت:

- بچه‌ها نگران نباشید. به زودی می‌رسیم.

گندمی از کف ماشین بلند شد و دستش را روی دامن سودابه گذاشت و با صدای ناله‌ی سگانه‌اش تقاضای نوازش و محبت کرد در حالی که دمش را مرتب به چپ و راست می‌انداخت. سودابه خندید. انیسه سگ را آرام کرد و او را دوباره به جای خودش برگرداند.

بالآخره رسیدند. در چوبی بزرگ خانه در کوچی فرعی بلند باز شد. حمید ماشین را به حیاط بزرگ راند و نگه داشت.

یوسف خان برادر بدیعه خانم و خانمش کبرا و ژینوس دخترشان آنها را گرم درآغوش گرفتند و بچه‌ها را به داخل بردند. به همه رسیدگی شد. علی که خواب طولانی دردهایش را تا اندازه‌ای تسکین داده بود با کنجکاوی مشغول چیزهایی شد که برایش تازگی داشت. گندمی روی زمین کنار در روی شکم نشسته و دست‌هایش را جلوی صورتش دراز کرده بود. انیسه و ژینوس در اطاق دیگری سرگرم گفتگو بودند. سودابه و سیمین کنار هم نشسته بودند. سودابه کارهای علی را زیر چشم داشت اما سیمین غمگین بود. می‌خواست گریه کند ولی به زور خودش را نگه می‌داشت. آنجا برایش بیگانه بود. می‌خواست پیش خاله‌اش باشد. می‌خواست فردا به مدرسه برود و با دوستش صدیقه باشد. می‌خواست در رختخواب خودش بخوابد. بغض گلویش را گرفته بود و صورتش سرخ شده بود. بدیعه خانم متوجه‌ی او شد. او را درآغوش گرفت و به گرمی بوسید. دخترک دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند گریه کرد. سودابه که تا آن لحظه به کارهای علی نگاه می‌کرد با وحشت بازوی خواهرش را گرفت. انیسه و ژینوس با شتاب وارد اطاق شدند و با مهربانی سیمین را تسلی دادند. بعد دو دختر را با خودشان به اطاق دیگر بردند.

حالا فرصتی بود که بدیعه خانم شورش جدید در شهرشان را برای یوسف خان و کبرا خانم شرح دهد. اما علی مرتب حرف‌های او را قطع می‌کرد و از یوسف خان یا کبرا خانم از طرز کار اشیائی می‌پرسید که روی میز و یا قفسه‌ی کتاب‌ها پیدا

می‌کرد: این میله‌ی دراز به این ساعت برای چیه؟ چرا به چپ و راست می‌ره؟ چه قوه‌ای اونو حرکت می‌ده؟ توی اون قوطی چیه؟ اون کلید برقه یا مال چیز دیگه‌اس؟

فردای آن روز مهندس فرزین علی پسرش و گندمی را به خانه‌ی خود برد. همه منتظر رسیدن خان بابا و خانم جون بودند. انیسه و ژینوس مشغول دخترها بودند و به درس و مشقشان رسیدگی می‌کردند. حمید با دوستان قدیمی‌اش که ساکن تهران شده بودند قرار گذاشته بود و در خانه نبود.

بدیعه خانم نگران بود. طبق حسابش آقا رضا با آن چند نفر چند ساعت پیش باید بود می‌رسیدند. مدتی طول و عرض اطاق را پیمود. بعد برای آن که خودش را سرگرم کند به حیاط رفت. مدتی به گل و گیاه نگاه کرد ولی آرام نمی‌گرفت. در قلبش احساس خطر می‌کرد. مثل این که چیزی باید اتفاق افتاده باشد. سعی کرد که خودش را آرام کند و در دلش مناجات کرد:

الها کریمایکتا خدواندا!

جودت وجود را هستی بخشید و موجود نمود

از دریای رحمت محرومش منما.

این مظلومان را در ظل سدره‌ی عدلت مأوی ده و فقیران به بحر غنایت راه نما.

تویی مالک جود و سلطان عطا.

... این مظلومان را در ظل سدره‌ی عدلت مأوی ده...

... این مظلومان را در ظل سدره‌ی عدلت مأوی ده.

چند بار این جمله را تکرار کرد...

با شنیدن زنگ تلفن سراسیمه به داخل اطاق دوید. یوسف خان گوشی را به او داد و گفت: آقا رضاست.

- آلو آقا رضا؟ ... خوب چه کار کردی؟ ... تا کجا بردی؟ تا داران؟ ... پس

خان بابا و خانم جون چی؟ ... ایوای... نه منتظر خبر من باش. خوب مواظب

همه‌ی جاها فهمیدی؟ آفرین. باز هم تماس بگیر. خدانگهدار.

بدیعه خانم وارفته روی صندلی نشست. یوسف خان پرسید:

- چه خبر؟

- شلوغی نجف آباد به اصفهان سرایت کرده. گویا زمامداران مذهبی از نجف آباد به اصفهان رفته و شورش را به آنجا هم کشیده‌اند. کارخانه را بسته‌اند. نمی‌گذارند کسی داخل شود. ماشین همکارم در پارک داخل کارخانه مانده است. آقا رضا فقط توانسته با یک ماشین سواری آن دو خانواده یعنی هفت نفر را تا داران ببرد و آنجا به یک اتوبوس برساند که به تهران بیایند. بعد رفته دنبال خان بابا و خانم جون که آنها را در خانه‌شان پیدا نکرده. ولی در خانه قفل بوده. معلوم است که از خانه بیرون آمدند و به جایی رفتند. اما کجا؟

بدیعه خانم تمام آن روز و شب در نگرانی و اضطراب بود. فکر کرد اگر خبری از خان بابا و خانم جون نرسد با مهندس فرزین دوباره به نجف آباد برگردد و به دنبال آنها برگردد.

شب دیروقت بود که تلفن زنگ زد. عنایت‌الله خان بود. خبر رسیدن دو خانواده را به سلامت به بدیعه خانم رساند. آنها بین خانواده‌های بهائی تقسیم شده و جایشان امن بود. اما از خان بابا و خانم جون خبری نداشتند.

آن شب خواب به چشمان بدیعه خانم راه نیافت. واهمه داشت که به منزل مهندس فرزین تلفن کند و اجباراً سؤالات علی بی‌جواب بماند. کبرا خانم و یوسف خان او را دلداری می‌دادند.

دقایق سختی می‌گذشت. از آقا رضا هم خبری نبود. چه به سر آن دو آمده است؟ حال کوکب پیر و زخمی چطور است؟ به دیگر بهائیان آنها که در اصفهان مانده بودند چه گذشته است؟ کسی را کشته‌اند؟ شورش نجف‌آباد تا کی طول خواهد کشید؟ عجب بلوایی یکباره بپا شد! صورت ملیح و نورانی بی بی جان در خاطرش نقش بست. دلش تنگ شد غم سنگینی وجودش را گرفت. آرزو کرد یک لحظه می‌توانست با بی بی جان صحبت کند او را در آغوش بگیرد و ببوسد زنی که یار و یاورش در همه حال است. چقدر به او احتیاج داشت. اما بی بی در آن دهات تلفن نداشت و تلفن عمومی هم به او دور بود و برای تلفن کردن باید راهی را پیمود. غمش را به سرعت خورد اگرچه دلش خون بود.

بعد از ظهر روز پنجم بالأخره مهندس فرزین تلفن کرد و خبر رسیدن پدر و مادرش را داد و گفت که آنها به قدری خسته‌اند که قدرت حرف زدن را هم ندارند و باید استراحت کنند.

آنها پیاده از مزرعه‌ی نزدیک نجف آباد تا دولت آباد رفته بودند و به خاطر کمر درد خانم جون مدت مدیدی در راه بودند. در دولت آباد توقفی داشتند و با زحمت و پرس و جو توانسته بودند یک سواری پیدا کنند که روز بعد با چند مسافر عازم طهران می‌شد. ناچار شب را در یک مسافرخانه‌ی نزدیک گاراژ اتوبوس‌های مسافری به سختی سپری کردند و صبح زود - طبق قرار در محل حاضر شدند. هنگام جا دادن چمدان‌ها در صندوق عقب بلوایی به پا شد. خانمی با دو چمدان و دو ساک بزرگ بیشتر جای بار را گرفته بود و برای سایر مسافرین جای زیادی باقی نگذاشته بود. خان بابا و خانم جون دو ساک داشتند و یک کارتون کوچک حاوی پیچ و مهره‌ها و اسباب‌های علی فلفلی که آن هم هنگام جای دادن در صندوق از دست خانم جون بر زمین افتاد و پیچ و مهره‌ها روی خاک ولو شدند. فریاد شوfer بلند شد که:

- پیری اینا چیه. جا برای چمدون نیس تو پیچ و مهره حمل می‌کنی. خودتو نمی‌تونی ببری پیچ و مهره بردنت چیه. اصلاً اینارو برای چی میخوای؟
زن جوان گفت:

- واه صد رحمت زیره داره می‌بره. و خنده‌ی بلند کریهی کرد.
خانم جون بی‌اعتنا به حرف‌های شوfer با سرعت اشیاء را جمع می‌کرد و چون کارتون پاره شده بود آنها را در جیب‌هایش می‌ریخت. خان بابا هم در حالی که سعی می‌کرد آن جوان را آرام کند به خانم جون در جمع‌آوری کمک می‌کرد:
- جووون لابد برای یک کاری اینارو لازم داریم این که اوقات تلخی نداره.
- ای بابا پیر زن و مهره و پیچ! معلوم نیس از کی تا حالا پیرزن‌های ما مهندس و کارشناس شدن. یا الله زود باش پیری می‌خوایم راه بیافتیم. الله اکبر عجب دور و زموئه‌ایه‌ها! بیخود نیس که منتظر رسیدن قائم آل محمدیم.
با شنیدن اسم قائم آن چند نفر با راننده یک صدا صلوات فرستادند.

اسباب‌های علی فلفلی توی جیب‌های خانم جون و خان بابا را پر کردند. با وجود این حرکتشان به طول انجامید چون یکی از مسافران به دنبال خرید خرماي نذري رفته بود و پيدایش نبود. بالأخره پس از نزدیک به دو ساعت آمد و عزیمت کردند و بعد از تحمل راه طولانی روی صندلی‌های فندررفته‌ی اتومبیل به گاراژ اتوبوس‌های مسافرتی طهران رسیدند.

تنها چند روز از آمدن این دو به طهران گذشته بود که از نجف آباد به مهندس فرزین خبر رسید مزرعه را مصادره کرده‌اند. خبر حاوی جزئیات نبود و معلوم هم نبود که صحت داشته باشد.

آن روز صبح زود مهندس فرزین خود را با عجله به منزل یوسف خان رساند و در چند جمله خبر مصادره‌ی مزرعه‌ی پدرش خان بابا را به اطلاع آنها رساند و گفت که این موضوع را از پدر و مادرش مخفی نگه داشته است. قرار شد که بدیعه خانم از طریق دوستان در نجف آباد اطلاعات دقیق را کسب کند. سه روز بعد آقا رضا خبر صحت مصادره‌ی مزرعه را به آنها رساند. از قرار یکی از مالکین هم مرز از غیبت آنها اطلاع پیدا کرده و چون می‌دانسته که آنها به مرامی غیر قانونی اعتقاد دارند و بردن مال و تصاحب ملک آنها مجاز است فرصت خوب به دست آمده را غنیمت شمرده و دهقانانش را به مزرعه فرستاده و آن را تصاحب کرده است. در خانه‌ی کوچک آنها را هم مهر و موم کرده‌اند.

آن شب با حضور مهندس فرزین مشورتی به عمل آمد. مهندس فرزین بازگشت پدرش را به آن ده صلاح نمی‌دانست و بر این عقیده بود که پدر و مادرش را هم نزد خودش در طهران نگه دارد. اما مدارک مهم و اثاثیه‌ی زندگی این زن و شوهر پیر را که به آن دلبستگی داشتند لازم می‌دید. به این دلیل بدیعه خانم با میرزا قلی خان تماس گرفت. میرزا قلی خان از گله داران کلان اطراف نجف آباد بود و به کمک و مشورت بدیعه خانم همیشه نیازمند. او برای بدیعه خانم احترام خاصی قائل بود و همیشه به دنبال فرصتی می‌گشت که تشکر خودش را عملاً نشان دهد. بدیعه خانم از میرزا قلی خان خواست که اسباب و مدارک این زوج پیر را از مزرعه بیرون آورده و در فرصت مناسبی به وسیله‌ی آقا رضا به طهران بفرستد.

نزدیک به دو ماه و نیم از شورش اخیر در نواحی اصفهان گذشت. اوضاع در آن صفحات به حالت عادی خودش باز می‌گشت. بدیعه خانم مرتب از طریق آقا رضا با دوستان و آشنایان در تماس بود و از وضع سلامتی کوکب کم و بیش خبر می‌گرفت.

اینسا و ژینوس سمین و سودابه را سرگرم می‌کردند و به آنها درس می‌دادند. حمید در طهران اطلاعات لازم مربوط به تحصیلات عالی را کسب می‌کرد. بدیعه خانم به فکر بازگشت بود.

بالآخره آقا رضا با اتومبیل همکار بدیعه خانم و اثاثیه‌ی خان بابا و خانم جون به طهران رسید. همه به خانه‌ی مهندس فرزین رفتند تا در عین تحویل اسباب‌ها از آنها خداحافظی کنند. علی فلفلی که در مدرسه‌ی آلمانی‌ها اسم نویسی کرده بود مرتب از مدرسه‌اش و چیزهای جالب توجه برای سمین و سودابه تعریف می‌کرد. خان بابا و خانم جون که از مصادره‌ی مزرعه باخبر شده بودند ظاهراً حوادث زندگی را پذیرفته و شاکر بودند اما قلبشان پر از غم بود. آنها که سال‌های عمر خود را در آن مزرعه گذرانده بودند و تغییرات روزهای هر فصل را در جویبار و گیاهان مشاهده می‌کردند آسمان را با وسعت‌اش می‌شناختند و به روشنی ستارگان انس داشتند حالا باید مزرعه را که محل کار و زندگی‌شان بود به دست مردمی دهند که خود را همسایه و متدین معرفی می‌کردند.

روزگار عجیبی است.

حرص و طمع انسانیت را از قلب‌ها زدوده است.

عدالت از میان و از دادگاه‌ها رخت بر بسته است.

انصاف این واژه‌ی بیگانه مدت‌هاست که از اذهان بیرون شده و در کتاب‌های کهنه به زمان‌های دور گریخته است.

دوستی جای خود را به خودخواهی سپرده و در چشم‌ها به جای عواطف و مهر تیل‌ی بیگانگی می‌چرخد.

عشق هم مدت‌هاست که تبعید شده و نسل جوان آن را نمی‌شناسد.

قلب‌ها برای اشخاص نمی‌طپند برای اشیاء می‌جنبند.

هیچ چیز در جای خود نیست

روابط به شدت مختل شده است و نسبت‌ها از هم گسیخته شده. دست‌ها برای نوازش نیستند از آنها برای سیلی استفاده می‌شود و مشت‌ها هم به کارند. زبان برای گفتار راستین و مهرآمیز نیست آن را برای دشنام و دروغ به کار می‌برند. روزگار عجیبی است.

خان بابا و خانم جون هم غمشان را پنهان می‌کردند و دلخوش بودند که در کنار علی فلفلی شاهد رشد و پیشرفت او هستند.

موقع بازگشت رسید. بدیعه خانم و انیسا با سیمین و سودابه به همراهی آقا رضا به شهر خود بازگشتند. دو دختر با دیدن منور خانم شادی‌ها کردند. در این مدت منور خانم به جهت امنیت دختران به کمک برادر و اقوام دیگر خانه‌ای در اصفهان و نزدیک یک مدرسه‌ی دخترانه پیدا کرده و به اصفهان اسباب کشیده بود.

حالا وقت رسیدگی به کوکب خانم بود و بدیعه خانم مشتاق دیدار بی بی جان باوفا و فداکارش. هنوز خستگی راه را در خود احساس می‌کرد که با آقا رضا به سوی ده و منزل آن پیر چاره اندیش به راه افتاد.

خانه‌ی بی بی جان منحصر به دو اطاق در میان یک مزرعه یا بهتر می‌شود گفت در میان یک صحرای وسیع بود. یک راهرو دو اطاق را از هم جدا می‌کرد. در و پنجره نداشت. پرده‌ی ضخیمی راهرو و پنجره‌ی هر یک از اطاق‌ها را از دشت می‌پوشاند. یک بشکه روی یک چهارپایه کنار دیوار در طرف راست ایستاده بود. چند مرغ و خروس با فراغت در اطراف خانه می‌گشتند و یک سگ بی‌حوصله کنار روی زمین دراز کشیده و با نگاه آنها را دنبال می‌کرد.

از اطاق دست راست به عنوان پستو و آشپزخانه استفاده می‌شد که مقدار قابل ملاحظه‌ای کتاب و روزنامه هم در گوشه‌ای از آن روی هم فشار می‌آوردند. روی میز بسیار کوچکی یک دوات یک لیوان چند قلم و مداد و چند پاکت پستی بود. یک صندلی چوبی قدیمی هم کنار میز مغرورانه خودنمایی می‌کرد. در مقابل دیوار روبرو یک اجاق سه فتیله لعابی که رنگ آبی‌اش هنوز شفاف بود روی میزی که با

مشمای کلفتی پوشیده شده بود قرار داشت. کنار آن دو قابلمه‌ی مسی و یک ظرف تمیزی که در آن دو چاقو چند قاشق به اندازه‌های مختلف یک ملعقه یک کفگیر و چند شیء نامعلوم خوابیده بودند دیده می‌شد. در گوشه‌ی راست یک کوزه‌ی بزرگ یک سماور که قوری چینی زیبایی را روی سرش نگه داشته بود یک سینی گرد در آن چند استکان کوچک و یک قندان کنار هم روی یک تکه قالی صف کشیده بودند. همه چیز در جای خود بود و این راستی و درستی به شدت شادی‌انگیز بود. هوای اطاق نشاط می‌بخشید و آدم را به آرامش عمیق و خوشی دعوت می‌کرد.

بدیعه خانم وارد شد. بی بی را در آغوش گرفت. آقا رضا سوقاتی‌ها را در راهرو گذاشت و به طرف ماشین رفت و سیگاری بر لب گذاشت. ماشین خیلی دورتر از کلبه روی علف‌ها و زمین نمناک ایستاده بود چه که آنجا جاده‌ای نبود. دو زن مدتی با یک دیگر به گفتگو پرداختند. بی بی جان نگرانی‌اش را از وضع کوکب خانم ابراز کرد و به بدیعه خانم فهماند که از روزهای عمر کوکب چیزی باقی نمانده است. قلب بدیعه خانم فشرده و نگرانی در چشم‌هایش آشکار شد. پس از نوشیدن یک استکان چای هر دو سوار اتومبیل شده و به طرف ده راه افتادند. پس از سه ربع به منزل خویشاوندان بی بی رسیدند. زن و شوهر بسیار مهربان و سالخورده‌ای آنها را به گرمی پذیرفتند. مرد کلاهی نم‌دی در سر داشت. ته ریشی بعضی از چروک‌های صورتش را پر می‌کرد. پیشانی و گونه‌ها پر از این خطوط بودند. صورتش سوخته و رنگ چشمانش میثی قدش متوسط و هیكلش متناسب و قوی بود. اما صنوبر خانم زنش فربه و کوتاه بود. روسری سفیدی مرز صورت گردش را مشخص می‌کرد. ابروان پرپشت چشمان درشت و قهوه‌ای را زینت می‌داد که نگاهی گرم و خندان از آن در قلب‌ها تراوش می‌کرد. بدیعه خانم و بی بی جان را به اطاقی بردند که به کوکب خانم اختصاص داده بودند. کوکب در رختخواب افتاده بود و به محض آن که بدیعه خانم را دید سعی کرد بنشیند اما درد شدید اجازه‌اش نداد. بدیعه و بی بی با محبت دست‌های او را فشردند و سر و پیشانی‌اش را نوازش کردند. غم قلب بدیعه خانم را در چنگال خویش می‌فشرد و او به سختی کوشش داشت نگرانی‌اش را پنهان سازد.

نگه داشتن کوکب خانم نزد این زوج پیر دیگر ممکن نبود. بدیعه خانم می‌خواست که کوکب روزهای آخر عمرش راحت باشد. با مشورت بی بی جان تصمیم گرفته شد کوکب را به منزل بدیعه انتقال دهند. آقا رضا صندلی‌های عقب اتومبیل را مسطح کرد و با کمک پیرمرد و صنوبر خانم و پسرشان که تازه از راه رسیده بود کوکب خانم را به اتومبیل آوردند. بدیعه خانم پاکتی حاوی مقداری پول به آن زوج مهربان داد و تشکر و خداحافظی کرد. بدیعه و بی بی جان در صندلی جلوی ماشین جای گرفتند و به راه افتادند. بی بی را به منزلش رساندند.

کوکب با وجود درد خوشحال بود و شادی‌اش را ابراز می‌کرد. در بین راه مرتب از بدیعه تشکر می‌کرد و نفس زنان می‌گفت:

- بدیعه خانم قربانت گردم... اجرت با جمال مبارک... خداوند خودش قوت را زیاد کند... ای مهربان بهای من تو تأیید کن... خودت تأیید کن... تو توفیق بخش... توفیق ده...

بدیعه و انیسا از کوکب خانم مراقبت می‌کردند و به او غذا و داروهای ضد درد می‌رساندند. اما زمان زندگی کوکب به سررسیده بود. او خود نیز آن را احساس می‌کرد. هرگاه که بدیعه کنار بالین او می‌نشست آرزوی آخرینش را برای او می‌گفت:

- بدیعه خانم آرزو دارم کنار شوهرم به خاک سپرده شوم. بدیعه جان خدا پشت و پناهت که به من پناه دادی. این وصیت من است. تنها وصیتم این است که نزدیک شوهرم خاک شوم. بدیعه جان. اجرت با جمال مبارک. و بالآخره ساعت پرواز او فرارسید و در یک صبحگاهی چشم از این جهان فرو بست و به درد شدیدش خاتمه داد.

بدیعه خانم در این مدت در پی چاره بود که چگونه آخرین آرزوی کوکب را برآورد. تحقیقات نشان می‌دادند که باغ آنها را اشغال کرده‌اند و بنا و عمله در آنجا مشغول کار شده‌اند چه که آقا می‌خواست در آن زمین باصفا ساختمان نویی بنا کند. با آقا نمی‌شد وارد گفتگو و معامله شد. باید چاره‌ی دیگری اندیشید.

حمید به تقاضای مادر فوراً از طهران حرکت کرده بود و به نجف آباد رسید. همگی به همراه دوستان دیگر به شور نشستند. موضوع بغرنج بود و راه حلی به خاطر کسی نمی‌رسید.

بالآخره بدیعه خانم چاره‌ای اندیشید و همه‌ی امور را به خداوند بزرگ سپرد و رئیس کلانتری آنجا را فوراً دعوت کرد. این شخص مردی تودار و مرموز بود. از آن دسته اشخاص که آدم هیچگاه نمی‌داند که آیا می‌توان به او اعتماد کرد یا خیر. اما انیسا به دو کودک او زبان انگلیسی می‌آموخت و همین موضوع می‌توانست زمینه‌ای برای درخواست کمک از او باشد.

در این ملاقات بدیعه خانم از او درخواست کرد وسیله‌ی دفن کوکب خانم را به باغ خودش و در جوار شوهرش فراهم کند. کار ساده‌ای نبود اما رئیس کلانتری این را در ازای مخارج هنگفتی به عهده گرفت. برای کوکب خانم فوراً تابوتی تهیه شد و منتظر دستور رئیس کلانتری شدند که دو شب دیگر دیر هنگام با اتومبیل مخصوصی جلوی در آنها ایستاد. حمید آقا رضا و سه نفر از اشخاص ناشناس تابوت کوکب خانم را به اتومبیل انتقال دادند و در حالی که بدیعه خانم و انیسا برای آخرین بار او وداع می‌کردند سوار اتومبیل شده و دور شدند.

حال انیسا و بدیعه کنار تخت خالی کوکب نشسته و هر دو در سکوت اشک می‌ریختند و برای ارتقاء روح پاکش دعا می‌خواندند:

«ای پرودگار

این بندگان یاران تو و این کنیزان عزیزان درگاه تو...

حال سوی تو شتافتند تا بوی تو بویند کوی تو جویند...

ای ایزد مهربان از این جهان رها یافتند و به جهان تو پرواز نمودند.

به ملکوت خویش راه ده و در گلشن بقا لانه و آشیانه عطا کن تا به آهنگ تقدیس

پردازند و نغمه‌ی بدیع بنوازند...»

در باغ کارگران رئیس کلانتری قبر شوهر کوکب را شکافته و تابوت کوکب را روی تابوت شوهرش قرار دادند و بار دیگر آن را پُر کرده خوب با خاک پوشاندند و آن سنگ را که شاهد روزهای زندگی آن دو بود در آن محل قرار دادند.

علی فلفلی در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش خان بابا و خانم جون شاداب بود و با علاقه به مدرسه‌ای که کاملاً برایش بیگانه بود می‌رفت. در مدرسه‌ی آلمانی‌ها مدت درس دادن اصولاً تفاوت داشت و اگرچه هم روش تدریس و هم خیلی چیزهای دیگر این مدرسه برای علی فلفلی ناشناس بود اما او از این همه چیزهای جدید لذت می‌برد. هر روز وقتی از مدرسه به خانه می‌آمد قبل از هر چیز خان بابا را با وقایع نوی که دیده بود آشنا می‌کرد. خان بابا هم با کیف خاصی همه‌ی حرف‌ها علی را گوش می‌کرد و گاهی هم نظر می‌داد. در این مدرسه او را «آلفرد» صدا می‌کردند اما برای خان بابا و خانم جون او مثل همیشه «علی فلفلی» بود اسمی که بیشتر از آلفرد دوست داشت.

آن روز ساعت یک بعد از ظهر خان بابا مثل همیشه کنار در خانه به انتظار رسیدن علی فلفلی ایستاده بود و دقیقه شماری می‌کرد. اما یک ربع از وقت گذشت علی نیامد. خان بابا مضطرب شده بود. در قلبش احساس بدی می‌کرد. با عجله وارد اطاق شد و بی‌آن که به خانم جون چیزی بگوید کتش را برداشت و تند از خانه بی‌آن که در را ببندد خارج شد. خانم جون که نگرانی او را احساس کرده بود به طرف در دوید و منتظر ایستاد.

خان بابا به خیابان بزرگ رسیده بود که اتومبیل گشتی کمیته را دید که آن طرف کنار خیابان جلوی یک کامیون سربازی پارک کرده بود. چند پاسدار داشتند دو پسر بچه را از در پشت کامیون وارد آن می‌کردند. خان بابا نفهمید چگونه خودش را به آن طرف خیابان و آن کامیون رساند. همین قدر صدای رسایش مانند نعره‌ی شیر طنین افکند که علی فلفلی را صدا می‌کرد:

علی... علی... علی جون

سر کوچک علی از قسمت باز عقب کامیون پیدا شد. خان بابا او را با زور بیرون کشید در حالی که فریاد می‌زد: «این چه اوضاعیه چرا بچه‌های مردم را نابود می‌کنین! مگر این بچه‌ها پدر و مادر ندارند آخه چرا از پدر و مادرشون نمی‌پرسین. شرم و حیا هم چیزیه که توی این مملکت از بین رفته. این بچه‌ها چه گناهی کردن...»

خان بابا به شدت خشمگین بود. صورتش سرخ شده و چشمانش بیش از حد معمول باز شده بودند. سه پاسدار به طرف پیرمرد آمدند. فحش می دادند و می خواستند که به پیرمرد حمله کنند. جمعیت جمع شد. سه پاسدار خان بابا و چند نفر با هم داد می زدند. خان بابا علی را به سینه اش می فشرد مانند گنجی گرانبهایش حفظ می کرد. اما همین که سه پاسدار به او حمله کردند در گوش علی چیزی گفت و او را زمین گذاشت. علی ماریچ از میان ازدحام مردم گذشت و از نظرش دور شد. پیرمرد گرفتار پاسداران شده بود که با بی رحمی او را زیر مشت و کشیده گرفته بودند. اما خان بابا از خودش دفاع می کرد و قدرتی عجیب از پیرمردی مثل او سبب تعجب مردم و حتی پاسداران شده بود. در این هنگام چند بچه از کامیون بیرون پریدند و فرار کردند. مردم هم دور پاسداران جمع شده و آنها را از کتک زدن به پیرمرد منع می کردند. بالأخره اوضاع ساکت شد و خان بابا هم زخمی و خونین به خانه رفت.

وقتی علی فلفلی با سرعت به خانه رسید خانم جون کنار در خانه با اضطراب ایستاده بود. علی خودش را در آغوش او افکند و شیون کنان فقط می گفت: خان بابا جونم خان بابا جونم. گریه و اضطراب شدید مجال نمی داد که حرف بزند و برای خانم جون ماجرا را تعریف کند. پیرزن دچار وحشت شد. بدنش رعشه گرفت. عرق روی پیشانی اش نشست. می خواست حرف بزند زبانش سنگین شده بود. احساس درد در سینه اش پیچید. همان جا در حالی که علی را در آغوش می فشرد نشست و به سختی نفس می کشید.

خان بابا که خونین از راه رسید علی در آغوش او پرید. نوار سبزی را که مأموران رژیم به پیشانی علی بسته بودند و روی آن با خط عربی نوشته بود: «یا ابوالفضل» هنوز بر پیشانی علی بود. خان بابا نوار را برداشت و با خشم در آب حوض انداخت و بعد صورت علی را غرق بوسه ساخت. علی هنوز فریاد و شیون می کشید و با انگشتانش خون صورت خان بابا را پاک می کرد. بالأخره خان بابا علی را ساکت کرد. وقتی متوجهی زنش خانم جون شد او را در حال بیهوشی دید. فوراً دوید آب آورد. صورتش را شست اما حال خانم جون بد بود. زبانش کج شده و از دهان آویزان مانده بود. خان بابا فوراً به پسرشان زنگ زد:

فرزین... فرزین... فوراً... فوراً... فوراً... بیا خانه..

در آن لحن آمرانه‌ی خشک نگرانی همراه بود. مهندس فرزین فهمید که باید اتفاق بدی افتاده باشد. فوراً از شرکت بیرون آمد و خودش را به منزل رساند. خانم جون همان طور بی صدا افتاده بود و نگاه بی فروغش به نقطه‌ای از آسمان دوخته شده بود. فرزین و خان بابا خانم جون را وارد اتومبیل کردند. علی هم سوار شد و فرزین بدون آن که سؤالی بکند به سرعت به طرف بیمارستان راند. او در بین راه تازه متوجه‌ی زخم‌ها و برآمدگی‌های صورت پدرش شد. نگاهی به علی انداخت که حالا بی صدا و وحشت‌زده دست خانم جون را در دستش می‌فشرد.

در بیمارستان معلوم شد که خانم جون دچار سکته‌ی قلبی شده است و باید چند روزی بستری شود. خطر تا اندازه‌ای رفع شده بود. خانم جون در بیمارستان ماند. خان بابا علی را که بی صدا گریه می‌کرد در آغوش گرفت که به طرف اتومبیل بروند. اما علی محکم لبه‌ی تخت را گرفته بود و نمی‌خواست از پیش خانم جونش جدا شود. بالأخره مهندس فرزین در گوش علی گفت: علی جون مامان احتیاج به استراحت داره و تو هم احتیاج به غذا داری. می‌رویم غذا بخریم. آن وقت تو هم برای بابا بگو چه اتفاقی افتاده است.

علی با چند بوسه به صورت و دست خانم جون از او جدا شد.

در راه فرزین استفهام آمیز نگاهی کوتاه به پدرش کرد. اما هیچ نگفت. خان بابا با صدایی لرزان و شمرده اتفاق را برای او شرح داد.

مهندس فرزین دریافت که ماندن علی در ایران و به خصوص در آن محل دیگر مطمئن نیست. آنها را از همان جا به کرج در خانه‌ای که با یکی از دوستانش شرکتی خریده بود برد. چند روز بعد خانم جون هم به آنها پیوست.

فرزین می‌خواست علی را به آلمان پیش مادرش بفرستد. اما او خوب می‌دانست که جدا کردن این طفل از پدر و مادر بزرگ نه فقط ضربه‌ی روحی بزرگی برای اوست بلکه برای آن دو نیز خواهد بود. پس تصمیم گرفت اول علی را پیش خانمش بفرستد و بعد از آن که جا برای پدر و مادرش مهیا شد آنها را نیز روانه کند.

ماجرای مسافرت خان بابا و خانم جون در آلمان و مشکلات آنها در مملکت بیگانه
انتهای این داستان ناتمام است.

اثر انگشت

یا امضاء بر طومار خواستار انحلال تشکیلات بهائیت

در هزارتو (لایرنٹ) می چرخید و می چرخید و راهی به خارج نمی یافت. به هر پیچی که سر می کشید به یک بن بست می رسید و از هر راهی که می گذشت نه ابتدایی می یافت و نه پایانی به جایی نمی رسید و بیشتر گیج می شد. خسته شد. خودش را به دیواره های هزارتو کوبید باز هم کوبید و باز هم کوبید... راهها شیارهای تاریک بودند. بوی جوهر آبی دماغش را پر کرده بود. در انتهای یک بن بست نشست. جوهر بدنش را رنگ کرد یک آبی پررنگ از پاهایش آرام بالا آمد و تنش را دربرگرفت و حلقه ی سینه و گردنش را دور زد و صورت و سرش را فراگرفت. تاریک شد همه جا تاریک بود. تاریکی و راه پرپیچ و خمی که ابتدا و انتهایش را گم کرده بود.

کنار حوض نشسته بود. آب آنقدر کدر و تاریک بود که صورتش را به خوبی منعکس نمی کرد ولی آن آب ناپاک و بوی متعفن اش آجرهای شکسته ی حیاط و خاکروبه ای که روزها در کنار دیوار مانده بود و مگس و حشره های مختلف و کرم ها را به سوی خود جلب می کرد برای او بی تفاوت بود. او فقط به انگشت شستاش خیره شده بود. انگشتی که طومار را با آن امضاء کرده بود هزارتوی جوهری شستاش که در آن گم شده بود.

بیسواد بود. هیچگاه به مدرسه نرفته بود. پدرش دهقان یک ملاک سرشناس و متنفذ بود. کار در مزرعه کاری سخت بود. مادرش هم روزها به پدر کمک می کرد. مزرعه از شهر دور بود. برادر بزرگترش از پایتخت حرف های عجیب می گفت. پدرش نمی خواست این حرف ها را بشنود. همیشه او را سرزنش می کرد. می گفت که آدم های آنجا همه جهنمی اند. مادرش همیشه غصه می خورد و معتقد بود که اجنه در وجود پسر بزرگش وارد شده اند. بالأخره یک روز برادر بزرگش خانه و خانواده را ترک کرد و به شهر بزرگ رفت. دیگر خبری هم از او نشد.

او دو خواهر کوچکتر هم داشت که آنها هم در مزرعه کار می‌کردند. هر ماه آقا مصطفی حسابدار مالک می‌آمد روی یک تکه کاغذ با مداد چیزهایی که پدرش می‌گفت می‌نوشت و پول مختصری به پدر می‌داد و می‌رفت. امورشان به سختی می‌گذشت. پدرش همیشه ناراضی بود و هر بار بعد از رفتن آقا مصطفی مثل برج زهرمار می‌شد و به همه چیز و همه کس ناسزا می‌گفت دعوا راه می‌انداخت و هر بار هم او را به بهانه‌ای کتک می‌زد. آمدن آقا مصطفی با وجود همه‌ی لوازم عجیب و ناشناخته‌اش - آن کیف چرمی با دو تا سگک دفترچه‌ی خیلی بزرگ با جلد مقوایی آبی رنگی که خط‌های درهم سفیدی به آن حالت مرموزی می‌داد چند قلم و یک شیشه‌ی کوچک گرد و زیبای جوهر آبی و چیزها دیگری که روزنه‌ای کوچک از یک دنیای بزرگی در مقابل دیدگانش می‌گشود معنی یک روز مصیبت‌آمیزی برای او پیدا کرده بود.

در زندگی و در اندیشه‌ی او مدرسه معلم کتاب درس خواندن و نوشتن هیچ جایی نداشت هیچ تصویری از این چیزها در ذهنش نقش نمی‌گرفت و هیچگاه عشق به فراگیری لغات در قلبش راه نیافت. آنچه که او می‌دانست حکایاتی بود که عمویش از اسلام امامان به خصوص صاحب الزمان حضرت علی و زینب جهاد و جنگ‌های مسلمین با کفار یعنی قریش یهودیان و مسیحیان می‌شنید و داستان‌هایی که ننه رقیه از جن‌ها و کارهایشان نقل می‌کرد.

تصور او از بهشت و جهنم کامل بود. بهشت آنجا که هیچ غم و غصه و کار و بدبختی وجود نداشت و مسلمین اوقات خود را به لذت و خوشی می‌سپردند و جهنم که جای کافران بود که در آتشی ابدی می‌سوختند و پیوسته مورد حمله‌ی ازدهایان قرار می‌گرفتند. مانند پدر نماز می‌خواند و همیشه آرزو داشت در بهشت جایش باشد. شب‌ها از ترس جن بیرون نمی‌رفت و اگر پدرش او را برای آوردن چیزی می‌فرستاد تا وقتی که بازمی‌گشت قلبش از ترس چنان می‌طپید که بیم ایستادنش بود.

یک روز عمویش باز در منزل آنها میهمان بود. این بار به جای داستان معاویه و شمر عمویش با حرارت ماجرابی که دو روز پیش در دهات مجاور اتفاق افتاده بود تعریف می‌کرد. جوانی به نام رحیم که خود را دانشجوی الهیات معرفی کرده بود

ضمن صحبت‌هایش اظهار داشته بود که امام رضا خانم فرانسوی داشته است. اهل ده بعد از آن که پی می‌برند فرانسوی از دیار فرنگ است و مردم آن نجس هستند دانشجو را متهم به بی‌دینی نموده و او را با کتک مفصل از ده بیرون رانده بودند. کودکی او این چنین سپری شد. خیلی زود دو خواهرش شوهر کردند و پس از چندی او نیز با زنی از اهل همان ده که مادرش برای او گزیده بود ازدواج کرد.

با فروش خانه‌ی مسکونی که پدر بزرگش با زحمت خریده بود و به پدرش به ارث رسیده بود زندگی او نیز وارد مرحله‌ی دیگر شد. فقر و بیکاری اجباراً او را از ولایتش به شهر کشاند تا کاری گرفته نان خانواده‌اش را تأمین نماید. در شهر کسی را نمی‌شناخت از هرکس سراغ کاری می‌گرفت با نگاه‌های حقارت آمیز روبرو می‌شد و کسی به او راهی نشان نمی‌داد. یا چیزی نمی‌گفتند و یا شماتتش می‌کردند. بعضی مردان که از ولایت آمده بودند صبح‌های خیلی زود الاغشان را بار می‌زدند که در کوچه‌ها به منازل بفروشد ولی او نه الاغ داشت و نه پولی که باری خریداری کند. نمی‌خواست با دست خالی بازگردد و دیگر چیزی از آن اندوخته‌ی کم باقی نمانده بود. چند شب بود که در گاراژ اتوبوس‌ها هم نمی‌توانست بخوابد. شب را تا صبح کنار دیوارها به سر برده بود.

یک روز صبح بی‌رمق در کنار دیوار طولی چشم گشود. آخرین تکه‌ی نان‌ش را شب پیش خورده بود. چند سکه دیگر در جیب داشت و می‌دانست که با آن پول نمی‌تواند خرج راهش را تأمین کند و سوار اتوبوس شده به ولایتش بازگردد. خسته و غمگین به یاد سخنان پدرش افتاد که شهریان را جهنمی می‌نامید. در این حال چند متر دورتر از او در آهنی کارخانه بر روی پاشنه چرخید و باز شد و گروهی داخل آن شدند. او نیز برخاسته به درون رفت. مردان بی‌اعتنا به او هر یک به قسمت مربوط به کارش رفت و مشغول شد. اما او در آن محیط بزرگ و ناشناس دور می‌زد و به اطرافش می‌نگریست.

عاقبت به یکی از آن مردان نزدیک شد و کنارش ایستاد. مرد ابتدا نگاهی کوتاه به او کرد و هیچ نگفت. بعد از چند لحظه متوجه‌ی آن بیگانه شد و با حرکت تندی سرش را به سوی او گرداند. نگاهش قد بیگانه را اندازه گرفت و در چشمان او متوقف شد.

پرسید:

- تو مال این جا نیستی نه!
- نه از ولایت اومدیم.
- خب اینجا چی می خواهی؟
- دنبال کار اومدیم.

مرد مکث کرد آرامشی چهره اش را پر کرد و گفت:

- خب برو اونجا اون اطاق رو می بینی دست چپ برو اونجا.
- نگاهی به آن سو افکند و با تردید به طرف اطاق رفت. در مقابل در درنگ کرد و دستی به موهایش کشید. حتماً در آن روزها بسیار نامرتب و کثیف می نمود. به خودش جرأت داد و بی آن که ضربه ای به در وارد کند و اجازه بخواهد در را آرام گشود. سرش را از شکاف باز شده داخل کرد. نگاهش در اطاق چرخید و روی کسی که کنار میز دست چپ پنجره نشسته بود و حواسش تماماً در کاغذهای دور و برش بود ایستاد. چند دقیقه به همین حال باقی ماند. سپس با صدای ضعیفی گفت:
- ارباب اجازه؟

مرد سرش را از روی دفاتر بلند کرد. مستقیم به طرف در نگاه کرد که سر مرد از لای آن پیدا بود.

گفت: چه می خواهید؟ بفرمایید تو.

مرد گفت: ارباب برای کار اومدیم.

و بعد آرام و با ترس وارد اطاق شد.

ارباب پرسید: چه می دانید چه کار کرده اید؟

مرد گفت: دهقان بودیم. در مزرعه کار کردیم. مالک زمین را فروخت. به شهر

اومدیم کار بگیریم.

ارباب نگاه عمیقی به او افکند. صورتش آفتاب خورده و هیكلش قوی و قامتش بلند

بود. دست های پینه بسته اش حکایت از کار سخت می کرد ولی لباس مندرس ریش

نتراشیده و ضعف چشمانش فقرش را فاش می کرد.

ارباب مدتی به او خیره ماند در آن حال با دو انگشت شست و سیابه‌ی دست چپ چانه‌اش را خواراند. بعد زنگی را به صدا درآورد. بلافاصله مردی حاضر شد. ارباب برخاست به آن مرد گفت:

- دستگاه گرداننده روپوش مناسب به او بدهید. بعد از نهار بیاوریدش این جا. مسئول تعظیمی کرد و بازوی او را گرفته با خود برد.

چند دقیقه بعد او جلوی دستگاه نشسته بود و با تمام حواس مراقب شیشه‌هایی بود که از جلوی چشمانش با سرعتی یکسان می‌گذشتند. کارش باید دقیق باشد آن را دستیار ارباب گفته بود. اینک وقت خوشی و شکرگزاری نبود. سهل انگاری ممکن بود او را بار دیگر به همان ورطه‌ی لحظات پیشین سوق دهد.

دیروقت بود که ارباب او را احضار کرد و بعد از پرسیدن مشخصات اوراق لازم جهت استخدام او فراهم شد و چون سواد نداشت اوراق را با اثر انگشت شست‌اش امضاء نمود. در انبار سرایدار جایی برای خواب به او داده شد و شب هنگام وقتی که از خستگی سر بر پتویی کهنه نهاد شکر خدای را به جای آورد و به پیغمبر امامان و امام غایب چند بار صلوات فرستاد و به خواب رفت.

روزها گذشتند. او کارش را در کارخانه به دقت انجام می‌داد. با گذشت زمان او نیز مانند اکثر کارگران به نوایی رسید سرو سامانی یافت و خانواده‌اش را از ولایت به شهر کشاند.

اما به مرور دریافت که صاحب آن کارخانه و بسیاری از کارکنان و کارگران آن بهائی هستند. او که با چند کارگر اخت گرفته بود که دور میزی جدا از دیگران می‌نشستند از آنها شنیده بود که آنان نجساند خارج از دین‌اند به خدا و اسلام بی‌اعتقادند گمراهند و برای اسلام خطر دارند.

او سال‌ها در آن کارخانه مشغول بود و هیچگاه عملی غیر انسانی و غیر اخلاقی از کارگران بهائی ندیده بود آنها با محبت صمیمی و کمک رسان بودند. همیشه می‌خندیدند مؤدب بودند. گرچه که هرگاه وارد گروه آنها می‌شد مواظب بود به آنها خیلی نزدیک نشود ولی شادی‌اشان به او سرایت می‌کرد. گاهی در دلش می‌خواست مثل آنها باشد ولی ندایی او را دروناً از آنها جدا می‌کرد و در مغز و

سرش به او اخطار می‌داد که آنها نجس و خارج از اسلامند و او هیچگاه از دیانت آن مردم راضی و شاد چیزی نپرسید.

در کشاکش انقلاب و مبارزات سیاسی کارخانه تعطیل شد. کارگران بهائی پراکنده شدند. چند نفر را هم در آن روزها همان دوستان مسلمان کارگر گرفتند و بی‌دلیل ضرب و شتم کردند. به آنان توهین کردند و به مرگ تهدیدشان نمودند. پس از بستن کارخانه اگرچه که او صاحب‌خانه‌ی کوچکی شده بود و نان شبش به راه بود ولی بار دیگر خود را در آن ورطه‌ی سال‌های پیشین احساس کرد. زمین در زیر پایش استوار نبود و پشتش خالی شده بود.

انقلاب به مرور زمان چهره‌اش را تغییر داد. به دلیلی نامعلوم حقوق بازنشستگی‌اش قطع شد. زنش وفات کرد و فرزندانش پی‌زندگی خود را گرفتند. او پیر و ناتوان ساعاتش را به یاد روزهای شیرین کارخانه به سر می‌برد.

آن روز جمعه طبق معمول به مسجد رفت. موقع گذر از خیابان میدان انقلاب طوماری را بر سر در اصلی دانشگاه طهران آویخته دید و جمعی که آن را امضاء می‌کردند.

پرسید: برادر اینجا چه کار می‌کنند؟

جوان پاسخ داد: پدر امضاء جمع می‌کنند.

برای چی

: مگه نمی‌دونی؟

: نه!

: این وظیفه‌ی هر مسلمونیه که امضاء بده. تو هم فوراً این جا رو امضاء کن تا برات بخونم.

: اما من سواد ندارم.

: انگشت که داری!

: آره

جوان آن متن را برایش چنین خواند: «بهائیت فرقه‌ای تشکیلاتی است که رهبری آن در حاشیه‌ی امن رژیم متخاصم و اشغالگر قدس مستقر می‌باشد و سیاست خود را بر

دروغ پراکنی علیه اسلام و ایران بنا کرده و اهداف سیاسی فرهنگی و اقتصادی صهیونیسم جهانی را به شکل صریح و بی‌پروا به پیش می‌برد. این تشکیلات صهیونیستی - بهائی نه تنها اسلام را مورد هجمه‌ی ناجوانمردانه قرار داده است بلکه حتی به انسانیت و اصول آن نیز نمی‌اندیشد...»

حال کنار حوضی که آب کثیفی در آن خوابیده است نشسته و به انگشت شستش می‌نگرد. انگشتی که علیه مردمی امضاء داده است که به او دوستی انسانیت و کمک و مهربانی نثار کرده بودند. او نمی‌دانست فرقه‌ی تشکیلاتی چیست رژیم متخاصم و اشغالگر قدس کدام است بهائیان در صحنه‌ی اجتماع و سیاست چه کرده و یا چه نکرده‌اند.

صبح آن روزی را که اول بار وارد آن کارخانه شد به یاد آورد. جوانی بود گرسنه بی‌کس و بی‌پول. در آن کارخانه او همه چیز یافته بود. آن را دوست داشت. قسمت‌های مختلف آن را می‌شناخت. به کارش علاقه داشت و در محیط دوستانه‌ی آنجا آرامش می‌یافت. اما همه چیز عوض شد. همه چیز رنگ و شکل دیگری به خود گرفت. آن مردم مهربان و شادمان رفتند. در زندگی او یک خلأ عمیق پدیدار شد و وجودش اهمیت خود را از دست داد....

اکنون جوهر آبی رنگ شیارهای انگشت شست او را رنگین ساخته بود انگشتی که دو بار برای آن کارخانه امضاء کرده بود و این بار با رنگی که آب کدر حوض آن را نمی‌توانست بشوید.



اُهود و مشکل شکم

این داستان به مناسبت انسان‌هایی که در شرق آفریقا از گرسنگی می‌میرند نگاشته شد.

قسمت اول

اُهود باز روی همان سنگ نشسته بود و مردم را می‌پایید.

بازار مثل همیشه پر بود از زن‌های ژنده پوش و بچه‌های لخت و پتی. دقیقاً به جز ۳۲ نفر زن و مرد پیر و ۱۲ علیل که اصلاً نمی‌توانستند راه بروند بقیه‌ی مردم در بازار بودند. اینها در روزهای مشخص صبح زود می‌آمدند و بساط خودشان را پهن می‌کردند و خرید و فروش که بهتر است آن را تبادل اجناس نام برد انجام می‌گرفت. حدود ظهر کم‌کم جل و پلاس خود را جمع می‌کردند و بعد از ظهر دیگر کسی آنجا دیده نمی‌شد.

بازار عبارت بود از محوطه‌ای باز و یک راه خاکی صاف شده که مردم دو طرفش بر روی زمین اجناس خود را عرضه می‌کردند. این راه که از میان کلبه‌های دهکده شروع می‌شد اولش باریک بود و هرچه پیش می‌رفت بر عرضش می‌افزود و بالأخره به یک دایره‌ی بی‌علفی در خارج دهکده منتهی می‌شد و دیگر هیچ.

روزهای بازاری روزهای مخصوصی برای مردم قبیله به شمار می‌آمد؛ هرکس قبلاً نقشه‌هایی در ذهنش پرورده بود و امید و شوری در دل داشت. اجناس آنها عبارت بود از گیاهان و میوه‌های جنگلی برگ‌های مختلف چوب و کارهای دستی و غذاهای ساده‌ای که زنان درست می‌کردند. خوراکی‌ها جواب‌گوی شکم گرسنه‌ی همه‌ی مردم نبود و کارهای دستی که از علف و چوب و حصیر می‌ساختند مبادله نمی‌شد و به فروش نمی‌رفت مگر آن که توریست‌ها از شهر بزرگ مجاور به آنجا گذری می‌کردند که آن هنگام غلغله‌ای به پا می‌شد و هر کس سعی می‌کرد جنس‌اش را به آنها بفروشد.

مردان جوان در بازار دیده نمی‌شدند زیرا آنها مثل همیشه در جنگل مشغول جمع آوری مواد لازم برای زندگی‌اشان بودند. بچه‌ها در طول عرض بازار می‌دویدند بازی می‌کردند و گاهی هم به مادرانشان کمک می‌رساندند. زنان مشغول معامله و معاوضه می‌شدند و هنگامه‌ی غریبی برمی‌خاست. هر کس برای بدست آوردن یک خوراکی سعی و کوشش می‌کرد و هزار دستاویز و داستان می‌بافت. هر کس می‌خواست غذایی تهیه کند و چند وقتی بین خانواده تقسیم نموده شکم خود و بچه‌هایش را سیر نگه دارد. اگرچه بین زنان قبیله همکاری و کمک برقرار بود ولی هنگام معامله و تبادل معامله‌گرهای ماهری بودند.

قبیله‌ی کوچکی بود و در نقطه‌ای پرت در جنگلی که با شهر بعدی فاصله‌ی زیادی پیدا نمی‌کرد در قاره‌ی افریقا و روی کره‌ی زمین. مردم در اینجا مایحتاج خود را از طبیعت می‌گرفتند و آنها که وسایلی در اختیار داشتند با کارهای ابتدایی معیشت می‌گذراندند.

اهود پزشک کاردان مشاور و رهبر مذهبی قبیله‌اش بود. مریض‌ها را مداوا می‌کرد مشکلات قبیله را حل می‌کرد به درد مردم می‌رسید مراسم مذهبی و اعتقادات را انجام می‌داد. در کارهایش دقیق بود و مردم قبیله‌اش را دوست می‌داشت.

چند وقتی بود که مردم او را درهم و متفکر می‌دیدند. اهود مثل سابق نمی‌خندید و بچه‌ها را درآغوش نمی‌فشرد آنها را روی کولش نمی‌گذاشت که دور کلبه‌ها بچرخد و بدود و بقیه را از پی‌اش به همراه بکشاند. این بازی و صدای خنده و شادی مدتی بود که قطع شده بود. اهود روی آن سنگ در میدان خالی بازار می‌نشست و فکر می‌کرد و یا در عبادت‌گاه کلبه‌ی بزرگی که در وسط دهکده بنا شده بود به سر می‌برد.

آن روز بعد از جمع شدن بازار اهود به طرف صخره‌ی مردگان رفت. او در آنجا در غار بزرگی اجساد را طی مراسمی با محلولی که از گیاهان به دست می‌آمد می‌شست میان برگ‌های بزرگ و پهن جنگلی می‌پیچید.

اگرچه در قبیله‌ی او زاد و ولد به خوبی جریان داشت ولی مرگ و میر زودرس بر اثر گرسنگی حوادث ناگواری که در جنگل برای مردان رخ می‌داد کمبود وسایل طبی

و ضعف شدید مردم مسن باعث می‌شد که جمعیت قبیله زیاد نشود بلکه برعکس رو به کاهش گذارد. و این مشکل بزرگی بود که اهود را سخت به خود مشغول کرده بود.

اهود در میان غار نشست اطراف غار بزرگ را برگ های پیچده فرا گرفته و بوی خاص روغن گیاهی هوای آن را سنگین می‌کرد. اهود می‌دانست که به زودی سه نفر دیگر را آنجا در میان برگ‌ها خواهد سپرد. به اطرافش نگریست. سرش را عاجزانه به چپ و راست تکان داد. چقدر نوزاد چه بسیار کودکانی که مستی استخوان و شکمی ورم کرده بیش نداشتند چه اجساد سبکی چه آدم‌های مهربان و آرامی و چه نگاه‌های روشن پر از تمنا و خواهش و در عین حال پرمهری چه بسیار کودکانی که به دوش گرفته و دور کلبه‌ها چرخانده بود صدای قهقه‌ی کودکانه‌شان را هنوز در گوش داشت و بهترین دوستش که همیشه و در هر حال در کنارش بود و او را در هیچ کار پرخطری تنها نگذاشته بود... آه که اینک چقدر به او احتیاج داشت و آن دخترک ملوس که برایش در معبد آب می‌آورد. آیا گرسنگی قبیله اش را زیر چنگال‌های وحشی‌اش خرد خواهد کرد؟

اهود فریاد زد صدایش در غار پیچید ناله‌ای عاجزانه شد و در گلپوش خاموش گشت. لحظاتی چند فریادی دیگر برکشید فریادی که از سینه‌اش برمیخاست فریادی که خشم بود و ناتوانی. این فریاد را فریادهای دیگر دنبال نمودند. اهود می‌خروشید می‌جوشید می‌گریه و می‌نالید و سرش را به چپ و راست می‌انداخت و دور گردنش می‌چرخاند. آنقدر فریاد زد تا خسته شد و بی‌حال بر زمین غار افتاد و به خواب رفت.

چند روز بعد اهود باز هم بر آن سنگ کنار میدانگاهی بازار نشسته داد و ستد فقیرانه‌ی قبیله‌اش را زیر نظر گرفته بود و فکر می‌کرد: اگر همه‌ی اهالی قبیله‌اش شکم نداشتند خیلی از مسائل حل می‌شد. کودکان را گرسنگی و ضعف از پای در نمی‌آورد و آنها جلوی چشمان او و پدر و مادرشان و دیگر اهالی قبیله جان نمی‌کنند پیران و مردم مسن این اندازه رنجور و مریض و ضعیف نبودند خیلی از بیماری‌ها از بین می‌رفت مردان و زنان نیازی به این کارهای پرمشقت و طاقت فرسا نداشتند تمام روز به تهیه‌ی غذا مشغول نبودند در بازار فقط کارهای دستی زیبا

فروخته و مبادله می‌شد اینهمه هیاهو به خاطر چیزی که شکم را پر سازد به وجود نمی‌آمد و حتماً صلح و آرامش بهتری برقرار بود و او مجبور نبود مرتب جسدی را در صخره‌ی مردگان بر لای ورق‌ها بیچد.

اهود مدت‌ها در فواید نداشتن شکم فکر کرد همه‌ی جوانب را در نظر گرفت همه و همه به نظرش مثبت و خوب جلوه کرد.

بله بله شکم را باید از بین برد. همین شکم است که مسئول همه‌ی مشکلات قبیله‌ی او شده است. با رفتن شکم این مسائل حل می‌شود قبیله‌اش راحتی می‌یابد همه چیز خوب خواهد بود همه چیز.

اما برای چند سؤال جواب کافی نمی‌یافت:

۱- چگونه می‌توان شکم را برداشت؟

۲- چه چیزی می‌تواند جای آن را پر کند؟

۳- آیا او برای مردم قبیله‌اش که بسیار دوستشان دارد می‌تواند چنین تصمیم مهمی را بگیرد؟

در مورد سؤال اول او خوب می‌دانست که برای برداشتن شکم درآوردن و زخم کردن آن با چاقو غیر ممکن است باید ترتیبی داد که شکم بسته شود و احساس گرسنگی از بین برود بدون آن که از رشد بدن کاسته شود و یا مرگ دست دهد. باید از الهه‌ی بزرگ کمک بگیرد شاید خدای آدمیان حیوانات و جنگل‌ها کمک کند و شکم‌ها را خفه نماید یا لاقط راهی به او نشان دهد. شاید گیاهی هست که فقط یک عضو بدن را می‌خواباند و خفه می‌کند. ولی او چنین عصاره‌ای را نمی‌شناخت. باید از مانو که همه‌ی گیاه‌های جنگل را می‌شناسد و روغن و عصاره‌ی گیاهان را تهیه می‌کند پرسد.

در مورد سؤال دوم عقلش به جایی دست نمی‌داد. نمی‌دانست چه چیزی می‌تواند جای شکم را بگیرد. هر چیزی را در خاطرش به جای شکم مجسم کرده آنها را جمع و تفریق می‌کرد و مثبت و منفی‌اشان را می‌سنجید. ولی امید داشت که بتواند چیزی را بیابد که جایگزین شکم شود. شاید هم احتیاج به تعویض نباشد.

در مورد سؤال سوم حقیقت این بود که او بارها به تنهایی تصمیمات مهمی را اخذ کرده و به مرحله‌ی اجرا درآورده بود. مردم قبیله‌اش او را دوست داشتند و

اعتمادشان به او خلل ناپذیر بود و هم او بود که بارها قبیله‌اش را از خطرات و نابودی نجات داده بود و به این جهت مردم او را دلاور خردمند می‌نامیدند.

راه دیگری وجود داشت؟ شاید... شاید مردم قبیله همه چیز را رها می‌کردند و به شهر می‌رفتند. ولی آنها شهر را دوست نداشتند. شهر آنها را از همدیگر جدا می‌کرد. در شهر درختان جنگلی و کلبه‌های چوبی وجود نداشت مردم شهر زبان آنها را درست نمی‌فهمیدند. در شهر چیزهای عجیبی بود ماشین‌هایی که کار کردن با آنها بسیار سخت بود. آنها زبان این ماشین‌ها را نمی‌دانستند. مردم این قبیله یکدیگر را دوست داشتند ولی مردم شهر آنها را دوست نداشتند آنها حتا جنگل را دوست نداشتند. نه رفتن به شهر پاشیدگی قبیله غم مردمش و مرگ دیگری بود.

قسمت دوم

رفته رفته شکم به صورت دشمن بزرگی در نظرش مجسم شد که مبارزه با آن کار ساده‌ای به نظر نمی‌رسید. شکم و بلای گرسنگی یکی بودند دشمنی که از داخل قبیله‌ی او را تهدید می‌کرد و هزاران برابر بدتر از ببر وحشی جنگل بود. دشمنی که در سکوت می‌کشت بی‌آنکه نعره زند و یا جنجالی به راه اندازد. دشمنی که سال‌ها پنجه در میان قبیله انداخته و یکی یکی آنها را از بین می‌برد. اهود به این حقیقت واقف شده بود ولی آن را با قبیله‌اش در میان نمی‌گذاشت. نمی‌خواست آنها را به وحشت بیاندازد.

ابتدا شب‌ها در معبد ماند و از خدای جنگل و حیوان و انسان خواست که راهی به او نشان دهد و شکم را از بین ببرد. چون مسئله‌اش حل نشد فکر کرد که به شهر بزرگ برود و از خدای مسیحیان در معبدگاه آنها کمک بگیرد. اهود چندین هفته بلکه چندین ماه در شهر بزرگ در کلیسا زیر مجسمه‌ی عیسی مسیح زانو زده تقاضا می‌کرد که شکم افراد قبیله‌اش خفه شود و احساس گرسنگی از بین برود.

کشیش کلیسا یک بار از او پرسید: «پسرم اینجا چه می‌خواهی؟»

جواب داد: «می‌خواهم که شکم‌ها خفه شود.»

کشیش نگاهی شگفت‌انگیز به او انداخت و در حالی که به طرف غرفه‌های درونی می‌رفت لبخند پرمعنایی به گوشه‌ی لبش نشست. عاقبت به قبیله‌اش باز گشت و مدتی در انتظار نشست. اتفاقی نیافتاد. همه چیز مثل سابق بود.

اهود راه کلبه‌ی مانو را در قلب جنگل پیش گرفت. راه خطرناکی بود. اهود همیشه با چند تن از مردان قبیله برای گرفتن روغن و گیاهان دارویی به آنجا می‌رفت ولی این بار مشکل دیگری داشت و عزمش را جزم کرده بود که آن را با مانو در میان گذارد و از او کمک بگیرد.

مانو با دقت به حرف‌های اهود گوش داد و گفت: «آنچه تو می‌خواهی خلاف رضای خدای طبیعت است. خدای طبیعت بر تو قهر خواهد کرد.»

اهود گفت: «می‌دانم ولی تو یک بار گفتی که خدای طبیعت بچه‌ها را دوست دارد. من اسم تمام کودکانی را که از گرسنگی مرده‌اند در قلبم دارم. آنها را برای خدای طبیعت خواهم شمرد و از او می‌خواهم که به خاطر رنجی که آنها کشیده‌اند قهر نکند.»

مانو متفکر به اهود نگاه می‌کرد. تمام روز و شب به تفکر و در سکوت گذشت. فردای آن روز مانو از اهود خواست که وقتی که خورشید به شکل مجمر بزرگی در پشت درختان می‌رود دوباره پیش او بیاید.

اهود به قبیله‌اش بازگشت. زمانی امید در دلش نور می‌افکند و او را خوشحال می‌ساخت و بعد دوباره دچار تشویش و نگرانی شدیدی می‌شد و قلبش می‌گرفت.

چندین هفته گذشت تا آن که خورشید به صورت مجمر بزرگی در پشت درختان افول کرد. اهود بار دیگر تنها به سوی کلبه‌ی مانو به راه افتاد.

مانو گفت: «این محلول را به تو می‌دهم ولی بدان که سمی است. می‌تواند قسمتی از بدن زنده را سر کند و پس از چند بار استفاده آن را خاموش کند و بمیراند. ولی باز هم می‌گویم که خدای طبیعت قهر خواهد کرد. باید خیلی مواظب باشی.»

مانو نگاهی هولناک داشت. پس از سکوت طولانی گفت: «از گیاهی استفاده کرده‌ام که بدبختی می‌آورد باید خیلی مواظب باشی. اگر نتیجه‌ی خوبی نگرفتی فوراً آن را به من بازگردان. در آب نریز و به زمین هم آن را نده!»

اهود با آن محلول به قبیله اش بازگشت. مدتی آن را پیش خود نگه داشت و فکر می‌کرد چگونه باید از آن استفاده کند. مانو به او اخطار داده بود. عاقبت تصمیم گرفت اول خودش از آن بخورد و نتیجه را روی خودش آزمایش کند. طبق دستور مانو چند قطره‌ای در آب ریخت و از راه گلو وارد شکم خود ساخت. پس از مدتی او را خواب درگرفت. وقتی بیدار شد اهالی قبیله را بالای سر خود دید که نگران او شده بودند. معلوم شد که دو روز در خواب بوده است. برخاست احساس گرسنگی نداشت. در دلش خوشحال بود که این دشمن بی‌رحم را به این گونه از میان خواهد برد.

آن روز اهود همه‌ی وظایفش را انجام داد. معبد را تمیز کرد به معالجه‌ی مریض‌ها پرداخت آب ذخیره را پر کرد. خمیرها و داروهایی را که از مانو گرفته بود بر سر جایش قرار داد. چند چوب به شکل عصا برای پیران ساخت به صخره‌ی مردگان رفته آنجا را نیز مرتب و تمیز نمود. دوا‌ی مخصوص از بین بردن مورچه‌های وحشی را به اطراف قبیله پاشید. بچه‌ها را در آغوش فشرد به هر یک از آنها کولی داد بدون آن که گرسنه شود.

اهود طبق سفارش مانو بعد از هر موعده معین از آن محلول استفاده می‌کرد. حالا نزدیک به هشت روز بود که اهود غذا نخورده بود و احساس گرسنگی نیز نمی‌کرد. ولی دردی در درونش شروع شده و شدت می‌یافت. همان روز وقتی که بین مردم ایستاده بود و داروها و گیاهان جدید مانو را نشان می‌داد و طریقه‌ی استفاده از آنها را می‌آموخت سرش گیج رفت درختان دور او شروع به چرخ زدن کردند و جلوی چشمانش سیاه شد و بر زمین افتاد.

وقتی به هوش آمد درد شدیدی احساس می‌کرد. مردم قبیله با نگاه‌های غم‌انگیز و دردآوری دور او جمع شده بودند. تکانی به خودش داد. در پاهایش رمقی نداشت بازوها و دست‌هایش نیز بی‌قوت شده بودند.

مدتی به همان حال باقی ماند. یکی از زنان قبیله شربتی در دهانش ریخت که حال او را بدتر کرد. احساس می‌کرد که بدنش در حال تحلیل است. یک لحظه با خودش فکر کرد اگر یکی از آنها به آن محلول دست پیدا کند چه اتفاق بدی خواهد افتاد. عشق به مردمش او را برانگیخت. تمام قوایش را جمع کرد و ایستاد. مردم قبیله خوشحال شدند و پس از آن که او به آنها اطمینان داد که حالش خوب است پراکنده شدند و هر کس دنبال کار خودش رفت.

اهود محلول را برداشت و تلو خوران به سوی کلبه‌ی مانو رفت. به سختی خود را نگه می‌داشت. در هر چند قدم می‌ایستاد و به درختی تکیه می‌کرد. جنگل جلوی چشمانش سیاه می‌شد و درختان به گردش در می‌آمدند.

در دلش نام‌های همه‌ی فرزندان قبیله را که با دست خود در میان برگ‌ها پیچیده بود صدا می‌کرد. با خدای طبیعت دیگر کاری نداشت. این خدا گرسنگی را نمی‌شناخت و بسیار بی‌رحم بود. کلیسا و مردم شهر نیز نمی‌دانستند که دهکده‌ی او چه دوست داشتنی و زیباست مردم قبیله‌اش چقدر مهربانند و کارهای دستی آنها چه ارزشمند است. آنها نمی‌دانستند که بچه‌های این قبیله با چه سروری می‌خندند و زنان با چه شوری به یکدیگر کمک می‌کنند. آنها نمی‌دانستند که باران در اینجا سبک‌تر خورشید روشن‌تر و درختان سبزتر است. در این نقطه‌ی کوچک از زمین همه‌چیز رنگ دیگری دارد.

او محلول را که در داخل کیسه‌ای از چرم بود در دستش حفظ می‌کرد و با چنین افکاری به سختی و با درد شدید راه می‌پیمود. نزدیک کلبه‌ی مانو بر زمین افتاد. وقتی مانو به او رسید دیر شده بود. اهود در راه مبارزه با شکم و رهایی افراد قبیله‌اش از گرسنگی از پای درآمده بود. مانو سر او را در میان دست‌هایش فشرد پیشانی او را چندین بار بوسید دست‌هایش را بر سینه‌اش گذاشت و به آرامی گفت: «دلاور خردمند حالا دیگر زجر بچه‌های گرسنه‌ات را نخواهی دید.»

داس پر گردن یاس «مونا»
به مناسبت اعدام مونا ی هفده ساله با نه نفر از همکیشانانش در شیراز

زن نفس زنان به گورستان رسید. در میله‌ای آن مثل همیشه باز بود. تاریکی غلیظی که همه جا را گرفته بود، به حبابی می‌مانست که دهشت اعدام دسته جمعی روز قبل را در آن نقطه از زمین زیر خود محفوظ می‌دارد. گویی می‌خواست اثر آن واقعه‌ی هول‌انگیز را در جان طبیعت فروکند، که سنگینی تحمل‌ناپذیری در هوا بر سینه‌ها فشار می‌آورد و مفهوم بدبختی خود را به در و دیوار می‌مالید. اطاقک چوبی نگهبان نیز خاموش بود و خالی از هر پاسدار.

زن وارد شد. قدم‌هایش را با با تآنی و دقت خاصی بر می‌داشت، چه که زمین هموار نبود و از سنگ‌های درشت و ریز پوشیده بود و روی بعضی قبرها نیز اشیایی گذاشته بودند. او گورستان را می‌شناخت و مواظب بود که به چیزی برخورد نکند.

به طرف جنوب قبرستان می‌رفت، آنجا که سالن نگهداری و شستن مردگان بنا شده بود. بالای در چوبی آن، چراغ کم سوئی روشن بود. حباب نداشت. به سیمی آویزان بود که از سوراخی به درون می‌خزید. افتاده و لخت، نوری شرمگین داشت، بدان حالت که از خود بیزار بود. زن در را که چوب‌هایش بر اثر کهنگی از هم فاصل گرفته بودند، گشود. چند قدم پیش گذاشت و بعد بی حرکت بر جای ایستاد.

سالن بزرگ بود. بویی که نمی‌توان به هیچ چیز نسبت داد، در دماغش پیچید و احساس ناخوش‌آیندی ایجاد نمود. از هر گونه میل و اثاثی خالی بود. چند سطل کنار دیوار ایستاده بودند. دیوارها با لایه‌ای از گچ روی کاری شده و در بعضی جاها که گچ آن ریخته بود، آجرهای نامنظم مانند دندان‌های بدقواره خود را نشان می‌دادند. پنجره‌های بسیار بلند نصب شده، تا سقف می‌رسیدند. نگاه زن در آن نور ضعیف که از لای در با فروتنی خود را روی زمین سمتی پخش کرده بود، از هر گوشه‌ای عبور کرد و چون در انتهای سالن به هیكل‌های پیچیده در پارچه‌ی سفید برخورد نمود، تکانی ناگهانی وجودش را آشکارا لرزاند و به جلو و عقب کشانید. لحظاتی چند بر جای خود ایستاده باقی ماند. سپس با گام‌های سنگین به اجساد نزدیک شد. ده جسد پیچیده در قماش سفید کنار هم روی زمین قرار داشتند. زن نزدیک اولین جسد ایستاد و بعد از مکث کوتاهی زانوانش به آرامی خم شدند و او بر روی ساق‌ها بر زمین نشست. دست راستش را از زیر بازوی چپ بیرون آورد و بقچه‌ی بزرگی را کنارش روی زمین نهاد، سپس سر را خم نمود و پیشانی را بر روی زمین گذاشت و بی صدا گریست. پس از لحظاتی اندوهش اوج گرفت. گریه‌شانه‌ها و بدنش را لرزاند. کف دست‌ها را روی زمین مالید.

حالا صداهای شکسته و کوتاهی که به ناله مبدل می‌شد، از او برمی‌خاست و در زیر سقف بلند می‌چرخید. مدت طولانی سپری شد و زن همچنان دوزانو سجده کنار بر زمین افتاده و پیشانی را با حرکاتی کوتاه به راست و چپ بر خاک می‌سایید.

در خارج باد ابرها را رانده بود و نور ماه از پنجره‌های مقابل به درون سالن نفوذ می‌کرد. زن سر از زمین برداشت. اشک چهره اش را شسته بود و صورت گردش در تابش آن نور به درخشش آمده بود. چند تار موی سفید از زیر روسری به پیشانی‌اش چسبیده بودند. چادر خاکستری‌اش از نیمه‌ی سر تمام پشت و پهلوهایش را می‌پوشاند. گوشه‌های روسری از گره‌ی محکم زیر چانه‌اش بر روی سینه آویزان بودند. زن دستمالی از گوشه‌ی باز بقچه بیرون کشید. صورتش را خشک نمود و چند بار با آن روی چشمها را مالید و پیشانی را پاک نمود. دستمال را دوباره در بقچه فرو برد. بر دست چپ تکیه کرد و از زمین برخاست. پیراهنش تا قوزک پاها می‌رسید. گوشه‌های چادر را دور آرنج چند بار چرخ داد و محکم کرد. نخ‌چرمی که از درون چند مهره رد شده بود، از چاک کوتاه یقه‌ی پیراهن خارج شده بود.

زن خم شد و بقچه را برداشت و به طرف آخرین جسد رفت. کنارش نشست و پارچه را از رویش برکشید. نور ماه بر چهره‌ی دخترک افتاد. صورت رنگ نور گرفت و بازتاب آن درخشش عجیبی ایجاد نمود. موهای بلند دختر روی شانه‌ها ریخته بودند. چهره‌اش آرامش مخصوصی داشت، آرامشی که بر صورت رفتگان در دقایق واپسین می‌نشیند یا آرامشی که از رضایتی پس از انجام کاری سخت حاصل می‌شود، یا هر دو و یا چیزی مضاف بر آن، مثل پیروزی دلیر پهلوانی با اراده‌ای آهنین بر دشمنی قهار: کار را خوب به انجام رساندی، با موفقیت از امتحانت برآمدی، بهای عشق را با جانت پرداختی، پرچم ایمان را بر بلندترین قله‌های افتخار نصب نمودی و چادر ایقان را بر کلام نور برافراشتی، هر واژه که بر زبان راندي با لباس راستی زینت دادی و بر گوش‌ها نشاندي و عطر حقیقت به همه جا آغشتی. اینک آرام باش!

باردیگر اندوه بر زن مستولی شد و گریست. ناله‌های کوتاه و مقطعش کلمات بریده را از دهانش بیرون می‌رانند:

دخترکم... فرشته‌ی کوچکم...

نازنین من... ای مونا‌ی من...

آسمانی بودی... به آسمان گریختی... پریدی...

چه زیبا بود پرواز کردنت از لبه‌ی دار...

چه قهرمانی بود آن رقص تو به هنگام پرواز...

استقامت لباس تن ظریف تو بود...

و خونت به عشق آمیخته...

عطر گل‌هایت... از ملکوت می‌رسید...

و نگاهت مژده‌ی دیدار دوست داشت...

زن می‌گفت و می‌گریست و صدایش بلندتر و بلندتر می‌شد:

کودکم... جوانم... رفتی... چه جوان رفتی...

از هر چیز بریدی ... که استوار و متین به دلبر یکتا رسی...
ای عاشقان، ای جانبازان، جانباز مرا، در حلقه‌ی خود جای دهید.
ای بهای من ای ارباب، این عاشق کوچکت را در حریمت گیر.
ای بهای من... ای بهای من... جمال مبارک...
ببین که کیبوترت طوق کیبودین برگردن دارد...
بغض گلوی زن را فشرد و ناله‌ی دلخراشش در زیر سالن خالی پیچید.
سرش بر روی سینه‌ی دختر افتاد و گریه تمام وجودش را لرزاند.

مدتی گذشت. زن آرام شده بود. سر را از روی سینه‌ی دختر برداشت.
دستهایش را زیر بغل و پشت جسد حلقه کرد و آرام سر و تن دختر را بلند
نمود و درآغوش گرفت. لبش را بر پیشانی او فشرد و چند بار بوسید.
گونه‌هایش را بر گونه‌های او سایید. اشک‌هایش روی صورت دخترک
دویدند و از چانه‌ی ظریفش لغزیده، روی گردنش ناپیدا شدند. مادر گردن
دخترش را لمس نمود و با انگشتانش آرام و عاشقانه حلقه‌ی کیبود دور گردن
را مالش داد. بعد پاهایش را زیر تن او دراز نموده سر و تن او را کاملاً در
دامان خود گرفت.

در بیرون، ماه چراغ یکه تاز آسمان شده بود و با تمام قوا می‌درخشید و
نورش را به داخل سالن و بر روی آن دو عاشق می‌افکند.
مادر دستمال حریری از سینه‌اش بیرون کشید و آن را دور گردن دخترش
پیچید و دو سر آن را زیر چانه، جلوی صورتش به شکل زیبایی گره زد.
بعد بچه را پیش کشید و با دست در آن به دنبال چیزی گشت. بالآخره
شانه‌ای بیرون آورد و با آن موهای دختر را به دقت شانه زد و آنها را در
پشت سر با روبان سپیدی بست.

- مونا، مونا! بیا، باید موهایت را شانه کنم.

روز بود، روز. و روز زیبا بود و روشن. مونا ی کوچک سبک و شاد در
حیاط می‌دوید. پروانه‌ها را دنبال می‌کرد و دور درخت می‌چرخید و
می‌چرخید. گل‌ها را بوی می‌کرد و انگشتان کوچکش را با ملایمت و علاقه
بر روی آنها می‌کشید.

در گوشه‌ی حیاط روی قالیچه‌ای اشیاء مختلفی به چشم می‌آمدند. کنار
کتابچه‌ی نقاشی مونا چند مداد رنگی بی‌نظم در اطراف آن دراز کشیده
بودند. یک جعبه‌ی خیاطی پر از سوزن و قرقره‌های رنگین، قیچی و وسایل
نظیر آن.

- مامان این گل را به موهام بزن!

مونا چند گل کوچک را با نخ به هم وصل کرده بود.

- ولی مادر جان، اینها از هم باز می‌شوند.

ترانه وارد باغ شد. مونا با دیدن او شروع به دویدن کرد و ترانه او را دنبال
نمود. صدای خنده‌ی دو دختر در حیاط کوچک پیچید. چند دور دنبال هم دور

درخت پیر و تنومند دویدند. بالآخره ترانه به مونا رسید و او را سخت در بازوانش گرفت و فشرد. و چند بار گونه‌هایش را محکم و با صدا بوسید. خانه به صدای این دو دختر و کارهایشان گرم بود. این دو هر صبح قبل از صبحانه کنار هم روی قالی می‌نشستند و مناجات‌هایشان را با آهنگی که از خود ساخته بودند و یا از پدر تقلید می‌کردند، می‌خواندند. مونا صدایی نازک و بسیار دلنشین داشت:

هو الله خدایا طفلم. در ظل عنایت پرورش ده. نهال تازه‌ام، برشحات سحاب عنایت پرورش فرما. گیاه حدیقه‌ی محبتم، درخت بارور کن.
تویی مقتدر و توانا و تویی مهربان و دانا و بینا ع ع

- مامان، بیا این مناجات را بخوان، باید برای هفته‌ی دیگر از حفظ باشم.

مونا کتابچه‌ی درس اخلاقش را باز کرد. دفتر کوچک و پر برگ بود و از آن با دقت نگهداری می‌کرد. چند برگ گل لای ورق‌های آن گذاشته بود. هر روز جمعه آن را لای دستمال تمیزی می‌پیچید و با خود به درس اخلاق می‌برد که خانم معلم مناجات دیگری در آن بنویسد.

خانم معلم از بچه‌ها خواست که درس‌هایشان را از حفظ بازگویند. بچه‌های کوچک دست بر سینه می‌نشستند، چشمها را برای تمرکز فکری می‌بستند و مناجات‌هایشان را یکی پس از دیگری با صداهای کودکانه و ملکوتی‌شان می‌خواندند.

خانم معلم: - بهائی یعنی چه؟
بچه‌ها: بهائی یعنی جامع جمیع کمالات انسانی.
بعد نوبت سرود دسته جمعی می‌رسید:

ای طوطی خوش ناطقه بشکن تو قفس را
وی بلبل از این نفعه نما تازه نفس را
ای عاشق شیدا گرفتند ره دوست
گویا که ببستند پر و بال مگس را
آن یار به صد جلوه هویداست حریفان
از پای بریزیم غل و بند عسس را
زنجیر و غل و بند عسس چیست که ریزیم
آنست که ریزیم هوی‌ها و هوس را

بچه‌ها نقاشی و کارهای دستی خودشان را به خانم معلم نشان می‌دادند و خانم معلم مناجات خاتمه‌ی کلاس را خود می‌خواند و صدای دلنشینش در قلب و روح کودکان تأثیری عمیق می‌گذاشت.
- مونا، چه گل قشنگی درست کردی.

- خانم معلم این یکی مال شماست
مونا گل‌های کاغذی را از کیف کوچکش در آورد و به هر یک از شاگردان
گلی هدیه کرد.

مادر از بچه چیزی را با احتیاط بیرون کشید. گل کاغذی سفیدی را که لای
یک پارچه چند بار پیچیده شده بود، آرام بیرون آورد. دور گل با اکلیل
نقره‌ای کار شده بود و در تابش مهتاب درخششی سیمگون داشت. مادر آن
را لای موهای دخترک، روی شقیقه‌ی راست محکم کرد.
دخترکم... عروسک کوچکم....
هیکل ظریف‌ت را خاک در برمی‌گیرد...
ای خاک... ای خاک...
بیکر زیبایی دخترکم را درونت خواهی فشرد.
بدان که او عزیزترین من بوده است...
بدان که او را در هر لحظه از عمر کوتاهش با عشق پرورده‌ام...
با گرمی خود آغشته‌ام....
با دست‌های مهر شسته‌ام....
با شیرهی جان آمیخته‌ام....
در قلبم جای داده‌ام...
با شیر محبت تربیت کرده‌ام...
با نور دوستی آشنا ساخته‌ام...
از هر پلیدی دور داشته‌ام....
ای خاک، ای خاک،
شیرهی جانم را به تو می‌سپارم....
آب قلبم را درونت می‌ریزم....
ذرات وجودش را گرامی دار
به خورشید تقدیم نما و به اشجاری که سرود خدایان می‌سرایند.
ای خاک، ای خاک....

باز پرس با مشت محکم روی میز کوفت. صدای ناگهانی و موحش این
ضربه دخترک را سخت ترساند. چشمان او را بسته بودند و او فقط صداها
را می‌شنید. صدای باز پرس دورگه بود. مثل این که چیزی در ته حلقوم او
گیر کرده باشد. اثری از ملایمت در لحن او نبود و با حالتی تصنعی
می‌کوشید که مقام و منزلت خود را در صدایش آشکار کند.

- اسم؟

- مونا.

- فامیل؟

- محمودنژاد.

- باز پرس با مداد ضربات مقطع و مداومی روی میز ایجاد می‌کرد.
مدارک تو در دست ماست. همه چیز را می‌دانیم.

- آقا، من چيزي براي پنهان كردن ندارم.
- هنوز هم مي‌خواي بهائي باشي؟
- بله، آقا.
- مي‌دم شكجهاات كنند.
- بله، آقا.
- به قيمت جاننت تموم ميشه.
- بله، آقا.
- اعدام مي‌شي.
- بله آقا.
- بله، بله، يعني چي؟ فرياد بازپرس از منفذهاي اطاق به بيرون رسوخ مي‌كرد. نمي‌خواي دست برداري و مثل همهي آدم‌هاي مؤمن به اسلام ايمان بياري؟
- ما بهائيان به ديانت اسلام هم اعتقاد داريم.
- براي فرقه‌ي ضاله‌ي بهائي چه كارهايي مي‌كردي؟
- آقا، ديانت بهائي فرقه نيست.
- بازپرس با لحنی تحقيركننده: نمي‌خواد به من چيز ياد بدي، خانم معلم! چه كار مي‌كردي؟
- كتاب مي‌خواندم و...
- بازپرس فرياد كشيده: دروغ نگو!
- آقا، من چيزي براي كتمان ندارم.
- مدارك و شواهد نشان مي‌دهند كه به بچه ها درس مي‌دادي.
- بله آقا، به آنها مناجات ياد مي‌دادم.
- اسم؟
- اسم همه را خودتان مي‌دانيد، آقا.
- اسم!
-
- شكجبه مي‌شي.
- بله آقا.
- بازپرس بار ديگر محكم روي ميز كوفت. ديگه چي كار مي‌كردي؟
- درس مي‌خواندم.
- بازپرس مقداري كاغذ را با درشتي روي سر دخترك ريخت و داد زد: پس اين ها چيه؟
-
- چشمشو باز كن!
- كسي چشم بند رو برداشت. دخترك ديوار سمنتي كثيفي مقابل خود ديد. تعدادي كاغذ روي دامن و جلوي او روي زمين ريخته بودند. خط خودش را شناخت. خواست سرش را برگرداند.
- سرتو برنگردون! اينها چي‌اند پس؟

- آقا، اینها مناجاتند. ما این مناجات ها را می خوانیم و یاد می گیریم برای این که به خدا نزدیک بشیم.
 - دهندو بشور، تو از خدا چي می دوني! صدای خشمگین باز پرس زیر سقف سمّتی پیچید.
 - ذات غیبی که شناسائیش فقط توسط مظاهرش میسر است.
 - پس از مدتی سکوت. (به نظر می رسد که باز پرس در فهم جمله مشکل پیدا کرده باشد.) چه طوري می خوني؟
 - آقا، هر کس با هر لحنی که می تواند مناجات می خواند.
 - باز پرس محکم کوبید روی میز. بخون ببینم!
- مونا با صدای جذابش آهسته خواند:
- ... ای خداوند مهربان، از من به من مهربانتری. محبتت بیشتر و بیشتر. هر وقت یاد الطاف تو نمایم شادمان گردم و امیدوار شوم. اگر مضطربم راحت دل و جان یابم. اگر مریضم شفای ابدی جویم. اگر خانم امین گردم. اگر ناتوانم توانا شوم. ای رب الملکوت، قلب حزینم را امین فرما و روح ضعیفم را قوی کن و عصب ناتوانم را توانا فرما. چشمم را روشن کن و گوشم را شنوا فرما تا آهنگ ملکوت بشنوم و فرح و سرور ابدی جویم...

- کافیه، کافیه! ببریدش

مادر لباس بلندی از ابریشم سپید به پیکر بی جان دخترش پوشاند. جوراب هایش را در آورد. پاهای دختر را در آغوش گرفت، نوازش کرد و بوسید و با اشکش شست. بعد آنها را با جوراب ضخیم سپیدی پوشانید. و لباس را با دقت روی ساقها کشید. روسری نازک سپیدی نیز بر سر او نمود که تا روی آرنج هایش می رسید. حالا دخترک سراپا سپید بود. مادر به او نگرینست و با زاری زمزمه کرد:

آسمان، ای آسمان،
عروس من به سوی تو پرواز نمود.
ستاره های ت گلبیگ های راهش شدند
و خورشید او را از و رای وسیع ترین افقها با زیباترین شعاعش بدرقه کرد.
و حوریان در آستانه ی ملکوت به استقبالش شتافتند
و شکوهمندترین معانی را نثارش کردند.
او و دوستان همراهش را با عطر عمیق ترین مفاهیم شستشو دادند
تا به همراه ملاء اعلی شرفیاب بارگاه الهی شود.
بهایی من، بهایی من، ای ارباب!
دخترم، عروس کوچک من را در پناه گیر!

- یک دفعه ی دیگه بتو وقت می دم. فکرهاتو بکن. اگه بگی بهایی نیستی و به دین مبین اسلام درای، آزاد می شی و از این ضلالت رهایی پیدا می کنی.

این صدای دادستان بود که متصدی بازپرسی‌های زندانیان در زندان عادل آباد بود. و بار دیگر پرسید:

- فکرهاتو کردی؟
- بله، آقا.
- جوابت چیه؟
- من بهائی هستم و به حضرت بهاءالله ایمان دارم. دیانت بهائی هم ضلالت نیست، بلکه نور است.
- تو هنوز خیلی جوانی، زندگیت رو نجات بده، دست از این اعتقادات احمقانه بردار، بهاءالله کیه؟
- مظهر ظهور در این دوره، آقا.
- این چه اعتقاد کجی است که نشسته توی مغز شماها؟
- ایمان به حضرت بهاءالله اعتقادی است راستین، آقا. در هر دوره پیامبری خواهد آمد که بشر را هدایت و تربیت کند، آقا. حضرت بهاءالله پیامبر به حق الهی در این زمان است، آقا.
- ساکت! تصمیمت چیه؟
- شهادت در راه محبوبم، آقا.
- وقت زیادی بتو نمی‌دم. خوب فکر کن!
- می‌دانم، آقا، همان است که گفتم، آقا.
- پس چوبه‌ی دار؟
- شهادت در راه محبوب یکتا.

- مونا جان، چي احتیاج داری برای بیاورم؟
 - دیگه به چیزی احتیاج نیست.
- ترانه به خود لرزید. این لحن و این نگاه که از دور دست‌ها حکایت داشت، واقعه‌ی مخوفی را پیش گوئی می‌کرد. گوئی مونا به دنیای دیگری نظر داشت. دنیایی دور، خیلی دور. او بکل منقطع شده بود. تمام بندها را گسیخته بود و برای پرواز آماده. انقطاع او در سطحی دست نیافتنی می‌نمود. مونا کجا بود و چه می‌دید؟ او از جهان خاکی دور شده بود. ترانه آن را از پشت پنجره‌ی شیشه‌ای اطاقک ملاقات زندان احساس می‌کرد. فاصله‌ی آنان فاصله‌ی پنجره‌ی شیشه‌ای بود، فاصله‌ی این سو و آن سوی آن.
- گرچه پدر در هنگام تسلی به ترانه گفته بود که زندان به داخل و خارج نیست، که خارج زندانی بزرگتر است که وی در آن به سر می‌برد. ولی این گسستگی، این انقطاع ماورای هر زندان بود. ماورای عادل آباد، ماورای زندان بزرگتر در خارج از عادل آباد، ماورای زندان نفس.
- ولی مونا در ماورای این هستی سیر می‌کرد. آیا او به شهادت خویش آگاه شده بود؟ آیا او در تنهانشینی‌های داخل زندان به رموزی روحانی وقوف یافته بود که دیگران از آنها خبر نداشتند؟ آیا آنچه او به مادر گفته بود، به وقوع خواهد پیوست:

«مادر، خوب گوش کن، من به شهادت خواهم رسید... می‌خواهم که تو این را بدانی. در جای بلندی ما را اعدام خواهند کرد.... در جایی خارج از این زندان. می‌خواهم که رقص کنان به آنجا روم.... می‌خواهم که دست آن کس که طناب دار را بر گردنم می‌آویزد، ببوسم.... به او خواهم گفت که دست بوسی در دیانت ما جایز نیست بجز دست آن کس که ما را به محبوبمان می‌رساند..... بعد می‌خواهم که بر طناب دار بوسه زنم.... و از آنجا می‌خواهم یک سره به کوی دوست بشتابم.»
و او از محبوب یکتایش استقامت خواسته بود، برای خودش و برای دوستانش و برای همه و باز هم برای خودش.

- این آخرین مهلت است. مسن‌ترین آنها را بیاورید. صدای فرمانده مجری اعدام در آن بیابان پیچید.
- فقط با یک کلمه از دینت برگردد و مسلمان شو و جانت را نجات ده!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- شهادت در راه محبوبم!
- تو جوانترین آنهايي، دیدي که چگونه اعدام شدند. بر جوانیت رحم کن و با یک کلمه زندگیت را نجات ده!
- شهادت در راه محبوبم!
- و مونا بر طناب دار بوسه زد و رقص کنان عاشقانه بسوی ملکوت جاوید پویید،
تا بار دیگر نامی بر نام عشاقان بیافزاید،
تا بر جهانیان مفهوم عشق و دلیری آموزد،
تا درخت تازه‌ی ایمان را با حیات خویش آبیاری کند،
تا جهل و تعصبات، ظلم و فساد قربانی دیگری را در تاریخ ثبت کند.

مادر شیشه‌ی گلاب را از بقچه‌ی خود خارج ساخت. برخاست و بر روی هر یک از آنان گلاب پاشید. سپس صورت دختر دلیرش را با آن شست و برای آخرین بار او را بوسید و در آن قماش پیچید.
وداع، ای عزیزترینم، وداع،
تو را به محبوب یکتا سپرده‌ام.
وداع، ای فرشته‌ی کوچکم، وداع.
تو را برای ابد در قلب خویش جای داده‌ام.

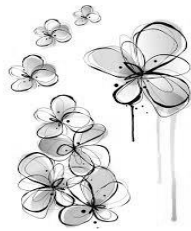
وداع اي حوريه ي رباني، وداع،
جاگاهت در زمين خاكي نبود.
که تو نوري گذرا بودي،
رسالت کوتاه مدتت چه عظيم بود
و شهادتت همهي هستي را به حرکت آورد.
نفس روحت بر کائنات استواري و پايداري بخشيد.
درس وفا مي دادی و قانون عشق مي آموختي.
کتابچه ات را بردند و گل هاي مهتر را کشتند،
وليک، آن که پيروز شد، تو بودي.
اينک وداع، اي قهرمان خردسال من
اي زيباترين صداي عشق
اي نرم ترين جنبش روح افزاي ملکوت
اي مونا ي من، وداع.

سپيده دم سخنان مونا در افق سيمگون با قلم خونين حرف به حرف نقش
مي بست:

مرا براي ايمانم مي کشند،
براي آنچه دوست دارم،
براي صلح و زيبايي،
براي آنچه تقدیس مي کنم.
ديگر بهار را نخواهم ديد،
و چهره ي مادر و خواهرم را،
و نوازش دست هاي گرمشان را
بر گونه هايم احساس نخواهم کرد.
ديگر هممه ي شادي بخش کودکان را
جمعه ها در کلاس اخلاق نخواهم نشست.
و تيك تک ساعت براي من هميشه خاموش خواهد شد.
من از شما مي پرسم:

چرا براي اعتقاد به دوستي و عشق بايد مرد؟
چرا براي ايمان به روشني و پاكي نابود بايد شد؟

و اين صبا بود که پرسش او را به هر گوش شنوايي مي رساند و آهنگر پير
تاريخ که بر هر دري حكاكي مي کرد و مرغ سليمان که با غم انگيز ترين
نوآيش مي خواند و اقيانوس خروشان که خشم خويش را از آنچه دست بشر
کرده است، نشان مي داد. زمين مي ناليد و آسمان مي گريست. در طبيعت
همه ي صداها يکي شده، مرثيه ي مرگ مونا را مي سرودند، در حالي که
عاشقان نام جاويدش را بر پرده ي دل مي دوختند و سر افتخار مي افراشتند.



عمو رضایی

به مناسبت داستان «بابک دغل کار» که در سال ۱۳۸۶ در شیراز در مدارس پخش شد.

سال ۲۲۲ از تقویم بدیع و ۲۰۶۶ از تقویم مسیحی بود. بهائیان پس از مباحثات و مشاورات گوناگون که چند سال به طول انجامیده بود موفق شده بودند ملل و اقوام مختلف را متقاعد کنند که ذخایر و منابع طبیعی زمین را متعلق به همه‌ی افراد بشر بشمرند که باید میان ملل به شکلی عادلانه تقسیم شود.

لایحه‌ای در این خصوص به شورای عالی اقتصاد بین الملل عرضه شده بود که پاراگراف‌ها و تبصره‌هایش را با جزئیات در نظر گرفته بودند و به تازگی به تصویب آن شورای عالی رسیده بود. این مصوبه چنان شور و حالی در میان افراد سومین کره برانگیخته بود که همه‌ی ساکنین زمین درباره‌ی آن بحث و گفتگو می‌کردند. مفسران اقتصادی تفسیرهای خود را در نشریات به چاپ می‌رساندند در دانشگاه‌ها سمینارهای گوناگونی در موضوع ذخایر و منابع زمینی و طرق تقسیم آن تشکیل می‌شد. کارشناسان امور مالی تاریخ دانان استادان مسائل اجتماعی و تربیتی جغرافی دانان و کارشناسان معدن و زمین‌شناسان بحث‌ها و نظریات خود را ارائه می‌دادند. معلم‌ها در مدارس از فواید قسمت کردن و ارزش انسان سخن می‌گفتند و در خانواده‌ها و در سطح شهرها تقسیم کردن به صورت یکی از تمرین‌های با هیجان و دوست داشتنی درآمده بود.

پیرو پروژه‌های مختلف در موارد فوق و به دست آوردن آمار صحیح از معادن ایران و انواع ذخایر آنها مأموریت حساسی به من محول شده بود که می‌بایست با گروهی از کارشناسان رشته‌های مختلف انجام پذیرد. از این جهت مرتب به گوشه و کنار این سرزمین تاریخی و پهناور در سفر بودیم.

آن روز به تنهایی از تهران به قصد کرمان حرکت کردم. تیم ما قرار بود روز بعد به من بپیوندد و یک گروه تدارکی سه نفری نیز هفته قبل به آنجا عازم شده بود. وارد جاده‌ی کویر شده بودم. پس از تقریباً سه ساعت و بیست دقیقه رانندگی اتومبیل را کنار جاده نگه داشتم و از ماشین برای تنفس گرفتن و رفع خستگی پیاده شدم. در اطراف تا چشم کار می‌کرد زمین خشک و خاک سرخ بود و سنگ‌های کوچک و بزرگ اینجا و آنجا در روی سطح آن پخش شده بودند. باد خنک صورتم را تازه کرد. چشم‌هایم را بستم و با چند نفس عمیق از آن هوای پاک سینه‌ام را پر ساختم. بعد از عقب ماشین از داخل صندوق یخ یک شیشه‌ی آب درآوردم و سر کشیدم. سکوت بود. حتی صدای حشره‌ای هم شنیده نمی‌شد. در افق دور خطی سایه وار شاید مرز تپه‌های بلندی را نشان می‌داد.

کنار ماشین روی زمین نشستم آن طور که کف کفش‌هایم روی زمین و زانوهایم مقابل سینه‌ام قرار گرفت. مدتی به همان حال ماندم. سکوت بود سکوتی که فقط من آن را می‌شکستم. خود را تنها موجود زنده یا لاقط تنها انسان در آن دشت یافتم. لذت بی‌سابقه‌ای به من دست داد. جایی که هیچ کس نیست و آدم از همه‌ی نظرها پنهان است و دور می‌توان آزادانه کارهایی کرد که از حیطة‌ی قیود خارجد و من این آزادی را می‌چشیدم. باد خنک سکوت دلپذیر و سبکباری از تشریفات و قیود مرا چنان به وجد آورد که شوق خواندن ترانه‌ای که دوست داشتم قلم را لبریز کرد. با تمام قوایم شروع به خواندن ترانه کردم. صدایم در آن فضا به آزادی رها می‌شد و امواج آن نمی‌دانم تا چه پهنه‌ای را به تسلط خویش می‌آورد.

هنوز ترانه را به پایان نبرده بودم که از کار خودم خنده‌ام گرفت و بی‌اختیار از ته دل خندیدم. خنده‌ام در آن دشت طنین افکند و برگشتش به گوشم بیگانه و خشن رسید. ساکت شدم. مدتی گذشت و من به هیچ چیز فکر نکردم.

ناگهان صدایی مرا به خود جلب کرد. صدا خیلی ضعیف بود و مثل آن بود که کسی مدتی است مرا می‌خواند. به اطرافم نگاه کردم. اصلاً هیچ کسی دیده نمی‌شد. به گوش‌هایم فشار آوردم که جهت صدا را تشخیص دهم. ایستادم و کمی دور خودم گشتم. تا آن افق دور چیز متحرکی به چشم نمی‌خورد. بالأخره با صدای بلندی پرسیدم:

- کسی این جاست؟

بعد بی حرکت بر جای خودم باقی ماندم تا صدا ایجاد نشود و بتوانم جهت آن بانگ ضعیف را تشخیص دهم.

- بله من این جا هستم.

- کجا هستید من شما را نمی‌بینم!

- این جا زیر زمین.

به زمین خیره شدم. حدود ۱۲ متر آن طرف یک شکافی جلب نظرم را کرد. با احتیاط به آن سو رفتم.

- اینجا هستید؟

- بله!

شدت تعجب آن چنانم کرد که مدتی ساکت ماندم و نمی‌دانستم چه بگویم. صدا واقعاً از شکاف می‌آمد. کنار شکاف به حالت آماده باش چمباتمه زدم.

- تعجب نکن رفیق! من سال‌هاست که اینجا هستم.

- سال‌هاست؟

- آره.

- آن جا چه کار می‌کنید؟ چرا بیرون نمی‌آید؟ آیا از آنجا راهی به خارج وجود دارد؟ در یک نقب هستید؟

- نه راه نیست. بیرون هم نمی‌تونم پیام. چشمام کار نمی‌کنن. یعنی چشمام از همان اول کار نمی‌کردن.
- می‌خواهید بگویید که کور هستید؟
- یک نوع کوری بی‌بصیرتم.
- یعنی بصیرت را از شما گرفته‌اند؟
- نه از اول اون رو به من ندادن.
- یعنی چون شما بصیرت ندارید در زیر زمین زندگی می‌کنید؟
- نه من... من سال‌هاست که مرده‌ام.
- آگه مرده‌اید پس چرا حرف می‌زنید؟ این چه بازی عجیبی است که درآورده‌اید! اصلاً غذا از کجا می‌گیرید؟ آیا هوای کافی برای تنفس دارید؟
- هوای کافی نیست نفس ندارم غذا هم ندارم. ماجراش طولانیه.
- یعنی که چی؟ آدم مرده مرده‌ست و حرف نمی‌زند.
- یعنی این که من مرده بودم ولی زمین من رو نپذیرفت. چاه هم از گرفتن من اُبا کرد. این بود که محکوم شدم به این صورت بمونم. از خودم بیزارم. همه چیز از من بیزاره. حیوونای زیر زمین هم از من دور می‌شن فکر می‌کنم به خاطر بوی تعفن شدید.
- چرا زمین و چاه شما را نپذیرفتند؟
- برای این که من یک داستان نوشتم.
-
- یک لحظه فکر کردم که شاید در آن دشت دچار خیالات شدم. باز به اطرافم نگریستم. کسی نبود. ماشینم سر جایش ایستاده بود و شیشه‌ی خالی آب کنار ماشین روی زمین ایستاده و هر دو در انتظار من بودند. فکر کردم که به این بازی خاتمه بدهم و دنبال راه و کارم را بگیرم و سوار ماشین شوم. صدا افکارم را قطع کرد:
- هی هنوز اینجایی؟
- بله گفتید داستان می‌نوشتید؟
- آره یک داستان نوشتم.

- خوب این چه ربطی به این وضع اسفناک دارد؟ خیلی‌ها داستان می‌نویسند ولی مثل یک انسان می‌میرند دفن می‌شوند و یا طبق خواسته‌شان به خاک آتش و یا به آب سپرده می‌شوند و اگر نویسنده‌ی خوبی بودند مورد احترام اهل ادب قرار می‌گیرند. اسمشان با بزرگی یاد می‌شود و کتاب‌هایشان به فروش می‌رود و همه می‌توانند آنها را در اینترنت بخوانند.
- ولی کار من با اونا فرق داره.
- چه فرقی دارد؟
- داستانی که من نوشتم برای گمراهی خیلی‌ها بود به خصوص بچه‌ها.
- شما برای گمراهی داستان نوشتید؟
- اره.
- صدا خندید. خنده‌اش خشن و گرفته و با سرفه همراه بود.
- کارت چیه رفیق؟ چرا گذارت به این جا افتاده؟
- در پروژه‌ی بین‌المللی تقسیم ذخایر و منابع زمینی کار می‌کنم. برای تهیه‌ی آمار از معادن مس از راه کرمان به طرف معدن می‌روم. طبق لایحه‌ای که با همت بهائیان به دادگاه عالی اقتصاد بین‌المللی ارائه شد کلیه‌ی معادن زمینی به همه‌ی ملل تعلق گرفت و برای تقسیم عادلانه‌ی این محصولات طبیعی باید آمار دقیق تهیه شود.
- آخ نگو که حالم خرابتر شد!
- چرا؟
- تقصیر من نبود. من فقط می‌خواستم پول درآرم. اونا به من یک مبلغ هنگفتی پیشنهاد کرده بودن که آخرش هم پیشیزی نصیبم نشد. خورد به شلوغی. همه چی عوض شد. هر کسی به هر وضعی که تونست فرار کرد و هر کسی هم نتونست قایم شد. یکی از اون مأمورها هم دنبال من بود و دستور داشت سر منو بکنه زیر آب تا چیزی رو لو ندم.
- از چه حرف می‌زنید؟ به جز چشم‌هایتان چه قسمت دیگر از اعضای خود را از دست داده‌اید؟

- از خودم حرف می‌زنم و اتفاق‌های زمان خودم. موضوع مال شصت سال پیشه. اره به من گفته بودن اگر یک داستان جعلی بنویسم که روی ذهن بچه‌ها اثر بگذارد پول خوبی نصیب می‌شه. منم داستان بابک دغل کار را ساختم و به خوردشون دادم.
- من به ادبیات علاقه‌ی زیادی دارم و در واقع داستانی نیست که نشناسم ولی داستان شما برایم کاملاً بیگانه است.
- هی ی ی ی... اخه این که داستان نبود دروغ بود خدعه و نیرنگ بود. اونا هم می‌خواستن که من این رو بنویسم. منم می‌دونستم که دارم دروغ می‌نویسم ولی مثل این بود که شیطون رفته بود توی کله‌ی من. تا آنجایی که می‌تونستم از خودم دروغ ساختم. همه چیز رو باید وارونه می‌کردم بد و زشت و کثیف. اونا هم آن رو خوندن و خندیدن. همه‌ی ما خندیدیم. خیلی خندیدیم. یکی هم از خنده روی زمین ولو شد. آنوقت به من گفتن: «بارک الله خوب گفتی انعام خوبی می‌گیری».
- پس شما می‌خواستی حقایق را جعل کنید درسته؟
- اره دیگه من من نمی‌خواستم دروغ بگم اصلاً این کسی که این داستان رو نوشت من نبودم. من که نبودم نمی‌دونم کی بود....
- صدا کم کم مرتعش می‌شد.
- نه همین دروغ‌ها بود که گردن من رو گرفت من رو به این روز انداخت. داستان رو اونا می‌خواستن. اونا بودن که اون رو توی مدرسه‌ها پخش کردند. آنوقت یک روز یک دختر بچه اومد دفترچه‌اش رو به من داد و فوری هم دوید و رفت. توی دفترش داستان دروغی رو نوشته بود. زیرش یادداشت کرده بود: «این بود داستان عمو رضایی».
- این بود داستان عمو رضایی! می‌فهمین؟ می‌فهمین آقا جان این یعنی چی؟ یعنی که این داستان من بود! این جا بود که دیدم با دروغ مخلوط شدم. اونوقت وقتی خوب نگاه کردم دیدم که دروغ از در و دیوار شهر بالا میره. توی کله‌ها وارد می‌شه از دهن‌ها بیرون می‌آید. روی زبون‌ها می‌ماسه.

مغزها رو کرخ می کنه. مثل یک شبح سیاه همه جا رو می پوشانه و جلوی نور را کاملاً می گیره.

اونوقت بود که می خواستم فریاد بزنم. ولی دروغ جلوی دهنم رو گرفته بود و مثل دود از دماغم درمی اومد. خواستم فرار کنم. اونا خیال کردن که یک چیزایی می دونم. دنبال من رو گرفتن. من مجبور شدم که باز هم دروغ بگم ولی اونا به من خندیدن. بالأخره جان من رو گرفتند ولی زمین من رو نپذیرفت.

این بود داستانِ عمو رضایی! داستان من آقا داستان من... ولی من... من که نمی خواستم...

از او دور شده بودم و سوار ماشینم شدم و به راه افتادم.

از سلاله‌ی عاشقان «شکر نساء» به مناسبت شهادت شکر نساء و محمدحسین معصومی در نوک بیرجند.

دهنه‌ی آن سوراخ کریه هنوز دودزده و سیاه بود. مدتی بلند به ته آن نگریدم. عمیق نبود و با چوب و خاشاک پوشیده شده بود. روی لبه‌ی دودین آن نشستم. پاهایم معلق در آن سوراخ رها شدند. آتش عظیمی را که پیکر پدر بزرگم را در کام خود گرفته و می سوزاند مجسم کردم. چهره‌ی نورانی‌اش در آن نمودار شد. به وضوح صورت و بدنش را می دیدم که درون آتش می سوزند. یک لحظه احساس کردم که لبخند می زند و نگاهش آرام بود و راضی و خوشبخت. فریاد کشیدم: چگونه ممکن است...؟ چرا...؟ برای چه...؟ صدایم که به ناله انجامید در آن حفره پیچید. جوابی نبود. سکوت بود و خاشاک و چوب‌های نیمه سوخته‌ی در ته آن گودال. بار دیگر آتش جلوه گر شد و حالا از پدر بزرگم شبی بیشتر نمی دیدم. دست‌هایم را گشودم و عاجزانه نامیدم: پدر بزرگ... پدر بزرگ خوبم... و او در آن آتش محو شد. نالیدم، فریاد زدم و با صدای بلند گریستم... دقایقی گذشت که آهنگ محزون نی‌ای از عمق آن گودال بگوשמ آمد:

او شهپر بلندپرواز عاشقان بود.

شعله‌ی درون قلبش،

آتش را از سوزاندن او بشرم آورد،

آه برخاسته از عشق محبوبش،

بر دود هیزم ها پیشی گرفت

درخشش درونش

روشنایی ستارگان را بیفسرد

با نوای عاشقانه‌اش شیرین‌ترین غزل‌ها را

به هنگام وداع سرود،
با فریادش نام خداوندش را چنان یاد کرد که لرزه بر ارکان زمین افکند.
و با کلامش بر همه چیز رنگ عشق پاشید،
آن چنان شد که طبیعت با او هم‌آوا گشت،
و پرندگان در آن هنگام شب به سرودن نغمه‌ای عجیب پرداختند،
سرود نیمه راهان، سرود ناتوانی، سرود وداع
درختان شاخه‌هایشان را به سوی آسمان گسترده‌اند،
و او را در آن آخرین گام‌ها که شجاعانه به سوی دلبر یکتایش برمی‌داشت،
دعای خیر خواندند.

فریاد کشیدم: بس است، بس است دیگر، من او را می‌خواهم، دست‌های
پرمهرش را بر سرم نوازش کنان دوست می‌دارم، دلم تنگ اوست. زبری
صورتش بر گونه‌هایم ساییدن دل پرمهرش بود. چرا او را از من گرفتند؟
چرا بردند؟

ای درختان،
ای سنگ‌ها،
ای آسمان،

شرم بر شما باد! در آن لحظات که او می‌سوخت، شما چه می‌کردید؟
فریادم در گلو شکست به تلخی گریستم و گریستم و گریستم و اشک‌هایم
بر زمین ریختند و از دهانه‌ی قیراندود بدرون آن گودال لغزیدند و بر تن نی.
همه چیز خاموش ماند. جوابی نیامد. دقایقی بعد گودال به چرخ آمد. چرخید
و چرخید. پیچ و خم خورد و باریک و چاق شد. دهانه‌ی حفره‌اش گشاد شد و
تمام دهکده را بلعید و سپس استفراغ کرد.
نی به خواندن آمد که:

می‌هراسیم و شرم داریم،
از بودن خویش و از آنچه که هستی ما را شکل داده است.
به هنگام آفرینش،
ما را رسالتی دیگر دادند.

و اصالتی که در ذاتمان نصب کردند، حقیقی بود.
و ما برای سوزاندن عاشقان نیامده بودیم.
این بود که خود نیز سوختیم و همه جا را رنگ عزا پاشیدیم.
ولی آن دو، عاشقانه به سوی آسمان شتافتند.
و اینک دهکده در سوگ آندو به عزا نشسته است.

در درون گفتیم: آری آن دو عاشقانه به سوی آسمان شتافتند.
ابتدا او رفت و پس از چند روز عروس نازنینش را نیز برد،
تا با خون بیگناهشان ورق دیگری بر تاریخ ثبت نمایند،
تا عشق به زیبایی و پاکی یک بار دیگر شاهدانش را با افتخار به عالم و
عالمیان معرفی کند.

چوبها و درختان و پس از آن سنگها و هوای دهکده با نوای آن نی یک صدا شدند تا در شهادت پرافتخار پدر و مادر بزرگ عزیزم زیباترین مرثیه‌ها را بخوانند.

غمی سنگین بسختی گلویم را می‌فشرد. نه مرثیه‌ی طبیعت و نه حماسه‌ی بزرگترین شاعران در سوگ آنها می‌توانست تسلی‌ام دهد. سرم را به درخت فشردم و فریاد درونم را بداخلش ریختم و اشک‌هایم تنه‌ی چوبین و پیرش را آبیاری کرد. می‌خواستم فرار کنم، می‌خواستم از خود و از آنجا دور شوم. می‌خواستم رد پای مادر بزرگم را در آسمان‌ها جستجو کنم، مادر بزرگم را می‌خواستم، می‌خواستم او را بار دیگر ببویم. آه ای آسمان، ای آسمان، او را یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر به من نشان ده. بگذار که یک بار دیگر موهای سپیدش را روی گونه‌هایم احساس کنم. ای فرشتگان، ای همدردان من! این گدای را با احساسی از وجود بی نظیرش احسان نمایید! از جانب من او را ببویید و ببوسید! ای مظهر الهی، ای خالق من، ای بهای من! آن دو عاشقت را غرقه در نور نما. آه، ای دست ظالم، ای تصور خالص خونخواری، ای اشتباه نسل انسانی، چگونه پنداشتی که این دو عزیز من رباینده و مفسد دین و آئین تویند؟ چگونه آن دو موجود مهربان و نیکوکار، صادق و فداکار پس از سال‌ها زندگی در این دهکده‌ی شما، بناگاه مزل و مضر شدند؟ آن سیاهی در چشمان تو بود!

باد درخت را به حرکت آورد و درخت با شاخه‌ها و برگ‌هایش موهایم را شانه زد. برخاستم و به سوی خانه پدر و مادر پیرم رفتم.

بار دیگر از آن راه باریک میان دو مزرعه گذشتم، آن راهی که اطرافش را علف‌های سبز پوشانده و گل‌های خودرو از میان انبوهشان با تقلا بیرون جسته، تا به هر رهگذر جلوه‌نمایی کنند و زمین ناهموارش گه گاه از زیر خاشاک‌ها نمایان می‌گردید. به خاطر آمد که چقدر این راه سبز باریک را دوست می‌داشتم، راهی که به مزرعه و خانه‌ی پدر و مادر بزرگم ختم می‌شد. به یاد آوردم که چگونه طول این راه را بی‌قرار و شادمان می‌دویدم که خود را بدامان مادر بزرگم افکنم. و مادر بزرگم مرا در آغوش می‌گرفت، بسینه می‌فشرد و گونه‌هایم را چندین بار می‌بوسید. دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کردم که خود را به او پیوند دهم و محبتم را در وجود نازنین و پرمهرش بریزم. بوی بدن و موهایش بینی‌ام را می‌نواخت. این بوی آشنا را دوست می‌داشتم، سرم را در موهایش فرو می‌بردم که او را بیشتر در خود احساس کنم. مادر بزرگم را دیوانه وار دوست می‌داشتم.

امروز نیز از همان راه باریک میان دو مزرعه می‌گذرم، ولی این راه دیگر آن راه باریک زیبا نیست. در این دهکده هر چیز فقط به وجود آن دو، زیبا بود و می‌درخشید. علف‌های خود روی اطرافش، خشک شده‌اند و آن گل‌های وحشی مدت‌هاست که خفه گشته‌اند. خاک دور سنگ‌های درشت زمین فرو رفته است، آن راه باریک و شاداب مرده است. دوده‌ی سیاه چادر خود را روی مزرعه‌ها گسترده است و خوشه‌های گندم لباس عزا پوشیده‌اند و نسیم ملایم صحراها از آنجا دیگر گذر ندارد.

به خانه رسیدم، خانه‌ای که هزاران خاطرات شیرین کودکی مرا در هر گوشه‌اش محفوظ می‌داشت.

مادر بزرگم مرا به پستوی خانه می‌برد. اطاقی نیمه تاریک، به دیوار سمت راست پیت‌های قد و نیم قد مانند سربازان کنار هم ایستاده بودند. دست چپ، دو صندوق بزرگ آهنی کنار هم قرار داشتند که قفلی سنگین و گرد لب آنها را بهم دوخته بود. روی آنها سه بقچه به اندازه‌های مختلف روی هم نشسته بودند که داخلشان پر از تکه پارچه، نخ‌های مختلف، رومی‌زی و پرده و این قبیل چیزها بود و برای من دنیایی رنگارنگ به شمار می‌رفت که ساعت‌ها مشغول می‌داشت. روی طاقچه، شیشه‌های بلند و کوتاه، استوانه‌ای و شکم‌گرد، پهن و نازک صف بسته بودند. مادر بزرگ داخل آنها سرکه، آبغوره و ابلیمو ریخته بود. شیشه‌های کوچکتر مخصوص مربا بود. و من اجازه داشتم با شیشه‌های خالی بازی کنم.

و که این پستو در دنیای کودکی من چه سحرانگیز بود. هر گوشه‌ی آن از چیزی حکایت می‌کرد. هر شیء در آنجا، دری بود که به دنیایی ناشناس ولی جذاب باز می‌شد. سفر من در آن پستوی جادویی هیچگاه به انتها نمی‌رسید.

خانه‌ی زیبایی من ویران شده و بیگانگان در آن خرابه مأوی گرفته‌اند. دیوارهایش در بعضی جاها ریخته و داخل حیاط و ساختمان را می‌توان به خوبی دید. درهایش شکسته و پنجره‌ها نیز از هم شکافته شده‌اند. از مرغانی پدر بزرگم فقط تلی از سیم‌های رویهم انباشته باقی است. پس آنها کجایند؟ پدر بزرگم کجاست؟ اینجا خانه‌ی بیگانگان نبود. این دیوارها، این حیاط، این اطاق‌ها... اینجا خانه‌ی پدر و مادربزرگم بود. چشمان خود را می‌بندم و از اطاقی به اطاق دیگر می‌دوم. مادر بزرگ کجایی؟ پدر بزرگ؟ به جستجویان به هر سو می‌نگرم. دردی دلم را می‌سوزاند. غم، چنگش را در گلویم فرومی‌برد. همه جا خالی است. آنها نیستند. پس جستجوی من عبث است؟ آنها را دیگر نخواهم دید؟ آشک‌هایم از گونه‌ها لغزیده، بر روی پیراهنم سر می‌خورند. پستوی من، آن دنیای رنگین و سحرآمیز، خالی است و آشپزخانه و اطاق‌ها نیز و سکوت، سنگینی خود

را با سماجت به هر گوشه چسبانده است و اصرار دارد که حقیقت تلخ را در گوشم بخواند.

پدر بزرگم مرا در آغوش می‌گرفت و به اطاق نشیمن می‌برد که چند دقیقه‌ای بر روی طاقچه‌ام بنشانند. طاقچه بلند بود و پاهای من تا زمین ارتفاع هول‌انگیزی را نشان می‌دادند. می‌ترسیدم و بی‌حرکت برجای می‌ماندم. پدر بزرگم روی طاقچه یک سیب درشت و بعضی وقت‌ها یک پرتقال و یا یک به می‌گذاشت. در انتهای دیگر طاقچه، چند کتاب مناجات روی هم قرار گرفته بودند. این اطاق را دوست داشتم. آرامش شادمانه‌ای در من ایجاد می‌کرد. آن طرف روی یک میز کوچک چوبی که با پارچه‌ی قلمکاری پوشیده شده بود، مادر بزرگم چند کاسه‌ی بلورین خوش تراشی گذاشته و درون آنها آب نبات قیچی و نقل و بادام سوخته و گردو و پسته ریخته بود. درون یک پارچه‌ی تمیزی هم کلوچه و نان خشک و روغنی نگه می‌داشت. در آن اطاق روبرو تخت بزرگی بود که رختخواب‌های زیادی روی آن انبار شده بود. این اطاق پدر بزرگم بود. آنچه این اطاق را رؤیایی جلوه می‌داد، اشکافی بود که در داخل دیوار نصب شده بود. در چوبی‌اش از پنجره‌های مربع و مستطیل تشکیل شده بود که شیشه‌های رنگین داشتند. قرمز، آبی، زرد، سبز. این شیشه‌ها آن چنان پررنگ بودند که به زحمت می‌توانستم اشیاء داخل قفسه را ببینم. هرگاه که نور از پنجره‌ی مقابل بر این اشکاف و شیشه‌های رنگینش می‌تابید، دیوار مقابل پر از نورهای رنگین می‌شد که مورب تا سقف می‌رسید. دست‌هایم را در مقابل انعکاس این انوار قرار می‌دادم و آنها را قرمز و آبی و زرد و سبز می‌دیدم. حتی لباسم رنگ دیگری می‌گرفت. من بر توسن این انوار جادویی سوار بودم و در دنیایی رؤیایی چرخ می‌خوردم، گیج می‌رفتم و میان رنگ‌ها گم می‌شدم.

پس آن اشکاف کجاست؟ آن دو لنگه‌ی در با پنجره‌های کوچک رنگینش چه شد؟ اطاق پدر بزرگ من خالی است. به جای آن اشکاف، فرورفتگی بزرگی در داخل دیوار به شکل زشتی دهن کجی می‌کند، جلوی چشمان من بزرگ می‌شود، همه‌ی اطاق را پر می‌کند. اطاق خلأ می‌شود و در خلأ تنها سیاهی است. اشکاف زیبا را باز هم می‌بینم که با رنگ‌هایش جلوه می‌کند، ولی جلوی دیدگانم خورد می‌شود. بر زمین می‌ریزد و خورده‌هایش محو می‌شوند. احساس غربت بر وجودم مسلط می‌گردد.

دست‌های مادر بزرگم را می‌خواهم. آغوش پر مهرش را طلب می‌کنم. ولی اینجا بیگانگان مأوی گرفته‌اند. اینجا خانه‌ی من نیست. به حیاط می‌گریزم، پرندگان پدر بزرگم همه رفته‌اند. آنجا کنار چاه، مادر بزرگم را با چوب‌های بلند خشک بسته و به آتش کشیده بودند، آنجا که زمینش هنوز سیاه است. زانوان را خم کرده بر روی ساق‌ها روی زمین می‌نشینم و با دست‌هایم خاک سیاه را لمس می‌کنم.

آه اي خاک، اي خاک، ذرات وجودش با تو آميخته
خون دست‌هايش بر روي تو ريخته
گوشت سوخته‌ي عزيز من با تو آغشته
اي باران، اي باران،
چگونه تو در آن لحظات درد و سوختن نباريدي؟
شرم بر تو باد!
اي آسمان، اي آسمان!
يک بار ديگر ديدارش را به من ارزاني دار،
مي‌خواهم به او بگويم که چقدر دوستش مي‌دارم.
مي‌خواهم که بداند که پندهايش را در قلبم نوشته‌ام.
مي‌خواهم ببيند که دلم براي تنگ است، تنگ تنگ.
اشک‌هايم بر زمين مي‌چکند.
و خود را در آن خاک احساس مي‌کنم.
و خاک شرمگين است و از سياهي‌اش بيزار.

به سوي تنها گورستان دهکده مي‌روم. آنجا که پدر بزرگم براي هميشه
خوابيده است و آنجا که به حيات مادر بزرگ سوخته و زخمي‌ام به هنگام
سوک شوهر عزيزش با ضرب چکمه‌ي پاسداري خاتمه داده شد. مي‌خوانم:
«... اي خداوند مهربان، اين نفوس ندائي ملکوت شنيدند و انوار شمس
حقيقت ديدند و در فضاي جانفزاوي محبت پرديدند. عاشقان روي تو
منجذبان خوي تو و آرزومند کوي تو و متوجه به سوي تو و تشنه‌ي جوي تو
و مشغول به گفتگوي تو...»

آتشي دلم را مي‌سوزاند و بي‌قرارم مي‌کند. مي‌خواهم در هر کوي دهکده
بدوم و فریاد بزنم:

اي همسايه، اي زن!
آن هنگام که مادر بزرگ خونين مرا ديد، چگونه بود که سنگ شدي و
التيامي بر دردش نگذاشتي؟
اي انسانيت،
اي نوحه‌دوستي،
اي عدالت،
اي همسايگي،
آيا از اين نقطه‌ي دنيا رخت بر بسته‌ايد؟
من از سلاله‌ي آنانم،
آنان که در خونشان عشق ايزدي در جريان بود.
آنان که رحمت و انسانيت، دوستي و شرافت را شعار خود داشتند.
آنان که آزارشان به هيچ یک از شما وارد نشده بود، و خود مي‌دانيد که چنين
بود.

آنان که عاقبت به سرخیل عاشقان جمال قدم پیوستند.
آری من از سلاله‌ی آنانم،
آنانی که شرف و افتخار بشریت‌اند.
آنانی که با خون خود به حقیقت شهادت دادند.
آن فرشتگانی که شما به اسم دینتان به آتش کشیدید و کشتید.
من از سلاله‌ی آنانم.

از کوچه‌ها و خیابان‌های دهکده می‌گذرم.
عجبا! نگاه این مردم خالی است، خالی از هرگونه احساس!
و منجمد، همانند سنگ
و صورتشان سرد است و بی‌رنگ.
دست‌هایشان خشک است، خشک‌تر از هر شاخه‌ی قطع‌گشته.
و مغزهایشان کارخانه‌ای است، از کار افتاده.
حتی کودکان نیز سردند و پژمرده.
در این جا، در این دهکده‌ی دور افتاده،
مردمی هستند متحرک، ولی مرده
ستمگري و ظلم، قلب‌هایشان را بیرون آورده
و سایه در درونشان افکنده
و چپاولگري و حرص، محبت و دوستی‌اشان را به اسارت برده.
و سیاهی همه جا را گرفته
و خورشید پاکي رخت از آنجا بر بسته.

نادیده

روزنامه‌ها از ترور انتحاری زن حامله‌ای خبر دادند.

- باید این را ببینی مادر.

جلوی من مردی ایستاده است مسن بلند قد لاغر با صورتی کشیده پوستی تیره موهایی مجعد ابروانی پرپشت و چشمانی قهوه‌ای و تابناک با همان طرز نگاه پدرش. این پسر من است این را می‌دانم... این را احساس می‌کنم... پس چرا او را حالا می‌بینم؟ مرد واقعاً زیبایی است... او جلوی من ایستاده پسر... و تازه حالا من او را می‌بینم یعنی من او را بدانگونه می‌بینم که جلوی من ایستاده است آنطور که باید بود او را واقعاً ببینم... یک چیزی فرق می‌کند... همه چیز در اطراف من بنظر یک جور دیگر می‌آید... خوابم؟... مثل این که همه چیز در آب است... همه چیز در آب...

- تو خواب نیستی! بیا! خیلی چیزها هست که باید ببینی.
صدایش طنینی آمرانه دارد کمی خشمگین... طعنه آمیز؟
او بازوی مرا گرفت و ما روی شهر پرواز کردیم.

... این شهر را نمی‌شناسم... می‌شناسم؟ آسمان خراش‌ها با دیوارهای براقشان از بالا تا پایین... اشعه‌های قوی از نورافکن‌ها... خیابان‌ها تمیز و روشن... ماشین‌هایی که به شکل نیمه بیضی مثل پینه دوزهای کشیده با رنگ‌های عجیب بدون پنجره!... پس اینها چطور می‌رانند؟ یعنی اینها واقعاً پنجره ندارند... یا من درست نمی‌بینم.
... چرخ‌هایشان را هم نمی‌توانم ببینم.

پسرم نگاه کوتاهی به من می‌کند. نگاهش تیز است خوشم نمی‌آید.

... آنها بسرعت می‌رانند ولی آرام هستند... صدای بلندی ندارند... کسی را توی خیابان نمی‌بینم... کجايند؟ صبر کن ببینم این شهر یک جوری برایم آشناست... باوجود چیزهای عجیب و غریبش برایم مأنوس است... این تپه‌های دور... این

طبیعت... من فریاد می‌زنم: «این وطن من است؟» من صدایم را نمی‌شنوم. من اصلاً
صدا ندارم... من می‌ترسم...

پسرم نگاهی به صورتم می‌اندازد و بعد می‌گوید: «بله مادر این وطن ماست» و بعد
یک لبخند.

...لبخندش را نمی‌توانم تعبیر کنم... خیلی معنی دارد... گیج می‌کند... و صدای
خشک و سردش را دوست ندارم... ولی... ولی چگونه می‌تواند فریاد مرا بشنود؟ من
که صدا ندارم... و... من چطور او را می‌شنوم؟... او صدا ندارد... ما صدا نداریم...
پس جوانها کجایند؟... آن ژنده پوشان با پیراهن‌های پاره... بعضی‌ها حتی بدون
پیراهن... با شلوارهای وصله‌دار... پارگی‌هایی که بوضع ناهمواری به هم دوخته
شدند... آنقدر بد و شلخته که پوست تنشان از بین سوراخ‌های میان نخ‌ها معلوم
است... معمولاً بدون کفش... خاکی و کثیف... سنگ در دست... پرخاشگر و
فحاش... عصبانی... چابک و فراری...

...مغازه‌ها کجایند؟ اجناسشان جلوی پنجره‌های قدیمی؟... نانوايي ديگر نيست سبزي
فروشی قهوه فروشی با عطر دل‌انگیزش؟ معازه‌های شیرینی فروشی و فلافل پزی؟
اینها کجایند؟

...زنها و دختر کجا شدند که علی رغم اوضاع ناآرام بی‌خیال و خندان در خیابان‌ها
قدم می‌زنند... اتوبوس‌ها این جعبه‌های متحرک چهارگوش و قدیمی که با یک عده
مسافر با سرعت از این خیابان به خیابان بعدی می‌رانند... خانه‌های ویران شده چه
شدند که هنوز آدم در آنها زندگی می‌کند... و خاک‌روبه‌های جلوی دیوارها...

...آه... پس خاک روی زمین کجاست؟ آری خاک... من کجایم؟ آیا اینجا واقعاً
وطن من است؟ جایی که من دنیا آمدم و بزرگ شدم و...

صدای پسرم ناگهان افکارم را قطع می‌کند: «بله مادر همان جا که تو دنیا آمدی
بزرگ شدی و... بله همین جاست.

... آه خدای من... اصلاً به زحمتش می‌ارزید؟

پسرم گفت: «این را خواهیم دید!»

... منظورش چی بود؟

او دوباره نگاه تندی به من می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید.

...یک مرتبه ترس مرا فرا می گیرد ... یک حساس توصیف نشدنی... یک قدرت غلبه کننده... مرا می ترساند... پسر من ای خدا او در ذهن من است. با احتیاط به او نگاه می کنم... او بی اعتنا همچنان به جلوی خود می نگردد... بنظر من می رسد که او مخصوصاً اینطور می کند... او نمی خواهد من را ببیند... من این را احساس می کنم... حالا سبک مثل یک کبوتر روی آسمان شهر پرواز می کند... نگاهش به جلوس است. حالتش خیلی مصنوعی است... این را می بینم... او نمی خواهد به من توجه کند. من باز متوجه شهر می شوم... این مال من است؟ نه! این مال من نیست... این برایم بیگانه است... سرد است... خیلی چیزها را نمی شناسم... اصلاً چیزی را نمی شناسم... چیزهایی که اینجا می بینم نمی فهمم... این سرعت چرا با این سرعت می رانند؟ پل ها... پنج شش پل بالای هم دیگر... برای چه خوب است؟ پس آدم ها کجا می آیند؟ در اطاق های در بسته؟ چرا به خیابان نمی آیند؟ ... و خاک؟ من خاکی نمی بینم... خاکی که با علاقه می بویم... روی خیابان ها را با یک قشر صافی پوشانده اند... قلبم می گیرد... این یک رؤیاست... مثل این است که همه را در آب می بینم... همه چیز در آب حرکت می کند... یا این که من در آبم... آیا من در آبم؟ چرا اینجور است؟ نگاه تیز (تند) پسر من مثل یک موج قوی روی صورت من اصابت می کند... به نظر من رسه که اصلاً نباید فکر کنم... سعی می کنم آرام باشم.

حالا روی یک ساختمان گرد و سفیدی پرواز می کنیم. سنگ های بزرگ و براق که پنجره های بلند و بی قاب را در بر می گیرند. همه چیز سفید است... فقط این جا و آن جا نرده های آبی... مثل این است که ساختمان روی محورش می چرخد... یا ما دور خانه می گردیم؟

آرام به پایین حرکت می کنیم و در جایی می ایستیم.

پسر من می گوید: «اینجا»

... من غمگینم... من خیلی غمگینم... درد... غم عمیق و سوزاننده... این می تواند من را از بین ببرد... می خواهم فریاد بکشم... نمی شود... امواج داغ آتشی از من خارج می شود... من در یک آتش عظیمی آرام ذوب می شوم...

پسرم داد می‌زند: «نگاه کن!»

ما خود را در یک سالن می‌یابیم. چند نفر با لباس‌های سفید با دهان بندهای نازک و دستکش و سرپوش. اینها تند دور یک میزی که ارتفاعش از زمین از یک میز معمولی بلندتر است در حرکتند. روی میز انسانی بیهوش افتاده است. پارچه‌ای تمام بدن او را می‌پوشاند و چندین لوله به بدن او وصل است که به دستگاه‌هایی مربوط می‌شوند که صداهای کوتاه و مقطعی از خود بیرون می‌دهند. آنها ساکتند فقط یک هیکل ظریف در میانشان دستوراتی می‌دهد. آنها اجرا می‌کنند. نگاه‌ها و حرکات تندشان از هیجانشان خبر میدهند. دست‌ها سریع و ماهرانه کار می‌کنند. موضوع مرگ و زندگی است. چشم‌ها به عقربه‌های ماشین‌ها متمرکز است. عمل باید بدقت انجام یابد. حتی قسمت‌های جزیی کار باید دقیقاً اجرا شود. نفس‌های بریده و نامنظم و بعضی هنگام حتی صدای بهم ساییدن دندانها از زیر دهان‌بندهای محافظ. هر لحظه مهم است و لحظات زیادی می‌گذرند. بالأخره عمل جراحی به پایان می‌رسد. نفس‌های عمیق و طولانی. بعضی لوله‌ها را از بدن خارج می‌کنند هم چنین پوشش مریض را. سرش باند پیچی است. صورتش را می‌توان دید. صورت یک کودک!

حالا روبروی زن ظریف اندام می‌ایستیم که در حال درآوردن پیش‌بند جراحی است. پسرم می‌گوید: «این دختر من است جراحی ماهر و بلندپایه.»

... دختر من؟ او یک دختر دارد؟ این پزشک؟ این نوهی من است؟

آه خدای من چه عالی... این هیکل ظریف... این قیافه شبیه... شبیه من است... مثل من در سال‌های گذشته... می‌توانستم نوزادش... رشد و نموش... تحصیلاتش را... مثل امروز... ولی نه! ... من اصلاً هیچ چیز نمی‌بینم... هیچ چیز آنجا نیست... من حتی پسرم را در آغوش نداشته‌ام... هیچ... هیچ چیز نیست... هیچ چیز واقعی نیست... من نیستم... من واقعی نیستم... من کی‌ام؟

... من غمگینم... غم حلقه‌اش را دور گردنم می‌پیچاند... و اگر من آن نیستم پس چه هستم؟ آیا من خودِ درد هستم؟ ... یک احساس شکافنده و سوزاننده... زشت... ناراحت و بدبخت... فقط همین... و نه چیز دیگر... یا حتی این همه نه... هیچ... سوزش غم دوباره بر من مستولی می‌شود و بزودی در آن ذوب خواهم شد...

می‌خواهم خود را آزاد کنم... می‌خواهم از آن فرار کنم... من پا ندارم من امواج
اندوهم... ذات غم... مفهوم بدبختی...

پسرم گفت: «آنجا را نگاه کن!»

ما روی صحنه‌ی یک سالن کنسرت می‌ایستیم. سالن پر است. مردم با یکدیگر حرف
می‌زنند. نجوایی آرام. جوانی روی صحنه ظاهر می‌شود. ابراز احساسات و کف زدن
طولانی. جوان چند بار مقابل مردم داخل سالن به چپ و راست خم می‌شود. حالا
همه چیز ساکت است. او آرام به طرف پیانو می‌رود.

... موسیقی مرا روی بال‌هایش به دنیای سحرآمیزی می‌برد... آرامش بخش و در عین
حال عظیم و روحانی است. این نواهای زیر و رو خبر از عشق می‌دهند از
خوشبختی... من سبک هستم... من با امواج سحر آمیز موسیقی در حرکتم... چه
شکوه‌مند است... همه چیز روشن است... همه چیز جوان... می‌خواهم باشم...
می‌خواهم که همیشه باشم... می‌خواهم این زیبایی را درک کنم... می‌خواهم جزئی
از آن باشم... جزئی از زیبایی... بدینگونه روشن... بدینگونه خوش... بدینگونه
سبک... بدینگونه دوست داشتنی...

- این پسرم است!

صدای پسرم دنیا را به خرابه‌ای تبدیل ساخت.

... در سالن جلوی پیانو آن جوان... شاید چهارده یا شانزده... بزرگتر نیست... بچه‌ی
پسرم! ... همه چیز از من دور است... من بچه‌های خود را نمی‌شناسم... همه چیز در
یک رؤیا رخ می‌دهد... من در آب هستم... همه چیز در آب است... آیا بیدارم؟ ...
من کجایم؟ ... بار دیگر می‌سوزم... گلویم بسته است... من صدا ندارم... چشمانم
خون می‌بینند... شجاع... می‌خواهم شجاع باشم... شجاع هستم... می‌خواهم خود را
قربانی کنم... برای چه؟ برای این خانه‌ها... برای این شهر... مأیوس... مأیوسم... شهر
دیگر نیست... خانه‌ها مفقود شده‌اند... اینجا آدم‌های دیگری زندگی می‌کنند...
بیگانه... اینها به من افتخار نمی‌کنند... من فراموش شده‌ام... من به خود افتخار
ندارم... نه... من آتشی برمی‌افروزم... خودم را در آن می‌سوزانم... و بعد... بعد همه
چیز سرد است...

پسرم آمرانه گفت: «به آن طرف نگاه کن!»
و توضیح داد: «اینجا محل کار من است.»

همه چیز برق می‌زند. میزها و صندلی‌ها از کائوچوی شفاف‌ی هستند. دستگاه‌هایی که نمی‌شناسم شکل‌هایی بدون سر و ته دارند. از گوشه‌هایی مرتب صدا می‌آید صدای اشخاصی که آنجا کار می‌کنند. آنها چیزی می‌گویند. من نمی‌توانم آنها را بفهمم. اینجا محل کار است. مردان و زنان از اطاق‌ها می‌گذرند. همه‌ی آنها به یک شکل قدم برمی‌دارند یک شکل حرکت می‌کنند یک شکل رفتار می‌نمایند و حالت قرار گرفتنشان یک شکل است. آنها به یک زبان حرف می‌زنند نه آنها اختصاراتی را بکار می‌برند که فقط خود می‌فهمند. کسی بدیگری خوش آمد نمی‌گوید کسی سلام نمی‌کند کسی لبخند نمی‌زند کسی عصبانی نمی‌شود.

... آیا اینها انسانند یا ماشین؟

- خانم هم اینجا کار می‌کند.

صدایش مسخره‌آمیز است. آخرین کلام را کش دار از صدای زیر به رو ادا می‌کند.
... این مرا می‌ترساند. صدایش مرا به وحشت می‌اندازد... من می‌ترسم... دوباره سرد است...

حال ما جایی روی زمین می‌ایستیم. اینجا هیچ چیز نیست. از دور خطوط مبهم تپه‌ها را می‌بینم. ماسه‌ی نرمی زمین را پوشانده است. بیابان. اینجا هیچ چیز نیست. ترس نگرانی و بعد یأس مرا یکی بعد از دیگری در خود می‌گیرند. انتهای زمانم را احساس می‌کنم یک بار دیگر و بار دیگر و باز هم. آیا این انتها را آرزو می‌کردم؟
- البته مادر. این انتها آرزوی تو بود. آرزوی تو برای خودت و من. این انتخاب تو بود سرنوشت من. هرگز می‌پرسی که آیا من هم این را می‌خواهم؟ حالا شجاعتت و افتخارت را می‌بینی! هیچ کس تو را نمی‌شناسد هیچ آدمی به تو افتخار نمی‌کند. برای من حتی امکان دیدن نور خورشید میسر نیست. کودکانم نیز این نور را نمی‌بینند. تو زنجیر را پاره کردی. آن کودک جراحی نمی‌شود پسرم نیز پیانو نمی‌نوازد خانم هم آنجا نیست.

غنچه‌ها باز نشدند. آنها وجود نیافتند این زنجیر گسسته شد. تو آن را از ریشه کنده‌ای ریشه‌ی خود را و من را و عده‌ی دیگری را. هیچ چیز وجود ندارد. خورشیدی نیست غنچه‌ای نیست عطری نیست بهاری نیست. ریشه بریده شده است مرده است. اینجا همین اینجا که ما ایستاده‌ایم اینجا آن اتفاق رخ داد.

... اینجا در این نواحی خانه‌ای نیست... اصلاً چیزی نیست... تپه‌ها دورند... باد نمی‌وزد... من صدایی نمی‌شنوم... می‌خواهم صدای نوزادم را بشنوم... من خود را به آتش کشیدم... من کودکم را به آتش کشیدم... در ابتدا آتش افتخار... بعد آتشی دیگر... بعد سردی... ما اینجا هستیم... زیر ماسه‌ها... سکوت حکمفرماست... تاریک است... ما به تاریکی می‌رویم...

باد کنک‌های شهر ما

به مناسبت عکس‌العمل نشریه شهرم در مورد اعلان اتهام و محکومیت یاران ایران

از پنجره‌ی دفتر روزنامه مرتب باد کنک‌ها خارج می‌شدند و در هوا می‌غلطیدند و در نقطه‌ای دور در آسمان پشت درختان انبوه آنجا که برج کلیسا در مه رقیقی به چشم می‌رسید از نظر پنهان می‌شدند. صدای فلوت هم از دفتر روزنامه قطع نمی‌شد. یک نواخت می‌زد.

از در ساختمان روزنامه که خارج شدیم هنوز تی مات و گیج بود. پتر با کنجکاوی به او نگاه کرد. بعد دلسوزانه سری تکان داد و گفت: این مسئله‌ی خودشان است. هنوز خیلی به بلوغ مانده است! بعد خداحافظی کرد و سوار دوچرخه‌اش شد و رفت. تی روی نیمکت پارک در سمت راست ساختمان روزنامه نشست و به فکر فرو رفت. جای زخم در سینه‌اش بشدت می‌سوخت و نمی‌گذاشت راحت باشد.

تی: ولی آقای و. ان موضوع از حقوق بشر گذشته است...
آن جا انسان را به جرم فکر کردن بازداشت می‌کنند شکنجه می‌دهند و می‌کشند آیا اینها کافی نیست؟
و ان با صدای خشک و قاطعانه: این موضوع ربطی به ما ندارد نه در سطح شهر نه در سطح استان.
پتر: ببینید ما لااقل سی نفر از همکیشانی هستیم که در آنجا گرفتارند و ما در این شهر زندگی می‌کنیم...

تی: و خیلی‌ها ما را در این جا می‌شناسند و با ما همدردی می‌کنند کافی نیست؟
و. ان: شما و تعدادتان در سطح شهر و استان ناچیزید و این گونه اخبار را روزنامه‌ی ما انتشار نمی‌دهد نه در سطح شهر و نه در سطح استان. برای شما وقت ندارم.
چند لحظه بعد برگگی که خبر دستگیری و اعدام کسانی که در سرزمین شاعران جانشان را برای ایده و عشق داده بودند در سطل آشغال کاغذها انداخته شد. سطل پر

از کاغذ بود و گزارش روی کاغذهای دیگر افتاد. تی به آن خیره شد. عکس روی گزارش دیده می‌شد. زنان و مردانی که چندی پیش دستگیر شده بودند. چهره‌هایشان یک لحظه جان گرفت بزرگ شد و به همان گونه که در عکس ایستاده بودند در مقابلش جلوی پنجره پشت رئیس بخش خبری روزنامه ایستادند. همانند عکسشان زیبا و ملکوتی بودند.

او محو این تماشا بود که پتر بازویش را کشید و او را از روی صندلی بلند کرد. رؤیایش محو شد. یک بار دیگر به گزارش درون سطل آشغال کاغذها نگاه کرد. گلویش گرفت نفسش تنگ شد و بار غم قلبش را سنگین کرد. پتر بازویش را گرفته بود و او را از اطاق بیرون می‌برد. در راهرو اشک‌هایش به سرعت از دیدگانش بیرون دویند و پهنای صورتش را شستند.

در پارک به ساختمان روزنامه نگاه می‌کرد. بادکنک‌ها از پنجره‌ی رئیس با سرعت خارج شده در فضا پخش می‌شدند. حرکتشان به صورت دلک‌هایی می‌مانست که چانه‌هایشان را به راست و چپ متمایل می‌کردند. بعد دسته دسته پشت سر هم به طرف برج کلیسا که از میان درخت‌های دور سربرآورده و مه نازکی دورش را گرفته بود سرازیر می‌شدند.

آواز یک نواخت فلوت قطع نمی‌شد. مردمی که در آمد و رفت بودند از کنار آن ساختمان بی‌اعتناء می‌گذشتند هیچ چیز غیر عادی نبود. همه چیز روال همیشگی‌اش را داشت.

تی: یعنی در این شهر و در این منطقه یک نفر حتی یک نفر نیست که با شگفتی اخبار مردمی را بشنود یا بخواند که تا پای جان بر عقیده‌شان استوار ماندند و با احترام به عکس کسانی بنگرد که تاریخ را با خون خویش می‌نویسند و برای قوانینی می‌میرند که آینده‌ی درخشان بشر را تضمین می‌کند؟ یعنی حتی یک کس در این جا نیست که بخواهد بداند...

پتر حرف او را قطع کرد: نه نیست. برای این مردم این اخبار جالب نیست. کسی آن را نمی‌خواند.

تی: این مردم چه اخباری را می‌خوانند چه چیز جلب توجه آنان را می‌کند؟

پتر: مثلاً چتربازی کشیش انگلیسی!
تی: واقعاً این مردم این اخبار رامی خوانند و برایشان مهم است که کشیش انگلیسی از چه ارتفاعی در هوا معلق شد و چرخید ولی کشتن انسان‌ها اهمیت ندارد؟
پتر: همان است که گفتی!

تی فلوت را از دهان خبرچین گرفته است و در آن می‌دمد. کلمات جرقه‌هایی می‌شوند که از ساختمان مجله خارج شده در فضا پخش و بعد از لحظه‌ی کوتاهی از بین می‌روند. ولی او با قوا در فلوت می‌دمد: جرقه‌ها صفیر زنان خارج می‌شوند:
مردم محترم شهر ساکنان این استان دوستان عزیز...

من همیشه فکر می‌کردم که جان آدمی عزیز و حقوقش لطمه ناپذیر است. من همیشه تصور می‌کردم که ما باهمدیگر و برای همدیگر زندگی می‌کنیم اگر کودکی گرسنه بخوابد مسئولیت آن بر دوش همه‌ی ماست اگر کسی در این دنیا مورد ستم قرار گیرد مانند آن است که به همه ستم شده اگر فردی بیگناه کشته شود گناه آن بر گردن همه خواهد بود....

تی دیگر فریاد می‌کشد و کلماتی از آن قبیل می‌گوید. جرقه‌ها با قوت از فلوت بیرون می‌ریزند و در فضای بیرون می‌چرخند و خاموش می‌شوند:
شما را به خدا... ببینید... آنجا کسانی هستند مثل شما... انسان‌هایی که فکر و احساس دارند... افرادی که از روی احساس نوعدوستی گرفتار شدند... خانم‌ها و آقایان... این شوخی نیست... در آنجا مردم برای فکرشان کشته می‌شوند... باید کاری کرد... باید دانست...

مردمی که از اطراف ساختمان می‌گذشتند ایستادند و مبهوت به جرقه‌های زودگذر نگریستند. در چشمانشان هیچ چیزی دیده نمی‌شد. صورتشان را احساس همدردی پر نمی‌کرد. تنها اثری از تعجب: فلوت روزنامه چرا ساز دیگری می‌زند آهنگی که مألوف نیست کلمات دیگر...

و. ان.: به شما گفتم که اخبارتان جالب نیست نه در سطح شهر و نه در سطح استان.

صدایش خنجر شد و گوش‌های تی را برید و به قلبش زخمی عمیق رساند. قطره‌های
خون روی پله‌های ساختمان ریختند.
پتراو را بلند کرد و بر دوش انداخت که به بیرون برد.
در این حال تی می‌گفت: ولی شما در فلوت می‌دمید... شما تعیین می‌کنید... شما
می‌سازید... شما....



«عشا ابراهیم دختر بچه‌ی ۱۳ ساله و به بیماری صرع هم مبتلا بود. شوهر نکرده بود ولی او را به اتهام «زنا» و به حکم قاضی شرع در سوماتی سنگسار کردند. پیش از مرگ سه مرد به او تجاوز کرده بودند.»

از: اخبار روز ۳۰ آبان ۱۳۸۷ / ۲۰ نوامبر ۲۰۰۸

قاضی

فریاد کوتاهی در اطاق پیچید و هه هه... آخ... هه... او هه...
زن با عصبانیت گفت: بخواب باز هم خواب بد دیدی! هر شب دست کم دو سه بار با این خواب‌ها منو بیدار می‌کنی این چه وضعیه!
مرد سرش را روی بالش گذاشت و به فکر فرو رفت و رؤیایش را از خاطر گذراند...

... در افق یک فرشته‌ی کوچک به نرمی راه می‌رفت... شاید هم می‌رقصید. در دست راستش چیزی بود که از بازتاب نور خورشید چنان می‌درخشید که نمی‌شد تشخیص داد چیست. فرشته آن را به راست و چپ حرکت می‌داد. می‌خواست توجه من را جلب کند... آری همین طور بود... او می‌خواست که من آن را ببینم. بعد به من اشاره کرد. نمی‌دانم چگونه ولی من را صدا می‌کرد... نه مثل این که من را به سوی خودش می‌خواند. وقتی به جلو رفتم خودم را پشت سر یک عده‌ای دیدم. بله مردان زیادی به سوی افق می‌دویدند. همه می‌دویدند... همه. من هم دویدم. من هم به طرف فرشته رفتم. وقتی به افق رسیدم تنها خودم بودم. دیگر کسی نبود. فرشته را جلوی خودم دیدم ولی او کوچک نبود. فرشته آنقدر بزرگ بود که سرم را تا آن حد که می‌توانستم به عقب خم کرده بودم. بعد فرشته آن چیزی را که در دست داشت به من نشان داد. یک ترازوی کوچک طلایی. کفه‌هایش با زنجیری ظریف به استوانه‌ی فوقانی وصل بودند. می‌درخشید. چنان می‌درخشید که نمی‌توانستم به آن چشم بدوزم. کفه‌ها نه چندان محسوس بالا و پایین می‌شد. بعد فرشته آن را به طرف من دراز کرد. صورت فرشته را دیدم. با اشاره‌ی ملیحی به من فهماند که ترازو را بگیرم. صورت فرشته را دیدم. آن صورت را شناختم. نگاهش قهرآمیز بود آن نگاه مرا پست کرد و آن لبخند. آن لبخند در آن صورت بر آن لب مرا مسخره کرد.

وحشت سراپایم را فراگرفت. آن صورت را می‌شناختم. آن دختر را می‌شناختم. همان دختری بود که... فرشته در افق ناپدید شد. ترازو در دستم بود. ترازو ناگهان بزرگ شد و بزرگتر شد. ترازو سیاه بود سیاه بود خیلی سیاه. ترازو سنگین بود. دو کفه‌ی آن مانند چاهی گودی دهانه باز کردند و آخ... جلوی من دایره وار حرکت می‌کردند. من را در داخل خود می‌کشیدند در درون سیاهی. چشمانم بسته شد. مقاومت می‌کردم. زور می‌زدم. ولی آن دو چاه با نفسی قوی من را بدرون خود می‌کشیدند. دست و پا می‌زدم... دست و پا می‌زدم... در هوا معلق شده بودم... و با سر محکم به داخل سوراخ سیاه کشیده شدم. فریاد زدم... فریاد می‌کشیدم...

نه... نه اووووووه... و فریاد زد: عشاء عشاء دخترم دخت...
صدای مرد در خانه پیچید.

زن از جا پرید اول با وحشت بعد با عصبانیت و خشم به مرد نگاه کرد. گفت: چته مرد چرا این موقع شب فریاد می‌زنی دخترمان خوابیده. آرام باش. مردم رو بیدار کردی عاقبت از دستت شکایت می‌کنن ناسلامتی خودت یک قاضی هستی. دست از این دیوونه بازی‌های نیمه شب بردار! اگر مریضی خوب برو پیش دکتر. این که همیشه هر شب الم شنگه راه می‌اندازی.

مرد خیس عرق شده بود. هنوز می‌لرزید. زن نگاهی از روی ترحم به او انداخت. بلند شد رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یک قرص خواب آور و لیوان آب وارد شد. مرد روی تخت نشسته بود. پشتش کاملاً خمیده بود. با دو دست صورتش را می‌مالید. زن برایش پیژامه‌ی تازه‌ای آورد. مرد لباسش را عوض کرد. بلند شد و به طرف پنجره رفت. بیرون تاریک بود. نور چراغ خیابان روبرو قسمتی از حیاط را روشن کرده بود. مرد همانجا ایستاد و به باغچه خیره شد. فکر نمی‌کرد. اصلاً به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. فکرش فلج شده بود. قادر نبود به افکارش تسلط پیدا کند. همانجا ایستاده بود.

زن گفت: مرد بگیر بخواب! فردا باید بری سر کار.

زن در رختخواب خزید و چند لحظه بعد در خواب خوشی فرو شد.

مرد با خود گفت: سرِ کار... کدوم کار... کاری که با ترازوی عدالت نشان داده می‌شود. کدوم عدالت... کدوم قانون... شریعت...

قاضی مردی بود با قامت متوسط شکم بزرگ و صورت پهن. دو خط موازی از بین دو ابرو به بالا اخم عمیقی را در میان پیشانی او رسم می‌کرد. این خطوط با دو چینی که از کنار بینی کشیده شده از گوشه‌ی لب‌ها تا نزدیک چانه امتداد می‌یافت حالتی عبوس و جدی به قیافه‌اش می‌داد بخصوص که ریش نتراشیده‌اش در شیار دو چین مابین لب‌ها دو خط پُری را می‌کشید. ابروهای پرپشت تا روی چشم‌ها کشیده شده چنان از دیدگانش پاسداری می‌کردند که کمتر نگاهی به چشمانش راه می‌یافت و چشمان کوچک و گرد و قهوه‌ای‌اش در دایره‌ی صورت جلوه نمی‌کرد. در عوض لب‌های کشیده و دهان بزرگش فوراً به چشم می‌آمد. بازوها و ساعدهای کوتاه به دست‌های قوی و فربه و بیش از حد بزرگ ختم می‌شدند. موهایش هنوز سیاه بود ولی موهای وسط سر به اندازه‌ی یک کف دست ریخته و پوست آن قسمت براق بود.

تا چندی پیش آدمی متدین بود. دیگران او را به این جهت می‌ستودند. قاضی شهر بود و قاضی شرع بود و شهر و شرع را می‌شناخت. اگرچه که هیچگاه پرونده‌ای را مطالعه نمی‌کرد - یعنی پرونده‌ای با اسناد و مدارک ارائه نمی‌شد که ارزش مطالعه را داشته باشد - ولی به قضاوت خودش ایمان داشت. می‌دانست که همیشه درست قضاوت می‌کند یعنی از روی شریعت ساختگی آنچه شریعت گفته است. اما بعد از آن ماجرا یک باره همه چیز عوض شد...

او همچنان که پشت پنجره ایستاده بود و به باغچه‌ی خانه چشم دوخته بود رؤیایش درون خاطره‌اش بازگشت...

در کنار آن باغچه ایستاده بودم. آفتاب نور زیبایش را به همه جا گسترده و روز را با آن زینت داده بود. دخترم عشا در حیاط بازی می‌کرد. می‌دوید دور من می‌گشت لبه‌ی کتم را از عقب می‌گرفت و می‌کشید و می‌خندید و صدای شادی کودکانه‌اش فضای باغ و خانه را پر از زندگی می‌کرد. موهای بلند و سیاه در هوای دور سرش

می‌چرخیدند. بازوان نازکش را باز می‌کرد و من را به سوی خود می‌خواند. دست‌های کوچکش صورتم را نوازش می‌داد.... ناگهان سه سرباز رسیدند سه مرد قوی. در حیاط را شکستند. وارد شدند. همه چیز ساکت شد. فضا تاریک شد. مردان عشا را برداشتند و بردند. عشا با تعجب به من می‌نگریست و فریاد می‌زد: پدر... پدر... آن سه مرد را می‌شناختم. آن صورت‌ها را دیده بودم... چندین بار دیده بودم در دادگاه. اما من مانند مجسمه بی‌حرکت ایستاده بودم. بدنم سنگین شده بود. پاهایم حرکت نمی‌کردند دست‌هایم مانند دو وزنه‌ی سربی در کنار بدنم آویخته بودند.

فریاد دخترم را می‌شنیدم. نمی‌دانستم از کجاست. صدای خنده‌ی مردان در گوشم پیچید. می‌خواستم بدوم. پاهایم لمس بودند. صورت دخترم را دیدم. دو مار در چشم‌هایم می‌خزیدند. یک مار درون دهانش فرو می‌رفت. بعد دیگر صدایی نیامد. گلویم باز شد و فریاد زدم نه... نه... عشا... دخترم...

دختر صورتی پریده‌رنگ داشت. سر را به زیر نگاه داشته در نگاهش وحشت موج می‌خورد. سه سرباز بی‌اعتنا ایستاده به نظر می‌رسید که مأموریت خود را انجام داده‌اند. لبخند مرموزی بر لبان هر سه نشسته و حالتی به صورتشان می‌داد که یک سلطان با قدرت بعد از کشتار دسته‌جمعی اسرا را داشت. از جلسه‌ی دادگاه که می‌رفتند بلند با یکدیگر حرف می‌زدند صداهایشان در هم قاطی می‌شد و می‌خندیدند.

ساکت بودم. دهانم بسته شده بود. هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. پدر عشا در مقابلم نشسته بود. سرش روی میز بود. به من نگاه نمی‌کرد. شکایت‌نامه‌اش هنوز روی میز در لای پرونده‌ای بود که حتی باز هم نکرده بودم. از آن سه سرباز شکایت کرده بود. این پدر دیر رسیده بود. وقتی آمده بود که عشا را به دستور من سنگسار کرده بودند. دختر دوازده ساله‌اش زیبا بود کودک بود و به لطافت همه‌ی دختران. اما من بر طبق شریعت رفتار کرده بودم.

شریعت... کدام شریعت؟ کدام قانون؟ کدام عدالت... کدام...؟ شریعت خدا یا شریعت انسان؟

بدن مرد با شدت تکان خورد... چشم‌هایش را باز کرد. در رختخواب چرخید و به طرف زنش برگشت و او را نگریست. زن با نگاهی خشک و آمرانه به او خیره شده بود. زنش بیدار بود و او را می‌پایید.

آرام گفت: دیدمش باز هم آنجا بود. صورت کوچک و پریده رنگ نگاهی مات و سرد. مارها دست‌هایش را به هم بسته بودند. مارها دور گردنش حلقه زده بودند. ناگهان بزرگ شد بزرگ و بزرگتر. آنقدر بزرگ شد تا جلوی من رسید سرم را بالا گرفتم که نگاهش کنم. از آن بالا به من نگاه کرد سرد و خشک. نگاهش مثل همیشه تحقیر می‌کرد. پستم می‌کرد. و بعد آن لبخند لبخندی که مسخره‌ام می‌کرد. مسخره‌اش شده بودم. آخ... چه تصویر وحشتناکی است...

زن گفت: یعنی چه حقیقت وحشتناکی است.

مرد گفت: ولی من برطبق شریعت رأی دادم.

زن نگاهی تمسخر آمیز به او کرد و گفت: می‌خواهی خودت رو راحت کنی؟ تو خوب می‌دونی که با این عذر وجدانت رو آرامش نخواهی داد. تو اسم این جنایت رو شریعت گذاشتی و به این نام قانوناً جرم‌های سنگینی کرده‌ای. قضاوت‌هایی که بشریت آنها رو جرم می‌شناسه. شریعت تو از قوانین بشری جداست و تو این رو خوب می‌دونی. شریعت تو به مردان جواز تجاوز به زنان می‌ده و زنان رو به عوض جرم آنها به سنگساری محکوم می‌کنه! شریعت تو یعنی امتیازات خاص برای گروهی و توسری و محرومیت برای گروهی دیگه. شریعت تو بویی از عدالت نبرده. جای این شریعت در محلی که دادگاه می‌نامیم نیست. نه آقای قاضی این عدالت و دادگستری نیست. اگر می‌توننی شریعت رو عوض کن اگر نمی‌توننی دست از قضاوت بردار و بیگناهان دیگری رو به کام مرگ نیانداز. شریعت تو با شریعت خدای عادل فرق داره. بساطت رو جمع کن و خودت رو راحت کن!

یادت هست که آن زن بدبختی که دخترش را از کام آن مرد بی‌حیا بیرون کشید محکوم به مرگ کردی؟ از بخت بد ضربه‌ای که به مرد وارد کرده بود یک سره کارش رو ساخته بود. ولی شریعت تو مرد قاتل را محکوم نمی‌کنه اما زن قاتل - چه از خودش دفاع کنه چه از کودکش - فرقی نمی‌کنه به مرگ محکومه. اینه شریعت تو.

بعد زن با صدای خشم آلودی گفت: تعجب آور هم نیست که وجدانت ناراحت است. شریعتت سیاهست سیاه از انسانیت به دوره رنگی از عدالت شریعت واقعی نگرفته. این شریعت شریعت خدا نیست. اگر می‌خواهی یک قهرمان باشی دست از این کار بکش این بساط رو جمع کن و برو دنبال عدالت!

قاضی شرع بر کرسی قضاوت نشست. سال‌ها بر این کرسی نشسته بود. سال‌ها قضاوت کرده بود. امروز هم مثل همه‌ی روزها بر آن کرسی تکیه زد. او می‌دانست که از شریعت تا عدالت فاصله بسیار است اما شهر چنین می‌خواست و شرع چنین می‌گفت و او را یارای ایستادگی نبود. همه چیز روال همیشگی را دنبال می‌کرد. همه چیز می‌توانست می‌تواند و باید روال همیشگی را داشته باشد حتی قضاوت از روی شریعت نه از عدالت. در مبارزه‌ی درونی‌اش آن نیرو که اسم و رسم در اجتماع و شهر نامیده می‌شود پیروز بود.

زنش چند سال پیش یعنی بعد از ماجرای عشا او را ترک گفته بود. اما او نامش را به زنش هم ترجیح داده بود.

حال هر صبح بعد از جلوسِ قاضی بر کرسی قضاوت بر دیوار روبرو تصویر صورت‌هایی به حرکت می‌آمدند. صورت‌هایی شکسته پریده مریض... بعضی از آنها چشم نداشتند گردن بعضی‌ها خونین بود... گاهی شیخ اعضای بریده‌ای روی دیوار می‌رقصیدند. دست‌ها دست‌هایی به اندازه‌های مختلف حتی چند پا که می‌دویدند... ولی صورت عشا باقی می‌ماند که نگاهی حقارت آمیز داشت و لبخندی تمسخرآمیز. اما قاضی به قضاوت خود ادامه می‌داد. شریعت را از حفظ بود. همه چیز مطابق شریعت همه چیز مثل همیشه.



شمسی

به روان پاک مادرم تقدیم

شمسی چمباتمه روی آجرهای حیاط خانه نشسته است. کهنه‌ای در دست دارد که آن را با ماده‌ی مخصوصی آغشته و به گلدان نقره‌ای می‌مالد. چند ظرف نقره‌ای کوچک و بزرگ هم در کنارش ردیف شده‌اند.

صورت آفتاب خورده‌اش پوست تیره‌ای را نشان می‌دهد. از میان ابروان پرپشت دو خط عمودی تا نزدیک پیشانی کشیده می‌شوند. زیر و اطراف چشمان چند چروک کوتاه مشخص می‌کنند که او جوان نیست. یک خال - بیشتر یک لک آبی - روی گونه‌ی چپ او نزدیک لبش حالتی به آن چهره می‌دهد که تشریحش آسان نیست. چشمان گرد و درشت نگاهی غمگین را به بیرون می‌تراود اما لب‌های کشیده و باز او که همیشه خندان است حالتی متضاد را به وضوح بیان می‌کند. شلواری به پا دارد شلواری کهنه با پاچه‌های گشاد. انگشتان پاهایش از کفش جلوباز پلاستیکی بیرون و نمایان است. اگر برخیزد دامن پیراهن مندرسش تا روی زانوها کشیده می‌شود که از زیر آن شلوار تا نزدیک غوزک پاها را می‌پوشاند. دو پیراهن که یقه‌هایشان به ترتیب در زیر گلو نمایان هستند و یک کت روی همه‌ی آنها به تن دارد که آن نیز وصله خورده است.

او چند ساعت است که مشغول برق انداختن ظروف نقره است. کار او نظافت در خانه‌هاست.

شمسی کنار استخر روی نیمکتی مدرن نشسته است و پاهایش را روی چهارپایه کوچکی در مقابلش دراز کرده. از دهان یک قورباغه‌ی سنگی آب به درون استخر می‌ریزد و امواج کوتاه را روی زمینه‌ی آبی استخر به رقص می‌آورد. در کنار شمسی سینی بزرگی پر از میوه روی پایه‌ای بلند قرار دارد. هوا گرم است. کفش‌های گران‌قیمت شمسی زیر نیمکت و ناخن‌های لاک خورده‌ی انگشتان پای او روی نیمکت برق می‌زنند. پیراهن ابریشمی نازکی هیکل چاق او را می‌پوشاند. موهای قهوه‌ای کمرنگش فر زده است. اگر برخیزد قد خیلی کوتاه و شانه‌های درشت‌اش به

چشم می‌خورند. صورتی پریده دارد اما گونه‌ها و لبش را با ماتیک صورتی کرده است. نگاهش جستجوگر لب‌های باریک و کشیده‌اش باز و خندان است.

مظفر شوهر شمس پیرمردی است که همیشه ته ریشی دارد. صورتی کشیده چشمانی بی‌فروغ و قامتی بلند دارد. نفس‌های بلند و سختی می‌کشد و تک سرفه‌هایش آمدن او را اعلام می‌کنند. مریض است مریض مثل زنش شمس. اما سه بچه‌ی آنها - دو پسر و یک دختر - سالم هستند. مظفر یک گاری دارد که با آن چیزها را حمل کند. پسر بزرگش اغلب به او کمک می‌کند.

آنها در زمین نساخته‌ای اطاقکی از چوب و مصالح ابتدایی بنا کرده و در آن زندگی می‌کنند. خانواده‌های اطراف به آنها کمک می‌کنند. به آنها دوا غذا و لباس می‌رسانند.

شمس راضی است همیشه می‌خندد و کسی از دردهای او چیزی نمی‌شنود اما همه می‌دانند که او مریض است.

شمس حساب پول‌هایش را در چند بانک امریکایی با دقت از زیر نظر می‌گذراند و به سالن نشیمن می‌رود. سالن پر از اشیاء قیمتی و تابلوهای اصل است. عده‌ای بزرگسال جوان و کودک روی مبل‌های استیل و کاناپه‌ها لمیده‌اند. نگاه کنجکاو شمس همه را دور می‌زند و بعد با لحنی آمرانه به هر یک دستور می‌دهد و برای هر کدام وظایفی مقرر می‌کند.

شوهر شمس سرهنگ بازنشسته‌ی ارتش امریکاست. صورت قامت و رفتارش نمونه‌ی یک امریکایی اصیل و معتقد به وطن است.

ویلای آنها در بهترین منطقه‌ی کالیفرنیا است و آنها علاوه بر آن چند خانه‌ی دیگر نیز صاحب هستند. اما شمس مایل است آن ویلا را بفروشد و به جای دیگری نقل مکان کند. آن ویلا خسته کننده شده است.

شمس مدتی است که خونریزی دارد و خیلی ضعیف است. اما پول دکتر و دوا ندارد. مظفر به شدت نگران اوست. خانم تیمسار قول داده است شمس را پیش دکتر

خانوادگی‌شان ببرد. مظفر در دلش دعا می‌کند که آن خانم این کار را زود انجام دهد.

شب است شمسی در رختخواب محقر افتاده و گاهی ناله می‌کند. مظفر روی زمین نشسته و دختر کوچکشان را در آغوش می‌فشارد و نوازش می‌کند. پاهای دختر را در دست گرفته می‌مالد. این پاهای کوچک ظرافت خود را از برهنگی در گرما و سرما از دست داده‌اند. مظفر سر کودک را می‌بوسد. موهای دخترک با وجودی که نشسته و به هم چسبیده‌اند زیبايند. تکه نانی در دست دارد که با لذت آن را می‌خورد.

شمسی به طرف گاراژ می‌رود. سه اتومبیل در گاراژ وسیع پارک شده‌اند. اما در طرف دیگر گاراژ چادری روی اتومبیل کوچک‌تری را پوشانده است. این یک اتومبیل قدیمی است که شمسی آن را خیلی دوست دارد. چادر را از جلوی ماشین تا شیشه‌ها کنار می‌زند. ورشوهای آن در فضای نیمه تاریک گاراژ برق می‌زنند. شمسی روبروی ماشین می‌ایستد و با لذت آن را تماشا می‌کند.

اما برای رفتن پیش دکتر باید با اتومبیل دیگری رفت. شمسی هر دو هفته یک بار پیش دکتر روانشناس می‌رود و با او گفتگو می‌کند. مشکل او رام کردن شوهرش است که به قول خودش چندگاهی است «یاغی» شده است.

از خرابه‌ی شمسی بیرون آمدم و از ویلای شمسی خارج شدم. به آسمان نگاه کردم. در جنوب آسمان تیره بود تیره و تار. در شمال آسمان روشن بود زرد و سرخ.

زنگ تلفن

بر اساس گزارش واقعی در مورد محکومیت رحیمیان

کنار تلفن نشسته‌ام و منتظر خبر. هر لحظه سنگی است که وزنه‌اش بر سنگینی لحظات قبل اضافه می‌شود. هر آن صدای زنگ تلفن برخواهد خواست و کسی به من اطلاع می‌دهد که باید به دادسرا بروم. نمی‌خواهم منتظر باشم. انتظار سینه‌ام را می‌فشارد گیج و خسته‌ام می‌کند. همه چیز آماده است.

نمی‌خواهم در این لحظات یک بار دیگر او را بینم پسر. دیشب او را در آغوش فشردم و همه چیز را یک بار دیگر برایش روشن کردم. می‌گفت: نرو! بابا تو رو خدا نرو! و «خ»ی خدا را غلیظ ادا کرد. اینجا باش همیشه اینجا باش! پیش من باش! هرچه از آرمان‌های انسانی برایش می‌گفتم متقاعد نمی‌شد. اشک‌های گرمش روی دستهایم می‌غلطیدند و او با زاری می‌گفت: ماما که رفته تو دیگه نرو! نمی‌خوام بری.

به تلفن نگاه کردم...

هر یک از این تصاویر زخم قلبم را عمیق‌تر می‌کرد. امروز صبح وقتی عمویش او را می‌برد بغض گلویم را آن چنان می‌فشرد که قادر به ادای کلمه‌ای نبودم. اما می‌خواستم من را قوی ببیند مثل یک قهرمان از همان قهرمانانی که در کتاب‌هایش می‌خواند. محکم برپا ایستاده بودم اما دست‌هایم را پشت کمرم به هم حلقه کرده بودم. چند بار ناخن‌هایم را محکم در کف دستم فروبردم که احساسم را خفه کنم که چشمانم تر نشوند و پسرم غم من را نبیند. عمویش او را به آغوش گرفت و چند بار بوسید. به او وعده‌ی بازی‌های کمپیوتری کتاب‌های قصه و چیزهای زیاد دیگر داد. اما دل او به این چیزها خوش نبود.

سرانجام عمویش به او قول داد که: پدر برمی‌گردد حتماً برمی‌گردد. بعد از چند شب که تو خوابیدی و بیدار شدی می‌آید... ولی او با ناوری به عمویش نگاه می‌کرد. قولی بود بی‌اساس و او این را در قلب کوچکش احساس می‌کرد. افکار و احساسش با صداقت از نگاه و حرکاتش مفهوم می‌شدند و آنچه او در دنیای خودش درک می‌کرد دردناک بود بشدت دردناک بود...

تلفن هنوز من را منتظر نگه داشته است. فکر می‌کنم جدایی چه دردناک است و فشار بغض می‌تواند قوی‌تر از فشار طناب دار باشد.

برادرم احساسم را درک کرد و کوشید با خونسردی محیط را آرام کند. دست او را گرفته بود و به دنبال خود می‌کشید. به من نگاه می‌کرد تا آخرین لحظه‌ی ممکن... با قدم‌های سنگین می‌رفت. نگاهش چه عجیب بود. در این نگاه همه چیز بود التماس غم‌نگرانی حتا توبیخ و قهر.

آیا این چشمان زیبا را دوباره خواهم دید؟ آیا به او بار دیگر خواهم گفت که چقدر دوستش دارم و گنجینه‌ی من است؟ آیا قهر او را خواهم نشاند و لبخندش دنیای من را روشن خواهد کرد؟

پسرم قوی باش! باید قوی بود. باید پابرجا بود. مانند قهرمان‌های کتابت. باید دوست داشت مانند مامان خوبت. و او می‌پرسید: باید تو آسمونا دوست داشت یا توی خونه این جا؟ همین جا؟ کیو باید دوست داشته باشم؟ تو رو دوست دارم. تو رو.

گفتم: قهرمان‌هاتم دوست داری مگه نه؟

گفت: اونارو هم دوست دارم اما نه مثل تو.

و صورتش را در سینه‌ام چسباند و بلند گریست. صورتم را در موهایش فرو بردم بوئیدم و بوسیدم.

او رفت...

هر کدام از این تصویرها از این خاطره‌ها زخم قلبم را عمیق‌تر می‌کند. فکر می‌کنم جدایی دردناک‌ترین چیزی است که می‌شناسم. فشار بغض سخت‌تر از فشار طناب دار است.

تلفن زنگ زد... یک لحظه سلول‌های وجودم بر هم ریخت. دستم شل و بی‌اراده گوشی را برداشت. قبل از این که صدایی از گلویم خارج شود فریاد زد: بابا دوست دارم و های‌های گریه با فریادش به هم آمیخت...
به سختی گفتم: منم تو رو دوست دارم از همه چیز بیشتر در این دنیا تو رو دوست دارم...

سرم را روی گوشی تلفن گذاشتم و اشک‌هایم گوشی را خیس کرد...

بار دیگر زنگ تلفن به صدا درآمد. با قدرتی که تا آن زمان در خود سراغ نداشتم گوشی را برداشتم...
باید بود می‌رفتم و دیگر نمی‌دانستم چه...

سرخ یا جنسیت وارونه

به مناسبت واقعه‌ای که در فروردین ۱۳۹۲ در مریوان رخ داد.

گیج بود. هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. فقط هیچ چیز سر جایش نبود. همه چیز وارونه شده بود. او هم وارونه بود. او را وارونه کرده بودند. گیج و مبهوت به دور و برش نگاه می‌کرد. در اتومبیل روبازی ایستاده بود و چند دژخیم در چپ و راستش. ماشین به کندی می‌رفت که این نمایش مضحک کاملاً نمودار باشد. دست‌هایش را از پشت بسته بودند. لباس سرخی بر تنش کرده بودند. لباس زنانه‌ای که یقه‌اش تا زیر سینه باز بود لباسی که باید سینه‌ی زنی را نشان دهد حال موهای سینه‌ی استخوانی او را به مردم نشان می‌داد.

همه چیز وارونه شده بود. نمی‌دانست که مرد است یا زن. جنسیت‌اش زیرعلامت سؤال بود که در فضا معلق شده بود جنسیت‌اش مسخره شده بود و میان دنیای زن و مرد نوسان داشت.

آن هنگام که دژخیمان لباس‌هایش را از تنش درآوردند و بر او آن لباس سرخ زنانه را پوشاندند بلند خندیدند خنده‌ای طولانی و صداهایشان در فضای درک او پیچید. حال ایستاده در اتومبیل از خیابان‌ها عبورش می‌دادند که نمایش مضحک جنسیت وارونه را در شهر به تماشا گذارند.

همه چیز بیگانه شده بود. خیابان‌ها را نمی‌شناخت او در میان ارزش‌های وارونه غوطه می‌خورد و دنیا بازتاب عکسی واژگونه بود که روی جابی گرد می‌چرخید و می‌چرخید.

ناگهان سرخی شدیدی از دور نمایان شد. جلو آمد و در کناره‌های اتومبیل موج خورد. این سرخی این موج سرخی از لباس‌های زنان بود. زنان همه سرخ‌پوش بودند و گاه گاهی چهره‌های مردان نیز در میان سرخی نمود می‌کرد. سرخی لباس او به سرخی اطراف آمیخت. همه چیز سرخ بود. مردان و زنان سرخ بودند. در افق سرخی

بالا می آمد. وارونه‌ها با هم یکی می شدند و او نیز با همه‌ی آنها هم‌رنگ بود... همه‌ی جنسیت‌ها در هم شدند و چیزی که شبیه به هیچ چیز نبود از آن رشد می کرد.

یک لحظه به خاطر آورد که در کتابی عکس مردی را دیده بود که با شمع‌های روشن در شکاف شانه‌ها و دست‌ها و پاهایش نیمه برهنه با ریسمانی در خیابان‌ها عبورش می دادند و به سوی مرگش می بردند و او شادمانه می خواند:

آن که دایم طلب سوختن ما می کرد

کاش می آمد و از دور تماشا می کرد

قطره‌های خون روی زمین ستاره‌های سرخ می کشیدند و ستاره‌ها بیشتر و بزرگتر می شدند و عاقبت همه‌ی زمین با نقش‌های سرخ زینت داده شد و سرخی به افق کشید همان افق سرخی که اینک روبروی اوست.

اما سرخی او بوی خون نمی داد. سرخی او سرخی مرگ نبود سرخی‌اش سرخی نقش خون‌آلود ستاره بر زمین نبود. سرخی‌اش نقشی بر پارچه‌های همصدایی بود سرخی زنان و مردانی بود که وارونگی را به نقطه‌ی اعلاایش می بردند.

نسیم در زندان

«در سرزمین ما نسیم را هم بازداشت می‌کنند»*

به مناسبت بازداشت نسیم اشرفی و محکومیتش به یک سال زندان به دلیل عقیده‌اش

پاکت را هنوز با شادی در دستم می‌فشردم. نوشته‌ی درون آن را سه بار خوانده بودم. مأموریتم بود مأموریتی که شش ماه منتظرش بودم و بالأخره رئیس‌م معاون سازمان دفاع از حقوق زندانیان یکی از ارگان‌های سازمان حقوق بشر توانست با همکاری و پشتیبانی سازمان عفو بین الملل پروژه را به تصویب رساند. هیأت انتخابی به پیشنهاد و سرپرستی او تعیین شد که من نیز یکی از اعضای آن بودم. و حالا دو هفته‌ی دیگر عازم سرزمین جادویی من بودیم.

مادرم ایرانی و پزشک بود و پدرم اطریشی و کاردان امور اجتماعی و من - تنها فرزند آنها - در طهران به دنیا آمده بودم. مدرسه‌ی ابتدایی را در آنجا گذرانده بودم و بعد در ابتدای انقلاب به اطریش رفته بودیم. تحصیلاتم را در فرانسه در رشته‌ی حقوق بین المللی به اتمام رسانده و در ژنو به استخدام سازمان بین المللی حقوق بشر درآمده بودم و حالا هشت سال بود که در آنجا کار می‌کردم.

از وقتی معلوم شد به عنوان یکی از اعضای آن هیئت بازرسی به امور حقوق زندانیان می‌توانم پس از سال‌ها زادگاهم را بینم هزاران حسّ مختلف مثل اشعه‌ای که از پشت شیشه‌های رنگین و چرخنده بتابد من را پر از نور و رنگ می‌کرد. شاد می‌شدم و هیجانی خفیف تنم را دربرمی‌گرفت و موجش تا نوک انگشتانم می‌رسید. در این چند روز از هر جا می‌گذشتم یاد چیزهای زیبای زادگاهم بودم. پندارهای لطیف و خوش آیند یکی پس از دیگری مانند نسیم از قلبم می‌گذشتند و می‌پنداشتم که خاطرات دوران کودکی‌ام را زنده می‌کنند. عطر فروشی بوی یاس‌های درختی را می‌داد که قندیل وار بنفش و سفید و زرد آویزان بودند و من هنوز کودک را مست و بی‌خود می‌کردند. درخت‌های پارک نزدیک منزلم به یک باره درختان تبریزی و

چنار باغی بودند که در آن بزرگ می‌شدم و بازی می‌کردم روی زمین زیر سایه‌شان می‌نشستم و با انگشت روی خاک نرم شکل می‌کشیدم یا با کودکان دیگر خود را پشت تنه‌ی پیرشان مخفی می‌کردم. ابریشم دامن دخترها گلبرگ‌های بنفشه می‌شدند که نرم از باد می‌لرزیدند و ابرهای سفید و شفاف بلندی قله‌ی کوه زیبایم را در آسمان آبی و ظنم جلوه می‌دادند. گرمی آفتاب روزهای داغ تابستان طهران بود و هر غذایی بوی شالیزارهای برنج وطن جادویی‌ام را می‌داد.

هر روز که می‌گذشت بر هیجان من افزوده می‌شد و بی‌قرار منتظر لحظاتی بودم که بار دیگر پای بر خاکی نهم که دوستش می‌داشتم.

در هواپیما باز شد و من بی‌قرار و عجول به آستانه‌اش بالای پله‌ها رسیدم. از آنجا به چپ و راست نگاه کردم اما از قله‌ی زیبای دماوند چیزی معلوم نبود. شهر در غبار تیره‌ای فرو رفته و خفه شده بود. دلم فشرد. پس کجاست شعاع زرین آفتاب من؟ قله‌ی سپید کوه من کو این جاودانه پیرمردی که صبورانه به شهرم می‌نگریست. آن هوای سبک و شادی‌بخش چه شد؟

پایین آمدم و به همراه هیأت به راه افتادم. اما همه جا را غبار غلیظی پر کرده بود. به چهره‌ها نگرستم ایوای که خنده از لب‌ها محو شده بود. پس آن مردم شوخ طبع شاد کجا رفتند؟ آن نگاه‌های خندان کجایند؟ چراغ‌ها با سختی فقط دایره‌ی کم‌قطری را در آن غبار تیره روشن می‌ساختند. به هتل رسیدیم و پس از انجام کارهای معمول ثبت نام و گرفتن شماره‌های اطاق به مردی که پشت پیش‌خوان ایستاده بود نزدیک شدم. دستم را روی آستین‌اش گذاشتم که سؤالی کنم اما او با اکراه دستش را عقب کشید نگاهی خشمناک به من افکند و زیر لب چیزی گفت که برایم نامفهوم بود.

کار بازرسی از زندان‌ها به سختی پیش می‌رفت. با وجود اجازه‌ای که از قبل داده شده بود مقامات مربوطه دیدار از سلول‌ها را مرتب به عقب می‌انداختند. بالأخره پس از دوندگی و فعالیت خستگی‌ناپذیر مسئولان اجازه‌ی بازرسی از زندان بزرگ شهر داده شد و گروه ما سر ساعت مقرر به زندان رسید. چند ساعت منتظر شدیم تا ما را

به قسمتی از زندان راهنمایی کردند جایی که بیشتر سلول‌ها خالی بود. فقط سه زندانی را دیدیم که به سؤالاتمان یا جواب ندادند و یا چیزهای بی‌ربطی گفتند. به هر حال زود وقت این بازرسی به پایان رسید و ما واخورده و ناراضی به هتل بازگشتیم. چون این عمل در مورد زندان دیگری که خارج از شهر بود نیز تکرار شد مسئولان جلسه‌ای ترتیب داد و با یک دیگر مشورت کردیم چگونه می‌توانیم از قسمت‌های واقعی زندان دیدن کنیم. قرار شد یکی از همکاران که زبان فارسی را خوب می‌داند با سرپرست زندان بزرگ شهر تماس بگیرد و با احتیاط از او سؤال کند که آیا می‌تواند دیدار مخفیانه‌ای را ترتیب دهد. این مکالمه جرقه‌ای بود در تاریکی و سرپرست زندان درخواست مبلغ هنگفتی کرد زیرا می‌گفت جانش را با این کار به خطر می‌اندازد. پس از مشورت و ارتباط مخفیانه با سازمان قرار شد مبلغ به صورتی غیر مستقیم به زندانبان فرستاده شود.

آن دو روز همی ما در اضطراب شدیدی به سر بردیم. تا ارتباط برقرار شد. طبق قرار فقط سه نفر اجازه داشتند که همراه باشند.

در آهنی روی پاشنه‌اش چرخید. همکارم و من پشت رئیس‌مان و او پشت زندانبان از راهروی اصلی گذشتیم و بعد از پله‌هایی سرازیر شدیم. و وارد یک راهروی بسیار تنگی شدیم آنقدر تنگ بود که دو نفر به سختی کنار هم می‌توانستند از آن عبور کنند. تاریک و مرطوب بود. گه گاه چراغی کم نور از سقف نمناکش سوسو می‌زد. بوی شدید تعفن دماغ را آزار می‌داد و زمین را زیر پایم لُج احساس می‌کردم. قلبم به شدت فشرده شد. همکارم دستم را بی‌اراده فشرده که نشان می‌داد سنگینی آن محیط او را نیز زیر بار گرفته است. آن راهروی طولانی به دری آهین ختم شد که زنجیری کلفت میله‌هایش را دور زده و قفلی بسیار بزرگ دو سرش را به هم گره می‌زد.

زندانبان مکث کرد چرخید و رویش را به ما کرد. در صورتش احساس ترس با هشدار پاشیده شده بود. چیزی گفت که همکارم آن را ترجمه کرد: در این جا

زندانیان بسیار خطرناکی نگه داری می‌شوند باید مواظب بود و اصلاً هیچ ننگت نباید با آنها حرف زد.
وارد شدیم. آنقدر تاریک بود که چند لحظه ایستادیم تا دیدمان به آن محیط عادت کند.

خودم را میان راه باریکی دیدم در دو طرف سلول‌های انفرادی سلول‌ها آنقدر کوچک بودند که زندانی حتا نمی‌توانست در آن بخوابد. در آهنین و سنگین این سلول‌ها روی زندانی بسته شده بود و تنها یک دریچه در قسمت بالای در دیده می‌شد که آن هم با قفل بسته بود. چه محیط سرد و مرده‌ای بود. نمی‌دانم در زندان بودم یا در قعر یک گور. در گور حد اقل زنجیر نیست درد نیست زخم زبان و بدن و روح نیست...

زندانبان دریچه‌ی اولی را باز کرد. از آن روزن به درون نگاه کردم. ابتدا چیزی ندیدم. با نگاه به دنبال زندانی در آن گشتم. بعد... آه... بعد پروانه‌ای دیدم که در بند بسته شده و به دیوار آویزان است. پروانه دیگر رمقی نداشت و آخرین لرزش‌ها پیکر ظریفش را به سوی مرگ می‌کشید بدون آن که عطر گل‌ها را بوییده باشد و زیر نور آفتاب با شادابی به هر سو پریده باشد.

به خود لرزیدم چگونه می‌توان پروانه را به بند کشید؟ دوستم آهسته و غمگین گفت: در این سرزمین پروانه‌ها را هم به بند می‌کشند.

زندانبان دریچه را فوراً بست و دریچه‌ی سلول دیگری را گشود. اسم زندانی را زیر نور کمرنگ چراغی که درست در بالای آن به سقف آویزان بود خواندم: بهروز آزاد

جوانی شکسته شده روی زمین چمباتمه زده بود. نمی‌توانستم بفهمم در چه وضعی قرار دارد به نظر می‌رسید که سرش را میان زانوهای گذاشته است اما پیشانی‌اش به زمین می‌رسید. یک مشت استخوان در هم کوبیده‌ای بود. بدن لختش مجروح بود و خون در جاهای آن خشکیده و تیره شده بود. آخر این زندانی خیلی جوان بود و هنوز از زندگی چیزی ندیده بود. گلویم سخت گرفت و قلبم یک لحظه ایستاد. احساس کردم که در هر قدم به مرگ نزدیک می‌شوم. بعد بی‌اختیار دو دستم را

مشت کرده به روی سینه آوردم و صدایی عجیب از گلویم خارج شد. همکارم شانه‌هایم را گرفت. زندانبان نگاهی خشمناک به من افکند که به همکارم تکیه داده بودم.

مگر می‌شود به روز را تبه کرد؟ دوستم آهسته گفت: در این سرزمین به روز را هم خونین و سیاه می‌کنند.

در سلول دیگر موجودی را در گونی پیچیده و دور آن را با طناب بسته بودند. رئیس‌مان با احتیاط پرسید: این کیست؟ زندانبان گفت: ستاره است. با تعجب به زندانبان نگاه کردیم. زندانبان آهسته گفت شعاعش آقایان را آزار می‌داد و مردم را شاد می‌کرد!

ایوای که نور در این سرزمین ممنوع بود و شادی به قعر زندان محکوم شده بود. می‌خواستم فریاد بزنم چیزی سنگین دهانم را بسته بود.

مگر می‌شود ستاره را کشت؟ مگر می‌شود نور را خفه نمود و شادی را در بند گذاشت؟ دوستم زمزمه کرد: در این سرزمین ستاره کشته می‌شود شادی نابود و نور مخفی.

زندانبان اشاره کرد که فقط یک دریچه‌ی دیگر را بیشتر باز نخواهد کرد. ایوای که نسیم را به زنجیر کشیده بودند. نسیم با بی‌قراری به خود می‌پیچید و می‌خواست در هوایی آزاد دور بزند بوی گل‌ها را پخش کند با شاخه‌ها بازی کند و...

خشم مرا گرفت و آشکارا تکان خوردم. آخر مگر می‌شود نسیم را به زنجیر بست؟ دوستم آهسته و غمگین گفت: در این سرزمین نسیم را هم به زنجیر می‌کشند.
* عنوان خبری بود که به دستم رسید و از آن الهام گرفتم.

ایسنا گزارش داد: معاون اجتماعی نیروی انتظامی از وقوع ۳۱۸ مورد حادثه اسید پاشی طی امسال (۱۳۹۳) در کشور خبر داد.

و خدا زیباست

به مناسبت اسیدپاشی بر چهره‌ی زیبای دختران اصفهانی پاییز ۲۰۱۴

فریاد بلند و هیجان‌انگیز مرد در تپه‌ها می‌پیچد: اصغری آی اصغری! بیا بیا بدو! دبدو دیگه.

اصغر با نفس‌های بلند به او می‌رسد و با صدای بریده می‌گوید: چیه نقی چی شده؟
نقی: اونجارو نیگا کن!
اصغر: کجارو؟

نقی: ا... داون پایینو پایین تپه رو دیگه.
بعد از چند لحظه سکوت اصغر با تعجب می‌گوید: هی... این جا کجاست دیگه؟
نقی: نمی‌دونم والله.

اصغر: چرا ما این جا رو تا حالا ندیده بودیم؟
نقی با تفکر: خوب... خوب برای این که تا حالا بالای تپه نیومده بودیم.
اصغر: او تل‌سکووپو بده ببینم. آه آه چه جاییه چه سرسوزه چه ساختمونای سفیدی داره چه تمیزه! حالم به هم خورد! اونجا کجاست یک عده جمعند.
نقی با فشار تلسکوپ را از دست اصغر می‌گیرد و روی شهری که میان تپه‌ها بنا شده دور می‌زند. بر نقطه‌ای متوقف می‌شود و می‌گوید: آهان آهان اونجا که یک عده جمع شدنو می‌گی؟

اصغر با عجله: آره آره.

نقی: ای... ای اینا همه با هم قاطی‌ان. زنا ام مٹ مردان. همه شون یه جورن. اوخ اوخ..
اصغر با زور تلسکوپ را از نقی می‌گیرد و به آن نقطه متوجه می‌سازد: د آره زنا و مردا مٹ همند قاطی‌ان. و بعد از یک سکوت کوتاه می‌گوید: چرا اینا قاطی‌ان؟ مگه اینا زن و مرد ندارن؟ اما همشون ساکت نشستن مٹ اینه که دارن یک چیزی گوش می‌کنن. آره.. آره.. یکی او جلو واساده داره حرف می‌زنه. شاید داره درس می‌ده.

اووووی اون طرفو باش. چه عجیبه. یه باغ بزرگ با یه عالمه مجسمه‌اس. چی سفیده!
آه آه چشمو زد!

حالا نوبت نقی است که تلسکوپ را بگیرد.

نقی: کجا رو می‌گی؟ من یک گنبد طلایی می‌بینم. بین یه عالمه گل و درخت. اصلاً
این جا خیلی مرتب و تمیزه. من که نمی‌تونم تحملشو کنم.

اصغر: منم نمی‌تونم. بریم! بریم بچه‌ها رو علم کنیم!

آن دو نفر از سرایشی تپه به پایین سرازیر می‌شوند و با عجله خودشان را به کمپی
می‌رسانند که مجتمعی از چادرهای نظامی است. مردان همه با اونیفورم و چکمه
اسلحه به کمر و بر دوش در رفت و آمدند.

اصغر و نقی نفس زنان وارد میدان کمپ می‌شوند.

اصغر در حالی که می‌دود داد می‌زند: بچه‌ها بچه‌ها نمی‌دونین چه جای خوبی برای
خراب کردن پیدا کردیم.

نقی: آره آره با یه گنبد طلایی پر از خونه.

آن دو به سمت چادر بزرگتری می‌دوند که در وسط میدان برپا است و بدون درنگ
وارد آن می‌شوند.

اصغر نفس زنان: فرمانده! فرمانده! اون طرف تپه ه ه..

نقی او را قطع می‌کند: آره اون طرف تپه یه شهره!

اصغر: پر از ساختمون‌های کوچیک و سفید یه گنبد طلایی گل و درخت و...

نقی باز حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: پر از زن و مردای قاطی و مٹ هم.

چشمان فرمانده با هر توصیف آن دو بازتر و گشادتر می‌شود. بالأخره با صدای

دورگه و نخراشیده‌ای می‌گوید: چی میگین؟ کوجا؟

نقی و اصغر با هم: پشت تپه.

فرمانده با ناباوری اخم می‌کند و لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. می‌پرسد: پشت

کودوم تپه؟

اصغر و نقی ساکت می‌مانند و به هم نگاه می‌کنند.

فرمانده: نکنه دوباره خواب دیدین؟

نقی: نه فرمانده به حضرت عباس قسم به جون...
اصغر حرف او را قطع می‌کند: فرمانده باید خودتون ببینین.
فرمانده از جا بلند می‌شود. اصغر و نقی راست می‌ایستند.
فرمانده داد می‌زند: پسر بیا تو!
پسر بچه‌ای با اونیفورم سربازی بدون ادای احترام داخل چادر می‌پرد.
فرمانده: پسر برو به میرزا بوگو بیاد اینجا!
سرباز به سرعت از چادر خارج می‌شود و چند لحظه بعد با مرد لاغر و بلند و
ریشویی که کلاه مخصوصی به سر دارد وارد می‌شود.
فرمانده: آقا میرزا جای منو بگیر تا من با اینا برم ببینم چی میگن.
میرزا: چی شده فرمانده؟
فرمانده: آگه خواب ندیده باشن پشت یکی از تپه‌ها یه شهر پیدا کردن.
میرزا با تعجب زیاد: وا عجب عجب. خب فرمانده هستم.
فرمانده به اصغر و نقی: یالله بیفتین جلو!
اصغر و نقی راه می‌افتند اما در میان راه بر سرعتشان افزوده می‌شود. فرمانده فربه و
سنگین است و نمی‌تواند با آنها هم‌گام شود. نفس زنان می‌گوید: نمی‌تونین مٹ آدم
راه برین؟
اصغر و نقی قدم‌ها را کندتر می‌کنند. بالأخره به تپه‌ی مقصود می‌رسند و بالا
می‌روند. در آخرین پیچ قلعه‌ی تپه فرمانده چشمش به شهر می‌افتد. کمی بالاتر توقف
می‌کنند. نقی تلسکوپ را به او می‌دهد و او شهر را کاملاً از زیر نظر می‌گذراند:
ساختمان‌ها منظم و یک اندازه تمیز و سفید خیابان‌ها و راه‌ها موازی و مقطع - مانند
آن که در ساختن شهر یک مهندسی کامل اجرا شده باشد - گنبدی بسیار زیبا و
طلایی که زیر اشعه‌ی خورشید برق می‌زند در وسط شهر و در اطراف آن
ساختمان‌هایی مثل مدرسه و مریض‌خانه و امثال آن کمی خارج از مرکز شهر
زمین‌های بازی ورزشی و در جنب آن ساختمانی بسیار وسیع که فرمانده را به یاد
دانشگاهی می‌اندازد که در کودکی دیده بود. زنان و مردان یک سان در رفت و آمد
و با پوششی شبیه و مثل هم... فرمانده با تعجب دست در موهای انبوه و چربش
می‌کند ابروهایش را بالا می‌برد و مدتی به همین حالت باقی می‌ماند. نقی و اصغر با

شادی به همدیگر نگاه می‌کنند و چشمک می‌زنند. حالا فرمانده تپه‌های دور شهر را زیر نظر می‌گیرد و در حالی که لب زیرینش را گاز می‌گیرد سرش را چند بار تکان می‌دهد. در چشمانش برقی ظاهر می‌گردد. لبخند مرموزی روی لبش هویدا می‌شود و با زبان دور لبش را می‌لیسد.

روز بعد با میرزا و آقای کتابی که متخصص عملیات است و چند نفر دیگر روی تپه می‌آیند و نقشه‌ی حمله و تخریب را کامل می‌کنند: شهر باید از چند جهت محاصره شود. سربازان باید به گونه‌ای دور شهر را محاصره کنند که هیچ کس نتواند فرار کند. به این ترتیب قوای خاص وارد شهر می‌شود. مردم شهر باید تسلیم شده دستگیر شوند و به گروه‌هایی تقسیم شده جلوی فرمانده و آغاسی آخوند آورده شوند تا آنها تصمیم‌گیری را در موردشان گرفته و به سزایشان برسانند. طبق عادت زنان باید به اسارت درآیند و کودکان اگر قوی و کاری باشند اسیر می‌شوند و در غیر این صورت با مردان کشته می‌شوند. هر مقاومتی البته پاسخش مرگ و شکنجه خواهد بود.

روز حمله فرارسید. سربازان وحشی با صدور فرمان شهر را محاصر کردند و گروه عملیات وارد شهر شدند و همه را دستگیر کردند اما هیچ کس از آن مردم نه مقاومتی کرد و نه صدایی بر شکوه و گلایه بلند نمود نه کودکان گریه کردند و نه زنان فریاد کشیدند. سربازان آنها را در جاهای مختلف حبس کردند. فرمانده و آغاسی که حاضر بودند از سکوت آن مردم متعجب شدند. فرمانده فکر کرد که بدون شک هنگام شکنجه فریاد آنها را خواهد شنید.

شهر در عرض چند ساعت به خرابه‌ای غم‌انگیز تبدیل شد. مجسمه‌ها شکسته شدند گنبد طلایی ویران شد اسباب‌خانه‌ها مدارس شرکت‌ها بیمارستان‌ها مغازه‌ها و دانشگاه به تاراج رفت. درختان زیر تبر خرد شدند و حیوانات کشته. اما این کافی نبود چه از سپیدی و درخشانی هنوز چیزی باقی بود. آتش افروختند و رنگ سیاه پاشیدند.

سرنوشت گروه‌های اسیران را تعیین کردند. تعدادی از زنان و دختران میان سربازان تقسیم شدند و زیباترین دختران را پیش فرمانده آوردند. همه نگاهی بی‌تفاوت

داشتند. فرمانده جلو آمد و چانه‌ی یکی از آنها را محکم در دست فشرد. دختر بی‌صدا و بی‌استقامت ایستاده بود و با حقارت و سردی به او می‌نگریست آن چنان که خشم داغی در رگ‌های فرمانده به چرخش درآمد. فرمانده فریاد زد: آی پسر! سرباز به درون جست.

فرمانده گفت: بگو آقا میرزا بیاد.

مدت مدیدی گذشت که بالأخره آقا میرزا پیدا شد.

آقا میرزا: مشغول تقسیم اسباب‌ها بودم فرمانده. بهترین‌ها را هم برای شما کنار گذاشتم. فرمانده نگاهی تحسین آمیز به او انداخت و گفت: این دخترا خیلی مغرورن مث اینه که به زیبایی خودشون خیلی می‌نازن. می‌خوام که زشت بشن.

آقا میرزا: هرطور که می‌خواهید. بعد به دخترها نگاه کرد. پانزده دختر همه زیبا با پوستی شفاف موهای سیاه مجعد یا صاف اندامی ظریف و متناسب و لباسی یک فرم.

آقا میرزا: فرمانده اینا خیلی جوونند حیفه!

فرمانده به یکی دیگر از دخترها نزدیک شد موهای او را در دست گرفت و محکم کشید. اما نه شکوه بود نه فریاد تنها نگاهی کوتاه با بار سنگینی از حقارت که بر فرمانده ریخته شد.

فرمانده: نه میرزا طاقت نمی‌آرم. اینا خیلی مغرورن. خیال می‌کنن از دماغ فیل افتادن به خوشگلی شون می‌نازن. اصلاً طاقت دیدن خوشگلی ندارم خوشگلی اذیتم می‌کنه. اینا باید زشت بشن! آغاسی هم دستورشو داده اینا حجاب ندارن. بی‌حجابن. جهنمی‌ان. همون جام باید برن. قریون زنای خودمون که خودشونو تو پنجاه متر پارچه می‌پوشونن. آهای پسر! سرباز جوان به درون پرید.

فرمانده: برو بگو عیبی با شیشه‌اش بیاد.

و چند لحظه بعد آن چهره‌های زیبا تبدیل به زخم‌های مهیب و اشکالی ترسناک شدند.

فردای آن روز فرمانده و سربازانش شاهد ماجرای شگفت آوری بودند. از مردم شهر اثری نبود. کشته‌شدگان مفقود شده بودند. کودکان و زنان ناپدید شده حتی یک

تکه از لباسی هم دیده نمی‌شد. به دستور فرمانده همه جا را گشتند اما چیزی نیافتند.
تنها یک شهر غارت شده یک ویرانه‌ی سوخته و سیاه برجای بود.

نقی با صدایی بسیار کشیده: آی اصغری اصغری یی!

اصغری: چیه چته چرا داد می‌زنی؟ من که اینجا نزدیکتم.

نقی: دارم کیف می‌کنم.

اصغر: از چی؟

نقی: پسر نیگا کن چی کردیم! همه جا خراب به به! سیاه و سوخته!

اصغر: آره آره حالا می‌شه این جا نشس و کیف کرد.

بعد آن دو روی یک مشت اسباب شکسته نشستند و سیگار کشیدند.

اصغر: یه چیزی اونجا بلق می‌زنه.

نقی: کوجا؟

اصغر: اون گوشه اونجا که چوبا ریخته.

نقی: برو بیارش بینم.

اصغر رفت و تابلوی کوچکی را که قسمتی از آن زیر چوب‌های شکسته بود

برداشت و آورد.

نقی مدتی به تابلو خیره شد.

اصغر: چی نوشته؟

نقی: «...و خداوند زیباست!».

هر دو خندیدند.



کارگاه نوشتار به مناسبت هفته‌ی «خشونت بر زن»

«داستان زندگی نادیا انجمن را متأسفانه باید با خبر کشته شدن او آغاز کرد... او اخیراً در هرات به جلسات شعر خوانی دعوت می‌شد و مورد احترام و توجه فراوان بود و گویا همین احترام و توجه حس حسادت شوهرش را تحریک کرد به طوری که طبق اخبار بی بی سی از سوی او مورد «لت و کوب» شدید قرار گرفت و کشته شد...» (از کتاب همزبانی و همدلی تألیف بهروز جباری)

نادیا

زن روی زمین نشست. خاک نرم داغ بود اما باد خنکی می‌وزید. زن نگاهی خسته به اطراف افکند. زمین خاکی تا آنجا که شعاع دید توان داشت ادامه یافته بود. زن این جا را می‌شناخت که هر جمعه به آنجا می‌آمد. مساحتی بود وسیع بسیار وسیع آجرهایی که به وضعی نامرتب در سطح آن اینجا و آنجا دیده می‌شدند و مستطیل‌هایی با اندازه‌های مختلف را در بر می‌گرفتند و گاهگاهی میله‌هایی آهنی که یک مربع کوچکی را کمی بلند از سطح زمین محصور می‌کرد گورستانی دور از شهر.

صورت گرد زن را روسری کهنه‌ای دور می‌زد که بلندیش تا به شانه‌ها می‌رسید. چشمان درشت و سیاه را ابروانی باریک و کشیده از پیشانی جدا می‌کرد. چین‌های کوتاه پیشانی و زیر چشمان اگرچه او را پیر نشان می‌دادند اما چهره‌اش زیبا بود. باد یک رشته موی خاکستری را روی پیشانی گاه گاهی تکان می‌داد. روپوش تیره پیکر نشسته را کاملاً می‌پوشاند. یقه‌ی سرخرنگی در زیر گردن از روپوش بیرون زده بود. جلوییش یک سری آجر نامنظم کنار هم تا نیمه در زمین فرو رفته و یک مستطیل ناقصی را نشان می‌دادند. زن دستش را روی خاکی که میان آجرها محصور شده بود مالید. مدتی بی‌حرکت باقی ماند و بعد یکباره فریادی دلخراش از گلویش خارج شد. صدا در فضای خشک گورستان پیچید. زن سر را به سوی آسمان بلند کرد و اشک‌هایش روی پهنای گونه‌ها روان شدند. شانه‌هایش می‌لرزیدند و فریادی که با

شدت از بغض بسته به بیرون راه می‌جست همراه با کلماتی بودند مقطع و بیشتر نامفهوم. زن فریاد می‌زد و می‌گریست و لرزشی آشکار بدنش را تکان می‌داد. در آن گورستان خشک و دور افتاده تنها آجرها خاک و میله‌ها بودند که این فریاد دلخراش را می‌شنیدند که ساکت و صبور ناله و ضجه‌های زن را به آن دورها و خیلی دورها انتقال می‌دادند صدایی که برایشان آشنا بود و کلماتی بریده را در میان بغض و ناله‌های داغ غم‌آفرین می‌پراکند:

معصوم من... دختر من... جلاد... جلاد تو را ربود... رفتی... با چه مصیبتی... چه مصیبتی رفتی... نه... نه این طور... نه این طور... این حق نبود... این حق نبود... معصوم من... معصوم من... این حق نبود... ای خدا... ای خدا... معصوم من...
ساعتی گذشت. زن خاموش شده بود و باز دلسرد و خسته به آن دورها نگاه می‌کرد. و دست‌هایش روی زمینی که میان آجرها محصور بود همچنان بی‌حرکت مانده بود زمینی که دخترش را دربر گرفته بود.

صدایی آرام از دورها برخاست صدای ملایم و لطیف زنی که نزدیک می‌شد و نزدیک‌تر در درون نفوذ می‌کرد و قلب را نوازش می‌داد. ندا* می‌خواند:

من در فضای باور خود دود می‌شوم
آرام پیچ خورده و نابود می‌شوم
تا دست‌های دلهره می‌پرورد مرا
در عمق خواب‌ها تپش آلود می‌شوم
و آندم به عزم حفره‌ی دیرآشنای خاک
پا در رکاب لحظه‌ی معهود می‌شوم
...

اینک وداع رفته خیال‌آور من است
باز این منم که خاطره‌آلود می‌شوم
شب نیز کم کمک ره خود می‌رود و من
محزون‌ترین سروده‌ی بدرود می‌شوم**

فریاد دلخراش زن بار دیگر فضای گورستان را با درد و غم آمیخت فریادی که از سینه بر می‌خاست از میان گورها می‌گذشت و در دنیایی ناشناخته فرو می‌شد دنیایی که نه گوش داشت و نه چشم نه کتاب داشت و نه قانون.

مرد نعره می‌کشید و به همه چیز و همه کس دشنام می‌داد:

- مگه به تو نگفتم که حق نداری به این جلسه بری؟ ها؟ ها؟ حالا خانم برای من جلسه‌ی شعرخونی‌ش گرفته. تو بیچاره‌ی بی‌قدر رو چه به این جلسه‌ها خیال می‌کنی که کسی هستی خار بی‌لیاقت؟

زن آرام گفت:

- آنها شعر من را درک می‌کنن به من احترام...

مرد حرف او را قطع کرد و با خشم گفت:

- غلط می‌کنن! مگه تو خیال می‌کنی کی هستی؟ تو هیچی هیچ. ارزش نداری. بدبخت با این شر و ور دلتو خوش کردی. یه چندتا بی‌شعور هم دور هم جمع شدن که باد بندازن زیر بی‌قدرهایی مثل تو. همه شونو باید زیر بارون گلوله گرفت. احمق بیچاره تو هم به خودت باد کردی و خیال کردی شاعری! هه... شاعر... پاتو قطع می‌کنم استخونتو می‌شکنم. خفت می‌کنم. حق نداری بری پیش این بی‌شعورها.

فریاد مرد به اوج رسیده بود:

- دهنتم می‌بندم تا خفه شی. حق نداری دست به کاغذ و قلم بزنی فهمیدی؟ به تو نوشتن نیومده. حق نداری. دستتو می‌شکنم می‌کشمت...

آب دهان مرد از شدت غیظ بیرون می‌جهید. پلک‌های چشم از هم باز شده دست‌ها را در هوا تکان می‌داد. صورتش سرخ شده با قدم‌های بلند طول و عرض اطاق را طی می‌کرد. خشم تمام وجودش را کاملاً در تسلط داشت و نعره‌اش تا خیابان شنیده می‌شد. زن آرام و خونسرد گفت:

- تو که نمی‌تونی نوشتن رو از من بگیری. تو نمی‌تونی فکر و احساس منو بگیری. من...

زن هنوز کلامش را تمام نکرده بود که مرد با عصبانیت به طرف او خیز برداشت و لگد محکمی به پهلویش کوبید. زن بر زمین افتاد و سرش محکم به پایهی میز اصابت کرد و فریاد کوتاهی کشید. اما مرد مهلت نداد و او را زیر لگد گرفت. زن همچنان که روی زمین افتاده بود نگاهی به او کرد. نگاهی که ناله نداشت خواهش نداشت ترس هم نداشت اما حقارت نگاهی که مرد را تحقیر می کرد و لبخندی نامحسوس که بر آن حقارت می افزود و همین بر شدت غیظ و خشم مرد افزود. لگدها با ضربت بیشتر بر پیکر ظریف زن فرود آمدند و او آنقدر کوبید و کوبید که زن آخرین نفس را کشید و شعله‌ی زندگی اش برای همیشه خاموش گشت. خشم مرد وقتی فرو نشست که روح زن پرواز کرده بود. صدای نرم و دلپذیرش از گوشه‌های اطاق طنین افکند:

...

راهی که فراروست دوتا خط موازی است
یعنی که حدیث من و تو ما شدنی نیست

...

کم‌رنگ‌ترین واژه‌ی دیوان حیاتم
در خط کج و ریز که خوانا شدنی نیست
بگذار که ناخوانده و بیگانه بمیرد
این واژه‌ی نفرین شده معنا شدنی نیست**

* منظور نادیاست

** اشعار از نادیا انجمن از کتاب: همزبانی و همدلی تألیف بهروز جباری

بر اساس داستان واقعی

فیروز پول نداشت جراحی زن حامله‌اش را پردازد و خدایان در لباس سفید به آن سه کمک نکردند.

در عزای رفتن تو و کود کم

فاصله‌ی بودن

بر اساس داستان واقعی

فیروز پول نداشت جراحی زن حامله‌اش را پردازد و خدایان در لباس سفید به آن سه کمک نکردند.

نه نه درها را باز کنید این جا نمی‌خواهم باشم. این جا تنگ است درها بسته‌است
وسعت وسعت... این جا نمی‌توانم باشم این جا...
صدای فریاد مرد در گلوی شکست و با های های گریه مخلوط گشت.
پرستار دارویی آرامش‌بخش به او تزریق کرد و مرد در خوابی مصنوعی فرو رفت.

چه آرامشی! این جا را دوست دارم. تو را می‌بینم که جلویم ایستاده‌ای. تو را می‌بینم
که به من با مهربانی اشاره می‌کنی لبخند می‌زنی احساس می‌کنم بویت در فضا
پخش می‌شود. گرمی دستت پیشانی‌ام را نوازش می‌دهد. می‌خواهم که تا انتهای
هستی همین طور همین جا با همین حال بمانم.

تو رفته‌ای؟ نه تو نرفته‌ای. تو همیشه هستی. در تمام اطاق‌ها هستی در کنار من هستی.
من... من فرسنگ‌ها با تو فاصله دارم؟ نه نه این درست نیست. سینه‌ام تنگ می‌شود
قلبم... قلبم پاره می‌شود و آن وقت نوزادمان از آن خارج می‌شود. فرسنگ‌ها راه
پیموده‌ام؟ نزدیک به دو سال؟ فقط گریخته‌ام؟ نه به هیچ وجه. من همین جا می‌مانم
در کنار این گور. من آن را یافته‌ام... خودم آن را یافته‌ام و آن گاه دانستم که آن مال
تست. مال من است. مال کود کمان است.

چه شد؟ در این سرزمین در این پهنای وجود هیچ کس نبود هیچ کس که تو را در
آن لحظات نجات دهد؟ یک انسان نبود که جان عزیز تو را بخرد؟ و من ایستادم و
رنج تو را دیدم و صدای التماس در بیمارستان پیچید و سفیدپوشان بی‌اعتنا از کنارم
گذشتند و بعد پنجه‌های مردان قوی من را بیرون انداختند و تو هم پرواز کردی.

بله هر دوی ما از بیمارستان رفتیم تو به آسمانها رفتی و کودکمان را به همراه بردی و من بیرون افتادم و برای همیشه بیرون افتادم و در آن بیرون رفتم و رفتم و نزدیک به دو سال رفتم و از شهرهای بیگانه گذشتم و به دنبال وسعتی گشتم وسعتی که تو در آنی اما درها بسته بودند درها بسته‌اند و من از رفتن تو و آن گونه رفتنت شرم کردم و شرم در وجودم ریشه افکند و قلبم را پر ساخت و می‌خواستم منصعق شوم و می‌خواهم منصعق شوم.

اما باز تو نشسته‌ای آن جا روبروی من و به من لبخند می‌زنی و نگاهت با نگاهم می‌آمیزد. می‌خواهم فاصله‌ها را بردارم. نمی‌توانم. لباس سفیدها می‌توانستند اما نکردند. آن چه طلبدند نداشتم. برای بودنت برای نبودن فاصله‌ها باید می‌پرداختم و نداشتم و کسی هم نداشت و تو رفتی و من نیز.



داستان‌های شهر ممنوعه

یاس‌ها را نمی‌توان کشت تقدیم به روح پدر بزرگوارم عبدالحسین تیفوری

وقتی پیرمرد نفس زنان به سختی خود را به درِ باغش رساند وحشت وجودش را فراگرفت. تکان شدیدی خورد و همان جا ایستاد. در باغ شکسته بود و تکه پاره‌های چوبین که به سختی همدیگر را نگه داشته بودند در قسمت فوقانی از دیوار جدا شده به شکل موربی نیمه باز مانند دهانی که از تعجب باز مانده است به انتهای دیوار و روی سنگ ریزه‌های زمین خود را نگه داشته بود.

باغبان مدتی به در خیره نگریست. صدایی که هم ناله بود و هم بغض صدایی که هم شکایت بود و هم اعتراض صدایی که هم از سوز دل بود و هم از خواهش داد از گلویش برآمد. داغ درونش بر صورتش پخش شد رنگ پریده‌اش به سرخی گرایید و اشک چشمانش را پر کرد. سرش را بر روی گردن با گردش کوتاهی به سوی آسمان حرکت داد. تکه ابرهای سیاه آسمان را پر کرده بود. انوار سیمگون به سختی از میان پاره‌های غلیظ نفوذ می‌کرد. در آن دورها هلال نوری سرخرنگ همه‌ی افق را دایره‌وار در آغوش گرفته بود. این نور از آن ارتفاع شادی و امید به همراه داشت. گوئیا در این تیرگی و بدبختی صداهایی از آن سوی افق‌ها سرودی روح افزا و شادی بخش می‌خواندند.

قطره‌های اشک از دو گوشه‌ی چشمان باغبان پیر به سوی گوش‌های بزرگ راه پیمودند. پیرمرد دست‌هایش را بر چهره کشید و با انگشتان چشمانش را ملایم فشرد سپس لنگان به طرف در رفت. نیمه‌ی باز آن را با احتیاط به طرف قلاب آهنین که روی زمین میان فاصله‌ی بین دو لنگه‌ی در برای استوار کردن آنها مستقر بود کشانید. در این حال با اضطراب به قسمت تحتانی که هنوز به دیوار وصل بود می‌نگریست و بیم آن داشت که در از آن تنها نقطه‌ی وصل هم جدا گردد. آن نیمه بر روی قلاب ایستاد و باغبان نیمه‌ی دیگر را که سالمتر مانده بود به قلاب رساند. دو تکه از چوب‌های شکسته که نسبتاً بزرگتر بودند از زمین برداشت و با احتیاط بر مرز ترک‌ها قرار داده تیزی آنها را داخل یکدیگر فشرد. سپس چند شاخه‌ی شکسته را

جمع کرد و آنها را به دقت داخل درز میان دیوار و در جای داد و با سنگریزه و شن آن شکاف را پر ساخت. مدتی به در نگاه کرد. شباهتی که بین خود و در یافت او را بار دیگر غمگین نمود.

مدتی به اینحال گذشت. باغبان زیر لب چیزهایی می گفت چیزهایی که فقط خودش می شنید و شاید در و شاید سنگریزه ها و شاید زمین و شاید درختان و شاید جوی و شاید ابرها و شاید آسمان و....

او می دانست چه بر سر باغش آورده اند. نمی خواست رویش را به باغ برگرداند نمی خواست باغش را ویران ببیند نمی خواست حاصل کارهایش را برباد رفته یابد نمی خواست گل هایش را شکسته درختانش را بریده شده مشاهده کند. نه او طاقت تحمل این درد را دیگر نداشت.

چند وقت پیش که نمی دانست چند هفته بود یا چند ماه و یا چند سال چند پاسدار او را بدون ابراز دلیلی با خشونت به داخل اتومبیلشان انداخته چشمانش را بسته و به جایی نامعلوم برده و در اطاقی خالی و سرد در زیر زمینی محبوس کرده بودند. اطاق کوچک بود. پتویی کثیف و پاره در گوشه ای و سطلی برای رفع حاجت در کناری دیگر و دیگر هیچ. روزنه ی بسیار کوچکی نور روز را از یک طرف به سوی دیگر آن محبس می گرداند. بوی تعفن دماغش را می سوزاند و سوزش آن را در پیشانی تا درون سرش احساس می کرد. زمین سرد و سمّتی اطاق حالتی دشمنانه داشت.

پیرمرد چشمانش را می بست و باغش را مجسم می کرد. باز از میان راه های باریک شنی آن می گذشت از کنار شمشادهای کوتاه و سرافراشته و مغرور که مرزبان جاده های باریک و باغچه های وسیع بودند. بوی شمعدانی یاس و بنفشه ی تازه کاشته جانس را تازه می کرد. به کنار سرّوش می رسید این درخت سالخورده که داستانها در قلبش نهان کرده بود. چشمه ای که از دل زمین می جوشید تا گل ها و درخت هایش را آبیاری کند چشمه ی حیات بخش گیاهانش بود و آواز آبها در جوی های باریک که مانند رگ در همه جای بوستان سریان داشت در گوشش طنین

می‌افکند. آه که او این موسیقی طبیعت را چقدر دوست می‌داشت و آواز پرندگان
که بی‌پروا و بی‌دعوت در میان شاخه‌های درختانش لانه می‌ساختند.

باغبان در تاریکی آن اطاق نمود چشم می‌گشود. درد فراق قلبش را می‌فشرد و آرام
می‌گریست. پیرمرد را هوای باغش بود او نگران درختانش بود او را غم گل‌های
لطیف و خوشبویش بود دل حساسش در گرو چشمه و جویبارهای با دست
ساخته‌اش ابزار کارش زمین و آسمانش بود.
غم سنگینی گلویش را می‌فشرد. با خود می‌گفت: «آیا یک بار دیگر فقط یک بار
دیگر باغم را خواهم دید؟»

صداهای موحش و غیر طبیعی که در ساختمان می‌پیچید وحشت آور بود. آبی بدمزه
و نانی خشک می‌گرفت. به یاد رفیقش آن دهقان سالخورده می‌افتاد که برایش شیر
تازه با نان گرم می‌آورد. و آنگاه هر دو کنار جویبار می‌نشستند. چای بود و سخنی
گرم. و حال خاطره‌ی این دوست قدیمی دردی تازه‌ای می‌شد که جگرش را
می‌خراشاند.

هر چند گاه یک بار سه بازپرس از او در اطاقی دیگر و با چشمان بسته بازجویی
می‌کردند سؤالاتی که او نمی‌فهمید چیزهایی که هرگز نمی‌دانست کلماتی که
برایش بیگانه بودند. آن سه به خوبی می‌دانستند که او بی‌اطلاع است. او را می‌زدند
بر زمینش می‌کشیدند بر فرقش می‌کوبیدند تف بر رویش می‌انداختند و مسخره‌اش
می‌کردند با زبانی بیگانه.

چند دندان‌ش را از دست داد استخوان مچ پایش شکست تب وجودش را سوزاند
گونه‌ی چپ بازو و ران راستش زخم‌های عمیقی برداشت.

عاقبت روزی او را باز با چشمان بسته در اتومبیل انداختند و در جایی پیاده‌اش کردند
و رفتند. باغبان راه‌ها را می‌شناخت. لنگ لنگان به سوی باغ دیرینه‌اش روان شد.
حال دیدار باغ ویران شده‌اش هولناک‌تر از آنچه بود که بر او گذشت.

عاقبت چرخى بر روى پاشنه‌ى راستش زد و نگاهش تا آنجا كه توان داشت خطى منحنى بر اطراف كشيد و شمال باغ را زير شعاع خود گرفت. از گل‌ها اثرى نبود. شاخه‌هاى درختان خشك شده بود. پرندگان از باغ رخت بربسته آب چشمه بند آمده و خاشاك جويبارها را پر کرده سنگ‌ها و سنگريزه‌ها جلايشان را از دست داده آجرها چوب‌هاى تراشیده‌ى گرد و کوتاه و شمشادهاى مرزى باغچه‌ها بهم ريخته حوض حفره‌اى خالى شده گچ تنها اطاقى كه در آن مى‌زيست ريخته باغ ويران گشته شكسته خرد شده همه چيز رفته بود. پيرمرد به سرو رسيد. صندلى چوبى هنوز در زير آن باوقار ايستاده بود گرچه چوب و رنگ روى آن پوسيده شده و ورآمده بود.

پيرمرد کنار حوض روى آن سنگ بزرگ نشست. مى‌خواست فریاد بزند او صدا نداشت. مى‌خواست ظلم و بيدادگرى‌ها را بكويد او پا نداشت. مى‌خواست همه‌چيز را عوض كند او دست نداشت. مى‌خواست ستمديدگان را پشتيبان باشد او قدرت نداشت. بر روى سنگ بزرگ در حاشيه‌ى حوض و کنار سرو افتاد. شانه‌هايش لرزيدند و گريست و گريست و گريست...

عاقبت چشمانش برهم آمد مدتى گذشت. قدرتى او را به داخل سنگ كشيد و او به درون آن رفت سفرى طولانى آغاز شد. هر لحظه بر كشش آن قدرت افزوده مى‌شد و او مى‌رفت و مى‌رفت و مى‌رفت... هرچه فاصله‌اش به مركز سنگ كاهش مى‌يافت صدائى يك نواخت قويتر و رساتر به گوشش مى‌رسيد و كشدگى نيرو را بيشتر احساس مى‌كرد. حالا در سرش روى شقيقه‌هايش در چشم‌هايش روى شانه‌هايش داخل انگشتانش اين جاذبه‌ى عظيم را احساس مى‌كرد. حتا ران‌ها ساق‌ها و پاهایش بي‌اراده كشيده مى‌شدند. اين كشش عجيب بر سرعتش مى‌افزود و اين جاذبه هستى او را تا به حد چند ملوكول تخفيف مى‌داد. هر لحظه سبك‌تر مى‌شد و هر لحظه بيشتر جذب مى‌گشت. ملوكول‌ها با جاذبه به يكدیگر مى‌پيوستند و جاذبه شادى بود و عشق و عشق هستى بود.

در نقطه‌اى توقف حاصل شد در آن نقطه كه جاذبه خويش را جذب مى‌كرد پيوند مى‌داد و عشق مى‌نشاند. آن صدای يك نواخت بم با قدرتى بي‌نظير در عظمت

بی‌انتهایی کشش می‌یافت. جذبه و پیوند و عشق به هم می‌آویخت و هستی را شکل می‌داد و زیبا می‌نمود. او دیگر مولکول نبود او جذبه بود هستی و زیبایی.

زمان گذشت ساعت‌ها روزها هفته‌ها ماه‌ها. پیرمرد از سفر خویش بازگشت. چشم گشود. برگ‌های جوان سپیدار کنهسال و یارِ دوره‌های زندگی‌اش در کنار آن سنگ عظیم زیر شعاع آفتاب می‌درخشید. درخت مثل همیشه او را می‌خواند و مقدمش را به روز خوش می‌گفت. نگاهش از لابلای شاخه‌های جوان گذشت انبوه برگ‌ها انتهای درخت را پوشانده بود و حرکتشان با نرمی دل‌انگیز هلالی از نور را روی صورتش حرکت می‌دادند و با سایه و روشن او را به بازی گرفته بودند. پیرمرد لبخند زد. درخت کنهسالش بار دیگر جامه‌ی جوانی پوشیده و خود را آرایش کرده و با بهار نو زندگی دیگر آغاز نموده بود. باغبان شادی را در قلبش پر ساخت و به همراه نبضش به تمام وجودش فرستاد. بازوانش را باز کرد و دور درخت کنهسال حلقه ساخت سرش را به بدنه‌ی چوبین آن فشرد. باغبان پیر درختش را در آغوش گرفته بود و می‌گریست. شانه‌هایش می‌لرزید و اشک‌هایش روی تنِ سرو پیر می‌غلتید.

بار دیگر زمان گذشت و پیرمرد سفرش را به درون درخت آغاز کرد. آن قدرت و آن جاذبه را دیگر بار شناخت. در عمق درخت چیزی سیال از هستی بی‌انتهایی به سوی امکان راه گرفته و در شاخه‌ها و برگ‌ها جریان داشت. موسیقی شادی مانند سرود کودکان از دور گوش را می‌نواخت. آن قوه‌ی سیاله حرکتی باوقار داشت و به سوی آسمان می‌رفت. پیرمرد داخل سیاله شد. خواهش ارتقاء هستی‌اش را فراگرفت و تا بی‌رنگی‌های ارتفاع بالا رفت تا نقطه‌ی توقف تا آنجا که رویش حرکت می‌بخشید و حرکت بر هستی می‌نشست و کائنات را تحت تسلط می‌گرفت. رویش زیبا بود و زیبایی را به حرکت سپرده بود تا آن را در دامن طبیعت بیافشاند.

زمان گذشت ساعت‌ها روزها هفته‌ها ماه‌ها. باغبان از سفر خویش بازگشت. چشم گشود. نفس بهار نواری دور درختان و شاخه‌های درون باغ می‌کشید و آنها را

نوازش می‌کرد بخارش شب‌نم شده بر همه چیر می‌تراوید. آب چشمه بار دیگر از قلب زمین جوشیده راه خویش را از میان سنگ‌ها باز کرده و جوی باریکی برای خود ساخته و روان بود. باغبان شادی را در قلب خویش پر ساخت و به همراه نبضش به تمام وجودش فرستاد.

در این لحظه چیزی پشت سر خود احساس کرد و صدای نفس‌های تندی را شنید. او این صدا را می‌شناخت صدای نفس‌های تند سگ باوفایش. سگ خود را در آغوش او افکند و دست‌ها و صورت باغبان را بدون توقف می‌لیسید.

- آه گرگی من گرگی من کجا بودی گرگی من.

صدا در گلویش شکست اشک از چشمانش جاری شد کلماتش با فریاد خراش انگیز شادی سگ که بلند و بی‌پروا از گلویش برمی‌خاست درهم شد. سگ بی‌انقطاع در حرکت بود. روی پاهایش می‌ایستاد پنجه‌هایش را به سینه و شانیه پیرمرد می‌کوفت و دمش مرتب به چپ و راست می‌گرایید. عاقبت باغبان پیر او را آرم ساخت. بر زمین نشست و سگ را زیر بازوی چپش گرفت سرش را نوازش کرد و در چشمان نمدار و مهربانش خیره شد.

زمان گذشت ساعت‌ها روزها هفته‌ها ماه‌ها. بار دیگر سفر طولانی پیرمرد آغاز شد. او در جان حیوان فرو رفت. باز هم آن قدرت آن جاذبه آن چیز سیال را درک کرد. چند نوا به هم آمیخته مفهومی از عظمت را بیدار می‌کردند و تا بی‌نهایت کشیده می‌شدند. در آن عمق گنجینه‌ای از دیدار و نمودار یافت در لایه‌های احساس و این سه به هم آمیخته بر کائنات غبار بودن می‌پاشید. چیزها در لمس تلفیق می‌شدند و تلفیق حرکت بود و وحدتی بیرونی با درونی و این وحدت زیبا بود.

زمان گذشت ساعت‌ها روزها هفته‌ها ماه‌ها.... باغبان بیدار شد. گرگی‌اش زیر پهلوی چپش با آرامش نفس می‌کشید. او برخاست. نگاهش به دور باغ چرخید. باغ زیبا بود. گل‌های رنگین ریز و درشت در کنار راهروهای باریک روئیده بود. آب حوض را پر ساخته در جویبارها روان گشته و

برای باغ ترانه‌های شاد می‌خواند. آن چند بوته موی قدیمی به یک دیگر گره خورده به چوب‌های داربست پیچیده و تمام سنگینی‌شان را بر آن افکنده بودند. گنجشک‌ها پروانه‌ها سنجاقک‌های رنگین همه و همه بازگشته در باغ غوغا بود. باغبان بار دیگر میهمانان بسیار داشت. نسیمی گذر کرد و بوی عطر آشنایی دماغ باغبان پیر را نوازش داد. این عطر از یاس‌ها می‌تراوید. به چپ و راست نگریست. یاس‌های پیچ روی دیوارها خوشه‌های خود را آویزان کرده خودنمایی می‌کردند. یاس‌ها درختی در یک ردیف پشت سر هم قد برافراشته گل‌هایشان را تقدیم می‌داشتند. آن سوی دیگر باغ یاس‌های گلدانی با گل‌های لطیف و سپید و چهاربرگشان تمام دیوار را زیر خود پوشانده عطر می‌پاشیدند. باغبان فریاد کوتاهی از شادی کشید. کفش‌های کهنه را از پای درآورد. پاهای برهنه‌اش لنگان در باغ به چرخش و رقص آمد و چون به نزدیک یاس‌های سپید رسید فریاد زد:

- یاس را نمی‌توان کشت. نه یاس را نمی‌توان کشت!

ای بی‌خبر! یاس‌ها جاودانی‌اند!

عشق را نمی‌توان نابود کرد که عشق با هر ذره آمیخته است.

ای ناانسان! عشق را فناایی نیست.

این جنگ نیست ای جاهل! این جنگ نیست.

قدرت درون سنگ از حربه‌ی خرابکاران قوی‌تر است.

سیاله عظمتی از رشد و زندگی است.

احساس و درک چیزها همیشگی است.

نگاه کن ای مغرور که چگونه همه چیز در چشمان او منعکس شده است!

نگاه کن تا آینه را بیابی!

گوش بر سخن بدار و مفهوم چیزها را در سرت پیروان تا هستی را بشناسی!

ای غافل! ای غافل!

یاس‌ها را نمی‌توان کشت آنها با هر ضربه قوی‌تر می‌شوند و با هر شکست عظیم‌تر!

پیرمرد همچنان برهنه پا دور باغش می چرخید و می خواند. باغ نیز با او همراه بود. آسمان و زمین می گردیدند. همه چیز در چرخش بود همه چیز می رقصید. زیبایی موج می خورد هستی در آن باغ جشن گرفته بود.

صدای دهقان را شنید. دو پیرمرد دست در آغوش یکدیگر افکندند و در صورت یکدیگر خیره شدند. همه چیز گفته شد. باغبان در کلبه‌ی کوچکش آرمید. چشمانش را بست. زمان گذشت ساعت‌ها روزها هفته‌ها ماه‌ها... پیرمرد آخرین سفرش را بسوی درونش آغاز کرده بود. جاذبه و سیاله و احساس با هم تلفیق شده در قدرتی روحانی محو می گشت و آن قدرت او را به سوی ملکوت جاودانی رهبری می کرد. در معانی و مفهوم قدم می گذاشت. سبک می شد و آوایی دیگر می شنید. به سوی دنیایی پرواز می کرد که دیگر حرکت نبود... به آغاز... به منبع...

شهر ممنوعه ۱

اصلاً از همان روز اول که وارد شهر شدیم دلم گرفت. تاریک بود و تاریکی چنان بود که گویا آفتاب هیچگاه به این قسمت از دنیا نتاییده است. در خیابان‌ها مردم با عجله از کنار هم می‌گذشتند و کسی با دیگری صحبت نمی‌کرد. حتی اگر دو نفر با هم بودند حرفی از آنها شنیده نمی‌شد. از پسرک روزنامه فروش هم صدایی در نمی‌آمد. در بازار شهر فروشندگان با چهره‌های بی‌رنگ و نگاه‌های مبهوت خاموش مثل مجسمه نشسته بودند و چنان می‌نمود که چیزی را درک نمی‌کردند. در بعضی از مغازه‌ها بسته بود و کتاب فروشی‌ها نیمه باز بودند و تنها کتابخانه‌ی شهر هم تعطیل شده بود. بزرگترین موزه ویرانه شده بود و از ساختمان پارلامنت دود غلیظی متصاعد بود. به در و دیوار دادگستری کاغذهای پاره چسبیده بودند و با جهت باد حرکت می‌کردند. راننده‌ها بی‌حال و حتی بچه‌ها هم مبهوت بودند. چند بار سعی کردیم از کسی آدرس پرفسور را پرسیم ولی همه ما را ندیده می‌گرفتند.

از خانه‌ای سه زن بیرون آمدند. چادرشان تا روی زمین می‌رسید و آن را کاملاً روی صورت خود کشیده و با دست جلوی دهانشان از داخل محکم گرفته بودند بطوری که فقط یک چشمشان دیده می‌شد.

دوستم بسوی آنان دوید و خواهش کنان آدرس خانه‌ی پرفسور را جویا شد. آن سه بر سرعت قدم‌های خود افزودند و چند قدم دورتر کوچکترین آنها برگشت و چادر را با یک حرکت سریع از صورتش کنار کشید. با منظره‌ی وحشتناکی مقابل شدیم. دهان این دختر جوان دوخته شده بود. چهار بخیه‌ی محکم لب زیرین را بطرز زشتی به لب بالایی فشار می‌داد. دخترک سریع صورت را پیچید و با دو قدم بلند خود را به آن دو زن دیگر رسانید.

هراسان برجای خود ایستادیم و مدتی مبهوت به یکدیگر نگاه کردیم. فکر کردم کار خوبی نبود که به آن مملکت آمدیم. به هر حال باید پرفسور را می‌دیدیم. دوستم گفت که بهتر است دانشگاه را پیدا کرده به آنجا برویم.

نزدیک دانشگاه رسیدیم. صدای همه‌ی میهمی از داخل آن محل شنیده می‌شد. خوشحال شدیم. دانشگاه محوطه‌ی بسیار بزرگی بود که با دیواری میله‌ای محدود می‌شد. از دروازه وارد مجتمع شدیم. تفنگ‌چی و پاسبان و زره پوش و سرباز و پاسدار و مأموران اخلاق عمومی در کلاس‌های درس نشسته و مشغول فراگیری بودند. حتی در یکی از سالن‌های سخنرانی (آدیتوریوم) سربازی روی تانک نشسته و درس استاد را یادداشت می‌کرد. اما معلم‌ها و استادان سرشان را با چند متر پارچه پوشانده بودند و لباس مخصوص یکسره‌ای از شانه تا غوزک پا برتن داشتند. نعلین پشت پایشان را نشان می‌داد. معلوم بود که هر کدام از آنان که ریش بلندتری دارد رتبه و مقامش هم بالاتر است.

با وجودی که امید یافتن پرفسور را از دست داده بودیم به جستجو ادامه دادیم. در یکی از کلاس‌های زیرزمینی چند دانشجو توجه ما را به خود جلب نمودند. نزدیک رفتیم ولی قبل از آن که حرفی از دهانمان خارج شود یکی از آنها سرانگشتش را به بینی ساییده علامت سکوت داد. مدتی گذشت و ما فقط به هم می‌نگریستیم. دوستم تکه کاغذی را که در جیب داشت و بر روی آن آدرس پرفسور را یادداشت کرده بود به آنها نشان داد. یکی از آنها کاغذ را گرفت. سرها روی کاغذ خم شد و هر کس آدرس را خواند.

پس از رد و بدل اشارات یکی از آنها جلو آمد. دهانش را تا آنجا که می‌توانست گشود. تارهای صوتی اش پدیدار شدند. آنها را به هم زنجیر کرده بودند. دیگری دست راستش را از جیب درآورده نشان داد. چهار انگشت او به هم گره خورده و مابین آن قلم شکسته‌ای دیده می‌شد. ستون فقرات سومی را برداشته و به جای آن کاغذ پر کرده بودند. گوش‌های قوی‌ترین آنها را گچ گرفته بودند و در غدد اشک پنجمی مرکب ریخته شده بود و شقیقه‌های جوان‌ترین آنها را با تخته سیاه گرفته بودند.

آدرس را گرفتیم و از آنها خداحافظی کردیم و به راه خود ادامه دادیم. می‌بایست از میدان وسط شهر عبور می‌کردیم که به منطقه‌ی شمالی برسیم. به میدان که رسیدیم

ارابه‌ی بزرگی در آن وسط نظرمان را جلب کرد. از آن نوع ارابه‌هایی بود که سرداران قدیم در جنگ می‌کشیدند. در میان آن ساختمانی از گوشت و استخوان افراشته شده بود. موهای زبری که از نقاط مختلفش بیرون جهیده بودند منظره‌ی بسیار کریهه‌ی به آن می‌دادند. از جای نامعلومی از او درجه‌ی بسیار بزرگی سر برآورده بود. (بعدها فهمیدیم که آن درجه‌ی سنجش اخلاق شهرمندان بر طبق شهبوات آن ساختمان است.) پارچه‌ای بر رأس او دایره‌وار پیچیده شده بود که آن شکل را در عین حال مسخره آمیز جلوه می‌داد. بوی تعفن از ارابه و از آن گوشت جاندار به مشام می‌رسید.

هیچگونه تصویری نمی‌توانستیم داشته باشیم که این ساختمان گوشتی چه می‌توانست باشد و به چه درد می‌توانست بخورد. یک کار هنری بدون شک نبود. با احتیاط و فاصله دور میدان گشتیم. کنجکاوانه به آن شکل عجیب می‌نگریستیم. چشمان نیمه باز سرخ بودند. با نگاهش ما را دنبال می‌کرد. چشمم به تابلوی کوچک جلوی ارابه افتاد که بدان نصب بود. روی آن چیزی نوشته شده بود. به زحمت توانستم سه حرف اول آن را بخوانم: «داد..». تابلو کثیف بود خونی. اصلاً ارابه و چرخ‌هایش به گل سرخ‌رنگ آلوده بود و بوی تعفن از همین بود.

ناگهان همه‌ی‌ای از دور به گوش رسید که بر اوج خود می‌افزود. فوراً پشت دیوار موربی پناه جستیم. ساختمان روی ارابه چشمانش را کاملاً باز کرده بود و گوشت بدنش موج می‌خورد و درجه هر لحظه رقم بالاتری را نشان می‌داد. صدا نزدیک می‌شد و مردم از خیابان‌های اطراف به داخل میدان می‌دویدند. شلوغی با آمدن عده‌ای به میدان شدت بالا گرفت. چند نفر را کشان کشان وارد میدان می‌کردند. با پارچه‌ی ضخیمی چشمشان را بسته بودند و دست‌هایشان نیز از پشت طناب پیچ شده بود. مردم فریاد می‌زدند. جنبش و غوغای وحشتناکی برپا بود. به دوستم نگاه کردم که رنگ از صورت باخته بود. هر دو می‌دانستیم چه باید کرد. با احتیاط کامل بی آن که کسی را متوجه‌ی خود سازیم با قدم‌های آهسته از گوشه‌ی آن میدان خارج شدیم و سرعت از آن محل فاصله گرفتیم.

در شمال شهر به منزل پرفسور رسیدیم. خانم لاغر و ضعیفش از دیدن ما خوشحال شد ولی به ما گفت که پرفسور در حالی نیست که بتواند با ما صحبت کند. پافشاری کردیم. ما را به اطاقی هدایت کرد. مردی که روی تخت افتاده بود آن چنان تغییر کرده بود که بسختی می‌شد او را بجا آورد. پوشش گرد و کوچکی روی سرش بود. خانمش نزدیک شد و با مهربانی صورت او را نوازش کرد و سپس پوشش را از سر او برداشت. در وسط سر سوراخی باز کرده و تمام مغز را بیرون آورده بودند. غم و خشم بر وجودم مستولی شد. خانم پرفسور برایمان توضیح داد که در هر شهر چند ارابه گذاشته‌اند تا کار قضاوت سهل‌تر و سریع انجام گیرد. آقاهای روی ارابه «آری» و «نه» پخش می‌کنند و از همه چیز آگاهند. اخلاق سنجی که در شکمشان دارند با بخار داخل آن کار می‌کند و با آن حرارت بالا و پایین می‌رود و قضاوت بر روی آن انجام می‌یابد. دیگر کاری در آن دیار تاریک نداشتیم. پس سفر خود را در جستجوی خورشید روح افزای عدالت آغاز نمودیم.

عمر شریف در پنجاه و ششمین نمایشگاه کتاب در فرانکفورت (اکتبر ۲۰۰۴) گفته است: «هوایماها باید هزاران نسخه کتاب با خود حمل کنند و به جای ریختن بمب کتاب بر روی شهرها بریزند.»

ادوات استفهام

تقدیم به ژاله‌ی عزیزم

در شب ۲۹ مهرماه طبق نقشه چوب‌ها را به سرعت برداشته و در کنار سوراخ گذاشته و درون آن تنگنا خزیده بودیم. جای ایستادن نبود. دو نفری روی زمین تنگ کنار هم نشسته و زانوهایمان را در بغل گرفته و منتظر ساعت موعود بودیم. بازوی چپم را روی شانه‌ی دوستم گسترده و با دستم بازوی چپم را می‌فشردم. او نیز زانوی راستم را با دست راستش محکم گرفته بود.

به اهمیت رسالت پرخطرمان واقف بودیم. به ارزش معنوی کارمان ایمان قوی داشتیم و عشق به هم‌نوع - به کودکان و جوانان به پیران و مریضان به دانایان و ساده‌انگاران به بیکاران و سخاوتمندان - قلب و وجودمان را تحت تسلط گرفته و تمام فکر و حواسمان را به خود مشغول می‌داشت. و همین عشق بود که ما را در انجام کارمان مصمم و شجاع می‌کرد و تا نثار جانمان به پیش می‌برد.

این بار ما دو نفر داوطلب انجام این عمل خطیر شده بودیم و قرارمان مثل سایر اعضای گروهمان بر این بود که تا آخرین قطره‌ی خونمان ایستادگی کنیم. البته جاسازی بمب حساسی آن هم در وسط میدان پایتخت که همه وقت محل رفت و آمد گروه کثیری از مردم است کار ساده‌ای نبود.

غرفه‌های اطراف میدان بر روی یک سرایشی ملایمی واقع شده بودند که تا وسط میدان ادامه می‌یافت. برای درست کردن مخفیگاه سازمان زیرزمینی ما از یک سال و نیم پیش دست بکار شده بود. در سوراخ تنگی که در زیر یکی از غرفه‌ها وجود

داشت و قبلاً جای ریشه‌ی درخت کهنسالی بود دریچه‌ی کوچک موربی بنا کرده و آن را با تلقی پوشانده بودند. این سوراخ طبیعی به طور معمول با چوب‌های مسطح و کوتاهی پر شده بود و جلب نظر کسی را نمی‌کرد.

وسایل لازم را همراه آورده بودیم با وجود این مرتب نگاهم از روی یکی بر روی دیگری سر می‌خورد و از نو در مغزم آنها را شمارش می‌کردم. اگرچه هنوز دو ساعت وقت داشتیم ولی هر چند لحظه یک بار از روزنه‌ی کوچک به طرف شمال غربی میدان که تنها چشم اندازمان بود نگاه می‌کردیم. قرار بود که احمد در همان زاویه‌ی دیدمان سیگاری آتش بزند تا با عجله بیرون آمده و بمب را در گلدان بزرگ مرکز میدان در داخل باغچه‌ی کوچک جاسازی کنیم. این کار باید بود ساعت سه و نیم شب که میدان خالی از هر کسی بود انجام یابد. باید با سرعت خاک گلدان را در دستمال بزرگی خالی کرده گودالی به اندازه‌ی بمب ساخته بمب را که در کارتون کوچکی تعبیه شده بود و اطرافش را با کاغذ پوشانده بودند با دقت در آن گودال گذاشته خاک را دوباره روی آن ریخته و به صورت طبیعی‌اش درآوریم.

به انتظار نشسته بودیم و انتظار مانند غلظت شدیدی روی سر و سینه‌هایمان فشار می‌آورد. لحظات به کندی می‌گذشتند و با گذشتن هر دقیقه اضطرابمان شدت می‌گرفت. روسری‌هایمان را تا روی چشم پایین آورده بودیم. دستکش نازک نایلونی‌ام به انگشت‌هایم چسبیده بود و حس می‌کردم که قلبم را می‌فشارد. از همه بدتر سبد پر از سبزی بود که در صورت لزوم برای ردگم کردن به همراه داشتیم. سبد را پشت سرمان گذاشته بودیم و من احساس می‌کردم که مانند سدی راهمان را بسته است و از سبکی و چالاکی‌ام می‌کاهد. بوی سبزی‌های معطری که همیشه دوست داشتم در آن وقت بر سنگینی هوای سوراخ می‌افزود و نفسم را تنگ می‌کرد.

هر دو ساکت بودیم و مرتب از آن منفذ به خارج یعنی به تنها زاویه‌ی دیدمان نگاه می‌کردیم. اکثراً سرهایمان را به هم می‌فشردیم و هر کدام سعی داشتیم که از آن زاویه بتوانیم فضای بیشتری از بیرون را ببینیم. اکثراً هر دو در یک لحظه به آن نقطه می‌نگریستیم.

در آن اوقات احساس می‌کردم که این دوست دوران کودکی‌ام را بیش از حد دوست می‌دارم. دلم می‌خواست از او می‌پرسیدم آیا می‌ترسد. ولی بیم آن داشتم که این سؤال روحیه‌ی او را ضعیف کند. سکوت بین ما به دیوار آهنی زندان می‌نمود که حتی با صدای نفس‌های بریده و کوتاهمان نمی‌شکست.

دوستم بار دیگر به ساعتش نگاه کرد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- اگر لو برویم؟

می‌دانستم که سازمان در این صورت نقشه‌ی دقیقی در نظر گرفته و اگرچه آن را به ما توضیح نداده بودند ولی فکر می‌کردم که از جایی شلیک خواهند کرد تا به دست پاسداران گرفتار نشویم. سازمان به من اطمینان داده بود که ما را هرگز به دست دژخیمان رژیم رها نخواهد ساخت. از این بابت نگران نبودم. او بار دیگر تکرار کرد:

- اگر لو بریم؟

گفتم:

- با سرعت کارهامون رو انجام می‌دیم. عملیات گمراه کردن و رد پا عوض

کردنمون هم خیلی طبیعیه.

و بعد با صدای شماتت آمیزی گفتم:

- حد اقل ده بار نقشه رو مو به مو تمرین کردیم باید بتونیم از عهده‌ش برآیم.

به پاهات دست‌هات حافظه‌ات سرعت عملت و عشقت ایمان داشته باش!

اما بعد با خود فکر کردم اگر لو رفتیم چگونه می‌توانم او را فراری و نجات دهم. از نقشه‌ی سازمان هم که بکلی بی‌خبر بودم. ولی هرچه به مغزم فشار آوردم راهی نیافتم. حالت و موقعیت اجازه‌ی هیچ فکر بدعی را نمی‌داد. عاقبت آن را به دست زمان و موقعیت واگذاشتم. شاید هم به هر دوی ما شلیک می‌کردند. شاید

می توانستم... در غیر این صورت... شاید خل بازی درمی آوردم.. نمی دانم... ولی این افکار احتمالاتی را در پیش می گذاشتند که نمی خواستم به واقعیت بپیوندند.

او با صدای بغض آلود و شکسته ای گفت:

- مهین و بهروز هم فعالیتشون توی همین میدون

فوراً گفتم:

- اونها وضع دیگه ای داشتن. الان وقت این فکرها نیست باید به کارهامون

فکر کنی!

مهین و بهروز دو جوان شجاع و انسان دوست در گروه ما بودند که دو سال پیش تصادفاً به هنگام اجرای عملیات مخصوصی از طرف پیرمردی که ناگهان در آن حوالی پیدا شده بود و می خواست از شیری آب بردارد دیده شده بودند. متأسفانه آنها در هنگام انجام مأموریت آنقدر مشغول بودند که متوجهی پیرمرد که مدت ها کارهای آنها را زیر نظر گرفته و لابد از عملیات آنها چیزی سر در نمی آورد نشده بودند. پیرمرد با تلفن دستی اش به پاسداران گزارش داده بود که زن و مردی در آن ناحیه مشغول انجام اعمال غیر اخلاقی هستند. خوشبختانه بهروز به محض دیدن پاسداران با اسلحه ای که در سینه اش مخفی کرده بود به مهین شلیک کرد و او را کشت. برخلاف موازین سازمان بهروز مخفیانه اسلحه ای تهیه کرده بود و مصمم بود که در صورت خطر دستگیری قبل از آن که دست پاسداران به مهین برسد او را به دنیای ملکوت بفرستد و اینکار را نیز کرد. خود او هم یک هفته پس از دستگیری بر اثر شکنجه های وحشیانه از پای درآمد و به مهین پیوست.

البته این تنها واقعه ای دلخراش و تجربه ای تلخ گروه زیرزمینی ما نبود. ولی شاید جانگدازترین آنها بود. زیرا که آن دو یکدیگر را دوست داشتند و همه ی ما امید داشتیم که...

بار دیگر نقشه را از ابتدا تا انتها در مغزم مرور نمودم: باید به محض دیدن آتش فندک ابتدا من و بعد دوستم از سوراخ خارج شویم. کارتون محتوای بمب را باید به آرامی به سوی گلدان بزرگ در وسط باغچه ی کوچک ببرم. این کار نباید بیش از

یک دقیقه طول بکشد بعد ژاله سبد سبزی‌ها را با خود بیرون آورده دهانه‌ی سوراخ را با چوب‌ها می‌پوشاند. در این حال من باید کارتون را روی لبه‌ی آجری گلدان یعنی ۷۰ سانتی‌متر دورتر از خودم گذاشته دستمال بزرگ را از جیب بیرون آورده آن را روی زمین پهن کرده خاک درون گلدان را به اندازه‌ای که کارتون در آن جای گیرد با عجله درون آن خالی کنم.

(در این لحظه بیلچه‌ی کوچکی را که برای اینکار تهیه شده بود و در جیب داشتم بار دیگر لمس کردم.)

در آن اثناء ژاله به من می‌پیوندد سبد سبزی را کنار باغچه واژگون روی زمین می‌گذارد کارتون را برداشته و منتظر می‌شود که من کار حفره را به اتمام برسانم. سپس کارتون را به دستم می‌دهد که آن را در حفره قرار دهم. کارتون بایست کاملاً مسطح قرار گیرد و فلاش مقوایی که روی آن است جنوب میدان را نشان دهد. بعد از قرار دادن کارتون با کمک یکدیگر خاک خالی شده در پارچه را روی کارتون ریخته و سطح گلدان را هموار می‌کنیم. باقی مانده‌ی خاک را در دستمال پیچیده به طرف سبد سبزی‌ها رفته دستمال را در داخل سبد کرده و سبزی‌ها را روی آن ریخته و کاملاً آرام و خونسرد میدان را ترک می‌کنیم.

فکر کردم آیا همه‌ی این کارها بدون اشکال انجام خواهد یافت؟ آیا رهگذری از آنجا عبور نخواهد کرد که ما را در آن حالت ببیند؟ آیا احمد سروقیت سیگارش را آتش خواهد زد؟ بر طبق نقشه احمد هر وقت که مطمئن بود کسی در آن حوالی نیست به ما خبر می‌داد. ولی... اگر در میان کار کسی از آنجا عبور می‌کرد؟

احساس کردم که قلبم در سر انگشتانم می‌تپد. یک لحظه از خود پرسیدم: اینجا چه می‌کنی؟ ولی بعد... دانستم که می‌خواهم خدمتی به آنان که دوستشان دارم بکنم. کودکان مدرسه‌ای را به خاطر آوردم و جوانانی را که همه‌ی بعد از ظهر تا دیروقت بی‌کار و بی‌شغل و بی‌حرفه در خیابان‌ها و کوچه‌ها سرگردانند... و چون چهره‌ی معصوم دخترکی که هر روز صبح با همان لباس‌های کهنه و کفش‌های سوراخ‌دارش از پیاده‌رو می‌گذشت و با چشمان زیبایش به من می‌نگریست و گه‌گاه هم با

لبخندی اظهار دوستی می کرد در نظرم مجسم شد یکباره ترس و نگرانی مرا ترک گفت و احساس شجاعت مانند گلی در وجودم شکفت.

هنوز وقت زیادی به انجام مأموریت مان باقی بود. صورتم را به گونه‌ی او نزدیک ساخته با بوسه‌ی کوتاهی آن را نوازش کردم. چشمانش در آن تاریکی بیش از معمول درشت می نمودند و وحشت را در آنها می توانستم بینم. با دستم بازویش را فشردم و سعی کردم با نگاهم به او آرامش و اطمینان بخشم. شاید او هم بار دیگر نقشه مأموریت مان را در سر مرور کرده بود. شاید او هم به کودکان و جوانان و پیران فکر کرده بود.

هر گاه که از روزنه به بیرون می نگرستیم نفس هایمان در سینه حبس می شد و در این لحظات صدای تیک تاک خیلی ضعیف ساعت بمب را می شنیدیم.

نیم ساعت به وقت مانده اضطرابمان اوج گرفته بود. لرزش را در تمام بدن او احساس می کردم. بیقراری به آن اندازه شدت یافته بود که کم کم احساس رخوت و گیجی دست می داد. یک لحظه فکر کردم که اگر اتفاقی برای او بیافتد سرش گیج برود زمین بخورد و یا... چه باید بکنم؟ ناگهان ترس شدیدی چنگ های قوی اش را در وجودم فرو برد. با ناتوانی در درونم فریاد زدم: خدایا!

دیگر نمی دانم چه افکار و تصوراتی در آن لحظات از مغزم عبور کرد. مرتب آرزو می کردم که چیزی پیش نیاید.

چند دقیقه مانده به وقت شدت فشار درونی ناشی از نگرانی شدید و ترس آنقدر قوت یافته بود که خودم نیز حالت خلسه را به وضوح احساس می کردم. کنترل زانوهایمان را از دست داده بودیم و لرزش آنها به حرکات سریع لغوه‌ای تبدیل شده بود.

حالا هر دو سرهایمان را به هم می فشردیم که بتوانیم بیشتر فضای خارج را ببینیم و تمام وقت از روزنه به خارج نگاه می کردیم. تیک تاک ساعت بمب که در واقع بسیار ضعیف بود به صدای پای پاسداری می مانست که شخص محکوم به مرگ را به جوخه‌ی اعدام می برد و این صدای مهیب در سرم می پیچید.

هنوز چند دقیقه به وقت باقی بود که روشنایی ضعیف فندک را مشاهده کردیم. صدای خفیفی از گلوی او برآمد. دستش را فشردم و گفتم:

- شروع شد! مواظب باش! حالا فقط باید با سرعت کار کنیم جای ترس نیست به چیزی فکر نکن فقط کار کن!

فوراً کارتون حاوی بمب را از جلویمان با احتیاط برداشتم سبد سبزی‌ها را به دهنه‌ی سوراخ راندم و خیزان روی آنجها و زانوها بیرون آمدم. یک لحظه به سوی محلی که احمد علامت داده بود نگاه کردم. کسی آنجا نبود. طبق نقشه آرام به سوی باغچه و گلدان وسط آن آمدم. بمب را در همان جا گذاشتم و بیلچه‌ی کوچک را از جیب گشاد روپوشم درآوردم روی خاک گذاشتم دستمال تیره را روی زمین پهن کردم. با بیلچه مشغول کردن یک گودال کوچک شدم ولی خاک بشدت سفت شده بود و سنگ‌های ریز و درشتی در آن بود و زورم نمی‌رسید بیلچه را در خاک فرو برم. امواج ترس از دو سوی شقیقه‌هایم تا سرم کشیده شدند. سعی کردم فوراً چاره‌ای بیابم. با نوک بیلچه با سرعت مشغول خراش دادن خاک شدم. چند سنگ از زیر خاک‌ها بیرون آمدند. حالا بهتر می‌شد بیلچه را داخل خاک کنم. او به من رسید. بی آن که به او نگاه کنم به سرعت عمل‌ام افزودم. وقت نبود. بیلچه را کنار گذاشته با دو دست سنگ‌ها و خاک‌ها را خارج کردم. نمی‌دانم چقدر وقت گذشت ولی احساس می‌کردم که بیش از قراری که داشتیم برای این کار وقت صرف کرده‌ام. فشار درونی داغم کرده بود. گلویم گرفته بود و گوش‌هایم سنگینی می‌کردند دهانم خشک شده و بدنم مرتعش بود.

گودال کامل شد. ته آن را صاف کردم. کارتون را از ژاله گرفتم و با احتیاط داخل گودال گذاشتم. فلش مقوایی‌اش را با دست لمس کردم که جهتش را اشتباه نکرده باشم. ابتدا خاک نرم و بعد سنگ‌های ریز و درشت را با عجله روی آن ریختم. دستمال را با بقیه‌ی خاک‌ها پیچیده بیلچه را در جیبم گذاشتم و به طرف سبد رفتم. دستمال را در سبد انداخته سبزی‌ها را روی آن ریختم. نفس‌هایمان طپش شدید قلب‌مان را به گوش می‌رساند.

می‌خواستیم میدان را ترک کنیم که یک مرتبه صدای مهیبی پیچید. از ترس بدنم تکان شدیدی خورد. قلبم برای لحظه‌ای ایستاد و نفسم بند آمد. خیال کردم که به ما شلیک می‌شود. دوستم هم چنان کنار من ایستاده بود. با صدای خاموشی گفت:

- سنگ بود.

معلوم شد که پایش به سنگی خورده و سنگ با شدت به سطل فلزی آشغال اصابت کرده و آن صدای مهیب را ایجاد نموده است. چند لحظه مبهوت ایستادیم. همه جا ساکت بود. با دستم بازویش را گرفتم و از میدان خارج شدیم.

هنوز نمی‌توانستم باور کنم که مأموریتمان را انجام داده‌ایم. طبق نقشه از کوچه‌ی جنوب میدان عبور کردیم و سر پیچ به طرف راست پیچیدیم حالا باید خیابان کوتاه را طی می‌کردیم و منتظر می‌شدیم. ولی به سر پیچ که رسیدیم ژاله ناگهان نشست بی‌حال شده بود. رنگ از صورتش رفت و چشمانش بسته شدند. احساس تنهایی و بدبختی شدیدی مرا فرا گرفت و بی‌اختیار شروع به گریه کردم. سعی کردم او را حال بیاورم. یک بار دوبار به گونه‌اش نواختم ولی قدرت آن را نداشتم که سیلی محکمی به صورت نازک و زیبایش بزنم. داشتم فکر می‌کردم که چه باید بکنم. یاد سبزی‌ها افتادم. یک مشت از آنها را برداشتم و به هم فشردم و جلوی بینی او گرفتم. در این لحظه صدایی پشت سرم شنیدم. سرم را برنگرداندم. ترس موج وار در تنم پیچید و قلبم ناگهان ساکت شد. چند لحظه بعد یک جفت چکمه‌ی مردانه زیر نگاهم ظاهر شدند. سعی کردم به خود مسلط شوم. گفتم:

- برادر خواهرم بی‌حال شده می‌توانی کمک کن!

صدای آشنای احمد در گوشم طنین افکند که گفت:

- البته نترس همه چیز درست است.

زیر بازویش را گرفتیم چشمانش را با بی‌حالی باز کرده بود. پاهایش کاملاً بی‌حس شده و مانند دو تکه عضو سلاخ شده بی‌حرکت و سنگین بودند. با سختی او را به طرفی که احمد می‌بردمان به دوش کشیدیم. ولی طولی نکشید که به اتومبیل احمد رسیدیم. او را روی نیمکت عقب اتومبیل نشاندیم پاهایش را داخل کردیم. فوراً

چرخ زدم و از در دیگر کنارش نشستم و سبد سبزی‌ها را جلوی پایم گذاشتم. احمد با دقت به اطراف نظری انداخت و بعد حرکت کرد.

پس از ساعت‌های مدیدی نفس طولانی کشیدم. ناگهان در دست‌هایم سوزش و درد شدیدی احساس کردم. به آنها نگاه کردم. چیز زیادی نمی‌توانستم بینم. از زیر هر چراغ برق که رد می‌شدیم روشنایی ضعیف و زودگذری بداخل اتومبیل می‌تابید. انگشتان گل‌آلوده‌ام خونین بودند. سرانگشت‌های هر دولنگه‌ی دستکش‌ها به کلی پاره شده بود.

به خانه‌ی دکتر رسیدیم. پیاده شدیم. پیشخدمت باوفای دکتر فوراً در را باز کرد. او را بدرون بردیم و احمد رفت.

دکتر مردی بود با موهای سپید و مجعد هیکلی درشت و قوی و صورتی سرخ‌رنگ. اگرچه یکی از همکاران سازمان به شمار می‌آمد ولی ایدلوژی سازمان با بدبینی یا واقع‌بینی‌اش سازگاری نداشت. کم حرف بود و خشن.

دکتر به مداوای ژاله پرداخت و محلولی در دهانش ریخت. او در تمام این مدت ساکت بود. ترس قدرت حرف زدن را از او صلب کرده بود. به او نزدیک شدم و روسری‌اش را برداشتم. موهای انبوه و خوش‌رنگش اطراف شانه‌اش پخش شدند. با ملایمت آنها را نوازش کردم. به چهره‌اش خیره شده بودم که صدای دکتر مرا به خود آورد:

- دختر چرا انگشت‌هایت روزخمی کردی! بیا بیا!

دستکش به کف دست‌هایم چسبیده بود. آن را برید. دست‌هایم را شست و ضدعفونی کرد. خواست که انگشت‌هایم را باندپیچی کند ولی موافقت نکردم. بیشتر ناخن‌هایم شکسته و تا بند انگشتانم خراش برداشته و زخمی شده بودند.

دوستم به خواب رفت و من در همان اطاق روی کاناپه افتادم. منگ بودم ولی سوزش انگشتانم را احساس می‌کردم. نگاهم به سقف خیره ماند. می‌خواستم حواسم را جمع کنم. فکر این که ظهر آن روز در میدان چه خواهد شد ناگهان تکانم داد و نیم خیز شدم. آیا همه چیز به درستی صورت خواهد گرفت؟ دیگر نتوانستم بیش از این بیاندیشم و نمی‌دانم وقت چگونه گذشت.

بعد از ظهر آن روز خبر رسید که بمبی در وسط میدان شهر منفجر شده است و حداقل به ۱۲۷ نفر اصابت کرده است. اعضای سازمان با علامات مخصوص شادی و تبریکاتشان را اظهار کردند.

بمب از پیشرفته ترین تکنیک برخوردار بود از نوع بمب‌های خوشه‌ای. ابتدا گوی‌هایی را به خارج پرتاب می‌کرد و آن گوی‌ها باز می‌شدند و سوزن‌های ظریفی را به سر و صورت و اعضای اشخاص می‌ریختند. این سوزن‌ها در زیر پوست مایعی ترشح می‌نمودند که میل پرسش ایجاد نموده احساس دانستن را تقویت کرده و همه چیز را زیر سؤال می‌برد.

ادوات استفهامی که چه چرا کو کجا چند کی و کی (به معنای زمانی‌اش) مگر هیچ کدام و غیره بر لب‌ها جاری می‌شد و اشخاص تب شدید استفهام می‌گرفتند و تا جواب مکفی و منطقی نمی‌یافتند آسوده نمی‌شدند. امید داشتیم که مرض استفهام مسری شود و مردم مقلدمان را رهایی بخشد و از بند موهومات و تعصبات برهاند.

خدایا! ۱۲۷ نفر نسبت به جمعیت زیاد کشورم بسیار ناچیز است ولی هر گاه فقط ۱۲۷ نفر به جای تقلید تحقیق کنند شاید بتوان از موفقیتی کوچک سخن راند. البته بعداً معلوم شد که بیش از ۱۲۷ نفر مبتلا به استفهام شده‌اند. رژیم رقم صحیحی اعلان نکرد و یا شاید هم نداشت!

بغض شادی گلویم را فشرد. به انگشتایم نگاه کردم. گوشت زخم شده از زیر ناخن‌های شکسته بیرون زده بود.

جولای ۲۰۰۵



شورش در زندان

یا شهر ممنوعه ۲

از همان لحظه‌ای که وارد آن شهر شدم احساس خفه‌کننده‌ای روی سینه‌ام فشار آورد. چهره‌ها رنگ پریده و بی‌احساس و نگاه‌ها خالی از هر گفتگو بود. حتا کودکان و جوانان هم بی‌صدا و بدون شور و هیجان از کنارم می‌گذشتند و یا بهتر بگویم من از کنارشان می‌گذشتم. پنجره‌ها بسته و خورشید در آن هنگام روز بی‌رمق جلوه می‌کرد. کمبود چیزی به وضوح احساس می‌شد.

بعد از مدتی راه‌روی در وسط آن شهر کوچک به محل وسیعی رسیدم جایی که دیگر خانه‌ای دیده نمی‌شد. اما حصارهای اطراف زمینی را در دست چپ محدود می‌کرد. نگاهم به نورافکن‌های قوی افتاد که از فاصله‌ی دوری در آن هنگام از روز روشن بودند. کنجکاوانه به آن سمت راه افتادم. هرچه بیشتر می‌رفتم جمعیت بیشتری را می‌دیدم که با عجله و بی‌اعتنا می‌روند. به در میله‌ای کوتاهی رسیدم. باز بود و جمعیت بدون صدا وارد می‌شد. من هم داخل شدم و بعد از سپری کردن یک راه باریک و طولانی یک استادیوم ورزشی در مقابلم نمودار شد. مردم سرتاسر آن روی صندلی‌های آهنی نشسته بودند.

من هم در یکی از ردیف‌های بی‌شمار آن روی یک صندلی کنار پله‌ها نشستم. خط کشی روی زمین و تورهای مقابل نشان از بازی فوتبال داشتند. طولی نکشید که بازی کنان وارد شدند و بازی مهیجی شروع شد. مردم اطراف من با دقت نگاه می‌کردند اما هیجانی از آنها مشهود نبود. با خودم فکر کردم که این مردم یا باید خیلی منطقی باشند و یا می‌توانند احساسشان را بروز ندهند.

غرق در بازی شده بودم. ناگهان توپی که یکی از بازیکنان شوت کرد به همراه چیزی که قابل تشخیص نبود ولی در تجسم من یک لنگه کفش می‌آمد عمودی به هوا پرید. من بلند خندیدم آن چنان که صدایم در فضای استادیوم پیچید خنده‌ای طولانی و از ته دل. یک دفعه متوجه شدم که همه‌ی مردم از جای خود بلند شده‌اند و به من نگاه می‌کنند. یکباره بار هزاران هزار نگاه بود که بر وجودم ریخته شد و

چند لحظه نگذشت که دو پلیس بازوی چپ و راستم را گرفتند و آرام از صحن استادیوم خارجم کردند. من گیج شده بودم. نمی دانستم چه شده است چرا آنها من را گرفته اند و به کجا می برند. اما یک چیز را فهمیدم: من تنها کسی بودم در آن استادیوم که در آن لحظه خندیدم.

در اتومبیل پلیس پرسیدم که مرا به کجا می برند. سؤال بی جواب ماند. آیا اینها زبان من را نمی فهمیدند؟ اما برایم روشن شد که: این مردم نمی خندند. چرا؟ در پاسگاه پلیس به دست هایم دستبند زدند و من را روی یک صندلی نشانند. مشخصاتم را هم دقیقاً گرفتند. نمی دانستم چه خطایی مرتکب شده ام و اینها هم به من چیزی نمی گفتند. اما صحبت هایشان نشان از لهجه ی خاصی می داد. زبانشان را تا حدودی می توانستم بفهمم.

دو روز در آن پاسگاه در یک سلول گذراندم. بالأخره من را دوباره با اتومبیلی به جای دیگر بردند. ساختمانی که بدون شک دادگاه بود. وارد سالن شدیم. پشت میز بلندی که جایگاه قاضی یا قضات بود هنوز کسی ننشسته بود. طرف راست همردیف جایگاه شاکی و وکلا یک صندلی جلوی میز کوچکی گذاشته بودند که روی آن یک کامپیوتر قرار داشت. چند صندلی به فاصله ی شش یا هفت متر دورتر در مقابل میز قضات برای شهود پشت آن چند ردیف صندلی برای تماشاکنندگان و بالأخره دست راست جایگاه دادستان بود. همچنان با دست بسته به اشاره ی آنها روی اولین صندلی طرف چپ نشستم. سه یا چهار دقیقه بعد سه قاضی وارد شدند که با ورود آنها همه از جا برخاستند و البته من هم بلند شدم.

قاضی اصلی خانمی فربه بود و دو دستیار مرد در دو طرف آن خانم نشستند. خانم قاضی پرونده را که بسیار قطور بود گشود. با خود فکر کردم آیا این پرونده مال من است؟ آیا اینها اشتباه نمی کنند؟ بعد به خودم لعنت فرستادم که اصلاً چرا فکر سیاحت به کله ام افتاد و به آن محل آمدم. حالا اینها با من چه خواهند کرد؟ اصلاً خطای من چیست؟

خانم قاضی نگاهی عمیق به من کرد و خلاصه‌ای از محتوای پرونده را شرح داد و در انتها با همان لهجه گفت:

- آقای آزاد جرم شما خنده است. شما در کمال بی ادبی در استادیوم ورزشی خندیده‌اید و نه فقط به یکی از بازیکنان ماهر بلکه به همه‌ی بازیکنان و پانصد نفر تماشاچی توهین کرده‌اید. دفاع شما چیست؟
- قاضی محترم قضات عالی‌مقام آیا خنده در این جا جرم محسوب می‌شود؟ خانم قاضی با صدای خشک و لحنی عصبانی گفت:
- متوجه نیستید آقای آزاد خندیدن در شهر ما ممنوع است.
- سرکار علیه خانم قاضی. مقصود من هرگز توهین به کسی نبوده است و اگر خنده‌ی من به معنای دیگری استنباط شده است از منظور اصلی من دور بوده. در جایی که من زندگی می‌کنم خنده ممنوع نیست و کودکان ما همیشه می‌خندند.

احساس کردم که اصلاً کلمه‌ی خنده برایشان مشمئز کننده است و آن را دوست ندارند به زبان بیاورند. بهتر دیدم ساکت بمانم که هرچه می‌گفتم بیشتر به خودم ضرر می‌زد.

- آقای دادستان شما می‌توانید ادعا نامه را کوتاه بخوانید و جرم را تعیین کنید.
- قضات عالی نظر به این که در استادیوم تعداد ۵۰۰ نفر از شهروندان گرامی حضور داشته و همه مورد مسخره و توهین قرار گرفته‌اند و نظر به این که بهترین بازیکن ما دچار ناراحتی روانی شده است و سایر بازیکنان نیز به افسردگی مبتلا شده‌اند جرم آقای آزاد دو سال زندان با اعمال شاقه است.
- سرم سوت کشید برای یک خنده باید دو سال در این شهر لعنتی در زندان باشم آن هم با اعمال شاقه؟ باید حتماً دوستان و وکیل خودم را با خبر کنم این دیگر چه جایی است و این دیگر چه بازی است؟

قضات پس از یک شور کوتاه در اطاق مجاور رأی صادره را اعلان کردند:

- آقای آزاد! چون شما در این جا بیگانه هستید دادگاه رعایت کرده از جرم شما می‌کاهد. شما به ۴ ماه زندان محکوم هستید. اما برای این که بازیکنان ما را سخت رنجانده‌اید باید ابتدا در همان استادیوم از آن بازیکن و سایر

بازیکنان پنج بار معذرت بخواهید. جملات شما باید شبیه به هم نباشد فقط واژه‌ی معذرت عذرخواهی و بخشش و پوزش را می‌توانید تکرار کنید. بعد از همه‌ی تماشاگران نیز یک بار قلباً و شدیداً عذرخواهی کنید. رأی دادگاه صادر شد و به اعتبار خود باقی است حکم از همین ساعت قابل اجرا است.

جای حرف نبود. به زندان شهر منتقل شدم به بند ۹. از راهرو تنگی که در دو طرفش سلول‌ها قرار داشتند گذشتیم تا به یک سلول خالی رسیدیم که برای من در نظر گرفته شده بود. سلول‌ها با دیوارهای آهنی مشبکی از هم جدا می‌شدند. از روزنه‌ی بزرگی که به سقف می‌رسید نوری قوی به درون می‌تابید. به اطرافم نگاه کردم. در دو سلول روبرو و در سلول‌های چپ و راستم مجرمین با قیافه‌های عبوس ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند.

- هلو!

هیچ کدام جواب ندادند.

- هلو! های!

باز هم جوابی نیامد. نگاهم را به اطراف گرداندم و بی‌حوصله روی تخت نشستم. بعد یک مدت طولانی خوابیدم. وقتی بیدار شدم شب بود. سلول‌ها خالی بودند. و غذایی برای من روی میز گذاشته شده بود. با خود فکر کردم عجب! این زندانیان همگی چه زود آزاد شدند. اما دقایقی نگذشته بود که همگی آنها به همراه پلیس‌ها و زندانبانان به سلول‌های خود برگشتند. فکر کردم این دیگر چه بازی است!

- هلو!

این بار زندانی طرف چپم آهسته گفت:

- هلو!

- برای چه اینجا حبس شدی؟ با لهجی غلیظی که به سختی می‌فهمیدم گفت:

- این جا بند نه است. خاص کسانی که می‌خندند.

- اوه مگر تو هم خندیده بودی؟ سرخ شد و با شرم گفت:
- بله یک بار!
- چرا؟ خندیدن جرم دارد؟
- خندیدن زشت است خلاف طبیعت بشری است.
- این زندانیان همه یک بار خندیده‌اند؟
- نه آن که روبرو طرف راست است خیلی خندیده یعنی معتاد به خنده است! جرمش سنگین است. آبد بود اما هفته‌ی گذشته تخفیف گرفته. طرف راست تو هم یک خنده‌ی ریز طولانی کرده. آن روبرویی طرف چپ پوزخند زده اما چون معنی آشکاری داشته به شش سال محکوم شده.
- تو چی؟
- من پنج سال باید باشم. خنده‌ام قهقهه بوده.
- امشب کجا بودید؟
- یک دوره داریم به ما یاد می‌دهند که هرگز نخندیم در هیچ شرایطی! تو خارجی هستی نه؟
- آره!
- چه جوری خندیدی؟
- در استادیوم فوتبال بلند و طولانی خندیدم.
- یک مرتبه همه از جایشان بلند شدند و جلوی سلولشان آمدند یک صدا گفتند:
- در استادیوم فوتبال؟
- بله!
- عجب کار زشتی!
- عجب شجاعتی!
- عجب حماقتی!
- عجب دیوانگی‌یی!

صحبت به پایان گرفت و هر کدام در آن سلول کوچک به خود مشغول بودیم که ناگهان صدای خنده‌ی بلندی همگی را از جا پُراند. زندانی معتاد به خنده بلند

می‌خندید. وضع مضحکی داشت. خنده‌ام گرفت. سعی کردم خنده‌ام را در درونم فشار دهم اما خنده‌ی او چنان طبیعی و قلبی بود که نتوانستم خودم را نگه دارم و قهقهه زدم. کناری من نیز همراه با من شروع کرد. آن که پوزخند زده بود دستش را جلوی دهانش نگه داشته بود و فشار می‌داد صورتش سرخ شده بود اما نتوانست بیشتر طاقت بیاورد به ما ملحق شد. نمی‌دانم به چه می‌خندیدیم. اما با انگشت همدیگر را نشان می‌دادیم و قهقهه سر می‌دادیم و ریشه می‌رفتیم. به صدای خنده‌ها زندانبانان وارد شدند. با دیدن هر قیافه‌ای خنده‌ی ما بیشتر اوج می‌گرفت. همان طور می‌خندیدیم و قهقهه می‌زدیم. حالت عجیبی پیدا شده بود. از در و دیوار خنده منعکس می‌شد. زندانبانان نیز در این حالت شریک شدند. همه می‌خندیدیم. صدای خنده‌ها شهر را زیر خود گرفت و فکر می‌کنم که مردم شهر هم با ما همصدا شدند. فردای آن روز روزنامه‌ها نوشتند: شورش در زندان! وای بر ما!



عینک

«پیش از آن» محله‌ی ما طور دیگری بود. انگار خورشید همیشه آنجا می‌درخشید. همدیگر را می‌شناختیم. کوچک‌ترها به بزرگ‌ترها احترام می‌گذاشتند و هرگاه که از کنارشان می‌گذشتند سلام می‌گفتند. خانه‌ها دیوارها پنجره‌ها همه چیز آشنا بود. درها باز بود. خانم‌ها در حیاط‌ها جمع می‌شدند گپ می‌زدند. اگر کسی به کمکی احتیاج داشت همه برایش حاضر می‌شدند. خلاصه آرامش بود و شادی.

بعد از ظهرها تا غروب در محله غوغا می‌شد. بچه‌های کوچک‌تر از ما از سن چهار پنج تا دوازده سیزده دسته‌های مختلف تشکیل می‌دادند و مشغول بازی می‌شدند. دنبال هم می‌کردند همدیگر را می‌گرفتند جیغ می‌کشیدند و می‌خندیدند. دختر بچه‌ها با موهای بلند و رها و دامن‌های رنگین ساق‌های ظریف و لختشان در کوچه می‌دویدند. اغلب پسرها فقط شلوار گشادی به پا داشتند. هوای کوچه تن استخوانی و پوست آفتاب‌خورده‌شان را نوازش می‌داد.

بین دخترها و پسرهای بزرگ‌تر محله هم دوستی و همکاری برقرار بود. رضا به پروین کمک جبر می‌کرد و در عوض پروین به علی کوچیکه انگلیسی یاد می‌داد. علی کوچیکه برادر کوچکتر رضا بود اما قدش از همه‌ی ما بلندتر بود. ما دبیرستانی بودیم. معمولاً با احمد و رضا و علی و عاکف و مهدی دور هم جمع می‌شدیم. منوچهر و هوشنگ از چند کوچه بالاتر می‌آمدند و چندتا از بچه‌های محله‌های دیگر مثل پرویز و خسرو هم اغلب به ما می‌پیوستند. دخترها هم پروین و سیما و فرشته و مهوش از محله‌ی خودمان بودند و دوستانشان کبرا و ژاله و نیکو و پروش و پروین لاغره را همیشه با خود می‌آوردند. پروین لاغره خیلی هم لاغر نبود اما صفت لاغره را وجه تمایز دوتا پروین کرده بودیم. او هم مخالفتی نداشت.

ما دور هم جلوی در حیاط حاجی آقا جمع می‌شدیم از مدرسه و معلم‌ها حرف می‌زدیم ادای دبیرها را درمی‌آوردیم و می‌خندیدیم. بازار تعریف و تفسیر فیلم‌هایی که دیده بودیم هم رواج داشت. چنان با حرارت بحث می‌کردیم که صدایمان حیاط حاجی آقا را پر می‌کرد. تا زن حاجی بالأخره با یک علامت به ما حالی می‌کرد که صدایمان را پایین بیاوریم. بعضی وقت‌ها هم یک مسئله‌ی ریاضی مطرح می‌شد آن وقت هر کدام با انگشت روی خاک نرم جلوی در چوبی و کهنه‌ی حیاط حاجی آقا مشغول نوشتن و حل کردن می‌شدیم.

موهای صاف و روشن سیما یا مجعد و مشکی کبرا پاهای چاق صدیقه چشم‌های درشت مهوش ناخن‌های بلند و لاک خورده‌ی ژاله سینه‌ی برجسته‌ی پریش یا صاف پروین لاغره ساق‌های بلند نیکو و رنگ سوخته‌ی پوست سوری طبیعی و عادی بودند. چیزهایی بودند که مربوط و متعلق به محله می‌شدند. یعنی برای بودن بودند.

ما هنوز دبیرستان را تمام نکرده بودیم که ناگهان همه چیز عوض شد. همه چیز در سرزمین کهن ما شروع به یک دوران قهقرایی کرد. هیکل ظریف دخترها و دختربچه‌ها در روپوش‌های سیاه یا خاکستری ساق‌هایشان در جوراب‌های ضخیم و موهایشان زیر روسری‌های تیره رنگ پوشیده شدند. بچه‌ها دیگر به کوچه برای بازی نیامدند و صدای ذوق و فریاد و سوت در محله قطع شد. صحبت کردن با یکدیگر و حتی نگاه کردن به دخترها حرام شد. جمع ما هم متفرق شد از هم پاشیدیم.

چادری سیاه نیمی از جامعه را پوشاند. جنسیت مفاهیم فرق تفاوت کهنتری و بهتری را نه تنها به کتاب‌های قوانین کشاند بلکه در داخل چشم‌ها در دماغ‌ها در افکار و زیر چادرها به حرکت انداخت و همه چیز را بر ارزش خود بنا کرد. ممنوعیتی بود که با دو کلام برداشته می‌شد. حرامی بود که در زندان‌ها حلال می‌شد پوشیده‌ای بود با وقاحتی آشکار.

متعجب و غمگین از این همه دوگانگی و تباهی گاهی در کنار درِ چوبی حیاط حاجی آقا می‌ایستادم و خاطره‌ی خوش روزهای «پیش از آن» را ورق می‌زدم. حاجی هم اغلب می‌آمد خموش آنجا می‌ایستاد. کوچه دلتنگ صدای دخترها و پسرها بود و حیاط حاجی خالی از حرف‌های پرشور و قلب من آکنده از حسرت خوشی و فراغت گذشته‌ها. جلوی در خانه‌ی حاجی روی خاک نرم اثر انگشت‌ها و علامات پاک شده بود. چشمان جستجوگر من به دنبال چیزهایی با منوال طبیعی بود. گمشده‌ی من صداقت بود و روشنی دل‌ها و زیبایی فرو شده در سیاهی و ادب تبعید شده.

آنجا می‌ایستادم و نگاهم دور می‌گشت. در کوچه مردان بی‌حوصله و خشمگین و زنان پوشیده می‌رفتند و می‌آمدند. زنان پوشیده... پوشش زنان... چه آن را موجب شده بود؟ مردان جنسیت را پوشش زنان کرده و آنها را وسیله‌ی خود ساخته بودند.

ارزش‌ها به آلت آویخته شده بود ولی بازی چنین بود که زن این جنس آشوب‌گر فتنه‌آمیز احساس برانگیز را باید پوشاند تا اسباب اخلاق مرد برهم نخورد! اسباب اخلاقی که برایش در نقطه‌ی صفر قرار داشت و اصلاً بدنبالش نبود. نه موضوع بر سر اسباب اخلاق نبود او تبلیغ عکس آن را می‌کرد تبلیغ وسیله‌ساختن وسیله‌شدن ارزش‌هایی که مرتب با لغات زیبا و اشارات گوناگون فریبنده به آلت نسبت می‌داد. و این بود استفاده از برش تاریخی «بعد از آن».

اما قلب من زیبایی را می‌خواست آن طبیعت و آن روال پاک «پیش از آن». چرا باید آنها را تبعید کرد به دور ریخت و رویشان را پوشاند و در عوض آن دسته از حرکات را جایگزینشان نمود که در خفا انجام می‌یابد؟

در خیالم بار دیگر آن دامن‌های رنگین ساق‌های لاغر و لخت دخترانه موهای پریشان و بلند به دست باد داده شلواری‌های شل و بی‌قید و سینه‌های استخوانی و پوست‌های لطیف سپید یا تیره و آفتاب‌خورده‌ی در آن کوچه ورق خوردند. خودم را در جمع دوستانم یافتم. بار دیگر پروین به علی کوچکه واژه‌های انگلیسی را می‌آموخت کبرا جوک می‌گفت سیما و ژاله قاه قاه می‌خندیدند پروین لاغره ساکت نگاه می‌کرد فرشته دنبال تعریف لغات می‌گشت منوچهر و هوشنگ از فیلم دیشب می‌گفتند مهدی مرتب حرف‌ها را قطع می‌کرد مهوش انگشت‌های خسرو را فشار می‌داد دست سیما دهان احمد را می‌بست عاکف و رضا از کتاب عجیب و غریب اعداد صحبت می‌کردند...

دلم تنگ شد. اشک چشمانم را نم زد. حاجی در مقابلم با دو دست روی عصایش تکیه کرده بود. نگاه تیزش از پشت عینک گرد در افکار درونم می‌چرخید. شیشه‌های عینک حاجی با حرکت سرش نوری منعکس کرد. اندیشه‌ای صاعقه وار از درون مغزم گذشت: چرا عینکی ساخته نشود که جنسیت را در چشمان مردان جنسیت ساز محصور کند تا زیبایی بار دیگر با صداقت و روال طبیعی‌اش جلوه‌گر شود؟ مگر نه این است که زیبایی هدف و موضوع عشق است و عشق بیگانگی نمی‌شناسد؟

- حاجی آقا می‌شه عینکی اختراع کرد که جنسیت رو محصور کنه تا زیبایی با همه‌ی صداقتش دوباره ظاهر شه؟

حاجی آقا نگاه نافذش را از چشمان من گرفت سرش را به طرف خانه‌اش برگرداند و به من گفت:

- بیا پسر دنیال من بیا!

دنیال حاجی آقا راه افتادم. زن حاجی در گوشه‌ای از حیاط که اجاقی از سنگ ساخته شده بود شیربرنج می‌پخت. از باغ گذشتیم. دو پله‌ی آجری به راهرو باریک و کوتاهی ختم می‌شد که در دو طرف چپ و راستش دو اطاق بود. وارد اطاق دست چپ شد نگاهی به پشتش کرد که مطمئن شود در عقبش هستم. پرده‌ی ضخیمی صندوق خانگی کوچکی را در گوشه‌ی راست از اطاق جدا می‌کرد. حاجی پرده را پس زد و وارد شد. من هم به دنیال او. صندوقخانه پر بود از پیت‌های مختلف و خرت و پورت. مقداری پارچه و پرده روی یک صندوق قدیمی ریخته شده بود. حاجی آنها را برداشت و روی پیت‌ها گذاشت. بعد در صندوق را باز کرد. پر از کاغذ بود که دسته دسته با نخ بسته شده بود. چند دسته را بیرون آورد و کنار گذاشت. بعد از لای یک دسته کاغذهای زرد یک ورق بیرون کشید. نگاهی به آن کرد. گفت:

- درسته خودشه.

آن را به طرف من دراز کرد.

- بیا پسر این رو یک آدرس می‌بینی. اگر کسی بتونه کمک کنه همین آدمه. برو پیدا کن. بهش بگو حاجی قربانعلی منو فرستاد. سلام منو هم برسون.

با حیرت کاغذ رو گرفتم.

- حاجی یعنی...

- آره حتماً.

- حاجی احترامتون خیلی بالاست مرهون...

- برو پسر خدا قوت!

کاغذ را فوراً در جیب بغلم گذاشتم و با عجله از اطاق خارج شدم. زن حاجی با تعجب به من نگاه کرد.

- خدانگهدار خانم حاجی.

- خدا حافظ پسر جون.

به خانه که رسیدم فوراً به طرف میز تحریرم رفتم. کاغذ را از جیبم درآوردم. آدرس دقیقی نبود. یک نشانی که با مداد جوهری رسم شده بود و فقط اسم دو خیابان بزرگ روی نشانی دیده می‌شد. کوچه‌ها و پس کوچه‌های زیادی نقش کرده بودند که به جایی می‌رسید که خالی از هر خط و نشان می‌شد جایی که با یک ضربدر مشخص شده بود و کنار آن خیلی ریز نوشته بود: میرزا ابراهیم محیطی.

فکرها و تصورات مختلف آن شب برایم خواب خوبی نگذاشتند. تصمیم گرفته بودم فردا بعد از درس ادبیات فوراً دانشگاه را ترک کنم و به آن جا بروم. یک تاکسی گرفتم که من را به یکی از آن خیابان‌ها برساند. شوفر تاکسی مدتی فکر کرد با انگشت گردنش را خاراند. کاغذ را به او نشان دادم. بعد از مدتی جستجو در خاطره‌اش به راه افتاد و من را در خیابانی پیاده کرد. مدتی راه رفتم تا به خیابان بعدی رسیدم. وارد خیابان که شدم همه چیز بیگانه به نظر رسید. مردمی که به انسان‌ها نمی‌مانستند به من خیره نگاه می‌کردند. چشم‌ها بی‌اندازه درشت بدن‌ها خمیده و دست‌ها به شکل ضربدر روی سینه. همه ساکت بودند. صدا از جایی نمی‌آمد. محله‌ی عجیبی بود.

وقتی به ابتدای اولین کوچه از کوچه‌های پیچ در پیچ رسیدم فهمیدم که راه را درست آمده‌ام. احساس آرامش کردم. کوچه‌های تنگ با دیوارهای کاهگلی را یکی بعد از دیگری پیمودم. رسیدم به زمین مسطحی که هیچ خانه‌ای در آن دیده نمی‌شد. مستأصل به هر طرف نگاه کردم. به جز یک درخت در آن دورها هیچ چیز دیگری نبود.

با صدای ضعیفی گفتم: آقا میرزا ابراهیم محیطی؟ معلوم بود که منتظر جوابی نباید بود. به چپ و راست نگاه کردم و با تردید به طرف درخت به راه افتادم. وقتی به آن رسیدم از تعجب دهانم باز ماند. در آن درخت یک سوراخ بزرگی بود که در آن مردی استخوانی نشسته بود.

- آقا میرزا ابراهیم محیطی شما هستید؟

- آره پسر جون چی می‌خوای.

- آدرستونو حاجی قربانعلی به من داد و سلام رسوند.

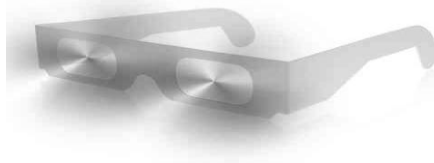
- هوم..... مرد با خدا یادش خوش. خوب از من چی می‌خوای؟
- معطل کردم. نمی‌دانستم چگونه خواسته‌ام را بیان کنم. چند دفعه از این پا به آن پا شدم. بالأخره گفتم:
- آقا میرزا ابرام نمی‌دونم چه طوری حرفمو بگم یعنی چه جوری شروع کنم. خیلی عجیبه. اصلاً نمی‌دونم درست بود که پیش شما اومدم یا نه.
- حالا دیگه اومدی قدم اولو برداشتی. قدم دومو اگر برنداری پشیمون می‌شی.
- راست می‌گفت تا آنجا رفته بودم. یا شدنی است یا نه. به هر صورت به جز کمی وقت چیز زیادی از دست نداده‌ام. میرزا ابرام از توی سوراخ درخت حرکات من را دقیقاً زیر نظر داشت. روی خاک نرم و داغ نشستیم. حرف‌هایم را خلاصه کردم و گفتم:
- آقا ابرام میشه برای دیدن زیبایی یه عینک درست کرد که جنسیت رو جلوی چشم جنسیت سازان محصور کنه؟
- میرزا ابرام با شنیدن این حرف قهقهه‌ای چنان بلند و قوی کرد که من را یاد فیلم‌های وحشتناک انداخت. همین طور مبهوت و مات به او نگاه می‌کردم. بالأخره خنده‌اش تمام شد. بادقت به من نگاه کرد.
- پسر جون خوب گوش کن. درست کردن اون عینک کار سختی نیست اما گذاشتنش به چشم جنسیت سازان کار محالیه. مگر نمی‌دونی که هستی اونها به جنسیتشونه؟ برو تاریخو بخون. بین پادشاهها چطور مواظب و مراقب جنسیتشون بودن. مردیشون براشون همه چی بود. مهمتر از آب و خوراک... ابرام ساکت شد و با ترحم به من که درمانده سرم را کج نگاه داشته بودم نگاه کرد. مدتی گذشت. ابرام گفت:
- اما یه چیزی رو بدون. زیبایی را همیشه محصور کرد. زیبایی خودشو از پشت هر حجاب و پرده و پوششی نشون می‌ده. نگران نباش پسر جون. به زودی می‌بینی که دوباره طبیعت با صداقتش و زیبایی با جلالتش ظاهر می‌شن. اونوقت هیچ کس نمی‌تونه اونها رو در بند کنه. انوقت که جنسیت هم به جای خودش برمی‌گرده. اما اگه عینک رو حتماً می‌خوای. باید پیش

دوستم کیمیاگر بری. از این جا که برگردی سر خیابون اصلی بیچ دست
چپ خیابونو تا ته برو ته خیابون می رسی به یک خونه ی خیلی قدیمی که
شبه قلعه ست. در بزرگی داره که قفل بهش زدن. هفت ضربه ی ملایم به در
بزن. از اون پشت یکی می پرسه: کی هستی از کجا میایی. بگو که داش
ابرام منو فرستاده. پیش کیمیاگر باید خیلی سنگین و آروم باشی. خواسته ت
رو کوتاه شرح بده. اونوقت انقدر اونجا هستی که عینک آماده بشه. هرچی
کیمیاگر ازت خواست باید بهش بدی. فهمیدی؟

- آره آقا ابرام. ممنون.

- به امان خدا!

از او که جدا شدم می دانستم که حتماً پیش کیمیاگر می روم. البته غیر ممکن بود
عینک را به چشم های جنسیت سازان گذاشت آقا ابرام حق داشت. اما داشتن چنان
عینکی بهتر از نداشتن اش بود لاقلاً می توانستم به چشم خودم بزنم!



داستان اژدها

هلال سرخی از انوار آفتاب تازه دمیده از ورای قله‌ی کوهستان خود را نشان می‌داد که به آخرین پیچ کوه رسیدم جایی که راه باریک سنگلاخی من را به سوی دهکده‌ی پشتکوه می‌رساند. از آن جا تا دهکده دیگر راه زیادی در پیش نداشتم. طبق حساب خودم یک سراسیمی ملایم را باید بود طی می‌کردم تا از آن ارتفاع فلات وسیعی که دهکده در آن واقع شده بود به چشم آید.

به پیچ که رسیدم درختان جنگلی دره شروع شده بودند و از آن بلندی منظره‌ی سبزی را نشان می‌دادند. با ادامه‌ی راه در آن سراسیمی درختان چنان انبوه و درهم شدند که تمام دره را پوشاندند. به سطحی رسیدم که نوک درختان تو در تو را می‌شد از نزدیک دید اما زمین دره در انبوه درختان در تاریکی و سیاهی فرو شده و دیده نمی‌شد.

پس از پیمودن سراسیمی به دره رسیدم زمین مرطوب و نرم بود و ریشه‌ی درختان آن را ناهموار کرده بود. راه وسیعی از میان درخت‌ها می‌بایست من را به دهکده برساند اما فقط یک راه باریکی دیده می‌شد که با برگ‌های خیس و شاخه‌های شکسته‌ی زیادی پوشیده شده بود و بعد از چند متر در میان جنگل در تاریکی فرو می‌رفت. پنداشتم که اشتباه کرده‌ام نقشه را از جیم بیرون آوردم و یک بار دیگر با دقت خطوط را سنجیدم. جاده همان بود که نقشه می‌نمود. چند دقیقه‌ای آنجا ایستاده بودم و به آن راه که در میان درختان مرموزانه پنهان می‌شد نگاه می‌کردم. تردیدی در دلم رخنه کرد که مرا از ادامه‌ی رفتن بازدارد. در حالی که میان تردید و تصمیم کشیده می‌شدم ناگهان متوجه‌ی سکوت شدم. هیچ صدایی نبود حتی باد شاخه‌ها و برگ‌های درختان را به هم نمی‌سایید. سکوت عمیق بود و با تاریکی میان درخت‌ها آمیخته شده ایجاد وحشت می‌کرد. اصلاً مثل این بود که در آنجا نفس نبود اما همه چشم بود و چشم‌ها من را می‌پاییدند. درنگ کردم و در خاطر نتایج بازگشت و تأثیر تردید را بررسی نمودم. اما وظیفه‌ام به عنوان یک پزشک قوی‌تر از آن بود که تسلیم تردیدم شوم به خصوص که می‌دانستم در پشتکوه طیب نیست.

قدم در راه گذاشتم. تاریک بود و روشنی خفیفی به زحمت از میان شاخه‌ها به زمین می‌رسید. از آنجا تا دهکده چهار کیلومتر بود اما به نظرم خیلی طولانی می‌رسید. به جایی رسیدم که از انبوه درختان کاسته می‌شد. مسطح شد و دهکده نمایان گشت. کوله‌بار و کیفم را زمین گذاشتم و تا آن جا که دیده می‌شد مرزهای راست و چپ را از زیر نظر گذراندم. از آن نقطه هنوز چیزهای زیادی از پشتکوه معلوم نبود. خم شدم. کوله‌بار و کیفم را برداشتم. چیزی روی سرم کشیده شد و صدای خفیفی کرد. فوراً برگشتم به درخت پشت سرم طوماری آویزان بود. تنها یک میخ سر کاغذ را از وسط به درخت وصل می‌کرد و ته طومار آزاد بود. کهنه بود. باران خطوطی را روی آن نقش کرده بود اما دست‌نویس درشت روی آن به خوبی خوانده می‌شد اگرچه لغات بعضی جاها پریده و یا پاک شده بود و انتهای کاغذ به طور نامنظمی پارگی داشت.

خواندم: به شما می‌نویسیم که هر روز تصویرتان در روزنامه‌هاست به شما که در بالای پله‌ها رفت و آمد می‌کنید به شما که پشت درهای بسته نشست‌اید و کلمات را روی کاغذها به حرکت می‌آورید و با هر حرکت عده‌ای را به راست یا چپ می‌رانید و یا صداهایتان در امواج نامرئی می‌پیچد و ملتی را به قهر با ملت دیگر می‌گمارد به شما که گرمای اطافتان خبری از سرمای اطاقمان نمی‌گیرد به شما که ثروت‌ها را تقسیم می‌کنید و فقر می‌آفرینید به شما که بوی اسکناس می‌دهید به شما که اسم فامیلتان نام ملت‌هاست به شما که قیچی سیاست به دست دارید به شما که از پشت عینک به همه چیز می‌نگرید به شما که همه چیز را می‌دانید و بهترین بازی‌ها را خوب انجام می‌دهید به شما تعیین کنندگان تصمیم گیرندگان سانسورکنندگان قدرتمندان زورگویان!

این صدای ماست صدای ما نیازمندان صدای همه‌ی کسانی که در این دیار زندگی کرده و می‌کنند. این صدای همه‌ی انسان‌هایی است که دست ظلم گلویشان را فشرده و شمع زندگیشان را خاموش کرده و وجودشان را از بین برده است. این صدای کودکان غمزه‌ی ماست فریاد جوانان به زنجیر کشیده‌ی ماست ناله‌ی دلخراش مادران و دختران ماست. این صدای کشتگان است صدای محرومان

است آه سوزان جگرهاست ضجه‌ی خوردشدگان است جیغ شکنجه‌ها است. التماس عبثی است برای زندگی خواهشی است برای دادخواهی و آزادی آرزویی است برای یک لحظه آرامش یک لحظه فراغت یک لحظه خوشحالی. آری این صدای همه‌ی ماست ما که انسانیم و به انسانیت خود مفتخر.

سخن از حقوق کارگران سپوران کودکان معلمان حتی حیوانات نیست. نه بیش از این‌هاست سخن از حق زندگی است سخن از حق اندیشه و تفکر است سخن از حق گفتن و نوشتن است و محرومیت از زبان از قوه‌ی گویایی که عالی‌ترین شاخصه‌ی انسانی است. سخن از مرگ انسانیت است از نابودی شرافت است از بی‌دادگری نامردی آزبی وجدانی و.... است. سخن از حق خندیدن است و حق انتخاب رنگ‌ها حق پوشش و آرایش است. سخن از غلظت آن تاریکی است که روشنی را بر چشم‌ها بسته حرص قدرت طلبی که پاکی را کشته سخن از بیماری عجیبی است که دماغ و وجدان را در چنگ خود می‌فشارد. با یک عبارت: سخن از قتل عشق است و از درندگی.

ما انسان‌های اینجا و آنجا دست تظلم به سوی شما بلند می‌کنیم. می‌دانیم که زندگی و مردگی مان برای شما تفاوتی ندارد اگرچه نیروی ما یکی از منابع استفاده‌ی شماست می‌دانیم که فریادهای ما گوش شما را نمی‌آزارد می‌دانیم که باید در جهل حماقت فقر و بدبختی به سر بریم و همیشه محتاج به شما باشیم تا همواره مورد استفاده‌تان قرار گیریم می‌دانیم که خونخوار ما دادرس ما نیست اما می‌توانیم بار سنگینی بر وجدانی که شاید وقتی در شما بیدار شود اضافه کنیم.

از این رو بار دیگر فریاد برآورده می‌گوییم: «ما شما را برای جنایاتی که کرده‌اید هرگز نخواهیم بخشید. ما شما را برای کشتن جوانانمان برای از بین بردن زنان و مردانمان برای آزردهن اطفالمان برای اشک‌های مظلومانمان برای اسارت گرفتن مان از طریق قوانینی که جهت کرسی خود وضع کرده‌اید برای پاشیدن قیر سیاه به روزهایمان برای بستن صداهایمان برای دروغ‌ها و تهمت‌هایتان برای ارزش‌هایتان به چیزهای غیر انسانی برای ترویج زشتی‌ها و ناپاکی‌ها و.... محکوم می‌کنیم.

شما که اینجا و آنجا روی پله‌ها و فرش‌های سرخ می‌روید هر که هستید در هر قاره و کشور مسئول هر قطره از ریختن خون فرزندانمانید مسئول قتل مردان و زنانمان

مسئول کشتارها و جنایات اینجا و هر کجا مسئول زندانیان بی گناهمان مسئول محرومیت از حقوقمان مسئول اشک هایمان و مجرم کشتن عشق و نورمان هستید...

اینجا طومار پاره شده بود یا آن را پاره کرده بودند. یک بار دیگر آن را خواندم. متعجب مدتی ایستادم و به آن خیره شدم. لحظاتی چند تعجب جایش را به کنجکاوی داد. به اطراف نگاه کردم. این طومار برای چه در آن جا آویخته بود در ابتدای جنگل به درخت؟ آنجا که محل عبوری نبود نه خیابانی نه راه مسطحی؟ چرا آن را پاره کرده بودند؟ حتماً تعداد زیادی آن را امضاء کرده بودند. در این نقطه از کره‌ی زمین چه می‌گذرد؟ صدایی در درونم پاسخ داد: «آنچه در همه جای این کره‌ی خاکی می‌گذرد!»

راه باریک خاکی در مقابل من را به پشتکوه می‌رساند. کیفم را برداشته به راه افتادم. دهکده در غبار تیره‌ای چشم انداز شد. مانند آن بود که تاری غلیظ روی آن را فراگرفته باشد. در ابتدا جز سقف‌های سیاه و دود گرفته چیز دیگری دیده نمی‌شد. جنبشی نبود. مثل آن که دهکده در آن هنگام از روز به خواب رفته بود و یا ساکنانش آن را ترک گفته بودند. به خیابان‌های خلوت رسیدم. ناگهان متوجه شدم که نوری از خانه‌ها و یا از چراغ‌های خیابان نمی‌تابد. لابد برق برای مدتی رفته است. اگر چنین باشد و برق این جا مسئله ایجاد کند البته برای کار من هم مسئله آمیز خواهد بود چیزی که قابل پذیرش و تحمل نیست. با تعجب دیدم که گذشته از سقف‌ها دیوارها و درها هم دودی و گرفته بودند.

از چند خیابان گذشتم. به جایی رسیدم که شاید مرکز شهر و بازار بود. تعدادی در رفت و آمد بودند. کسی حرف نمی‌زد. کسی به کسی نگاه نمی‌کرد. سرها را به زیر افکنده بودند. مثل آن که صورت و نگاهشان را از یکدیگر می‌پوشاندند. روی‌ها همه پریده و بی‌نور و حرکات با تأنی و رفتارشان از روی بی‌حوصلگی بود. از کسی آدرس محلی که برای سکونت و مطبم تعیین شده بود پرسیدم. مدتی درنگ کرد. بعد چشم از زمین گرفت سرش را با ملایمت بالا آورد یک لحظه نگاه بی‌فروغش در چشمانم حرکت کرد و با انگشت سمت شرق را نشان داد و قبل از آن که سؤال دیگری بکنم رفت. چند قدم دورتر از کس دیگری جوای آدرس شدم. او نیز

بی آن که سخنی بر زبان بیاورد با انگشت به طرف شرق اشاره کرد. کنجکاوانه در گوشه‌ای از خیابان ایستادم و با دقت آنها را زیر نظر گرفتم. کرخ‌بی‌حوصلگی و پریدگی رنگ چشمان گودرفته‌شان خبر از کمبود بعضی ویتامین‌ها و مواد ضروری بدن می‌داد. شاید هم یک بیماری عمومی این مردم را در چنگال خود می‌فشرد و یا دردی روانی آنها را رنج می‌داد. ولی آیا همه‌ی آنها دچار یک نوع ناراحتی روانی بودند؟

به محل سکونتم رسیدم. تابلوی سفیدی بر دیوار اسم و تخصصم را نشان می‌داد. تمیز بود معلوم بود که آن را تازه نصب کرده‌اند. نزدیک در ایستاده بودم که زن پیری جلو آمد. در دستش کلیدی بود. در حالیکه آن را در قفل در می‌چرخاند گفت: «سلام پسرم به پشتکوه خوش اومدی ننه جون.» از شنیدن صدای بم و دورگه‌اش خوشحال شدم. او اولین کسی بود که با من حرف می‌زد. در خانه همه چیز را برای من آماده کرده بودند. مطب در آپارتمان جنبی بود که درش به راهروی خانه باز می‌شد. قبل از آن که داخل مطب شوم پیرزن خودش را «باجی خانم» معرفی کرد و توضیح داد که مأمور نظافت خانه و تهیه‌ی غذای من است. مطب سه اطاق داشت. تمیز بود. اگرچه مجهز به وسایل مدرن پزشکی نبود اما رضایت بخش بود و می‌توانستم آنجا کار کنم.

مدتی در اطاق‌ها گشتم. پالتویم را در آوردم و روی تخت انداختم. کیفم را در اطاق معاینه گذاشتم و ابزار داخلش را در کشوهای میز جا دادم. در حالی که کیف خالی را در کنار میز می‌گذاشتم احساس کردم کسی در اطاق است. همان جا ایستادم بی‌حرکت. نگاهم به اطراف اطاق از راست به چپ گردش کرد. کسی را ندیدم. اما صدای نفس‌های تند شکی باقی نمی‌گذاشت کسی آنجا بود. زیر میز معاینه چشمم به دو کفش برخورد دو پای لاغر بسیار لاغر درون دو کفش مندرس ورزشی جای گرفته بودند. ساق‌ها را پارچه‌ی دامنی رنگ رفته پوشانده بود و رشته‌ی کلفتی از موهای سیاه روی آن ریخته و صورتی که بر زانوها تکیه داشت و دو چشمان بزرگ و سیاهی که به من زل زده بودند و نگاهی که وحشت در اطاق می‌پاشیدند. مدتی به هم نگاه کردیم. این دختر از چه می‌ترسد؟ فرصتی برای پرسش نداشتم. او از چیزی وحشت داشت. باید اول آرام می‌شد. به خودم مسلط شدم و قبل از آن که چیزی

بگویم سعی کردم با نگاهم به او آرامش دهم و اطمینانش را جلب کنم. به حرکاتم حالتی عادی دادم. سرم را برگرداندم و با خونسردی دو قدم برداشته جلوی میزم روی صندلی نشستم و روزنامه‌ای را که قبلاً از کیفم درآورده و روی میز گذاشته بودم در دست گرفتم. پیش از آن که آن را ورق بزنم با مهربانی به دختر نگریستم. زیبا بود بسیار زیبا. سیاهی چشمان کشیده‌اش زیر ابروان باریک چنان درشت بود که صورتش را پر می‌کرد. بینی‌اش سربالا و کوچک بود و لب‌های نازکش سرخی را از دست داده بود. رنگش پریده بود. هنوز نفس‌هایش تند بود و از چشمانش ترس می‌ریخت و من را زیر نظر داشت. سعی کردم که با ورق زدن روزنامه و خواندن عنوان‌های درشت آن خودم را به او بی‌اعتنا نشان دهم اما حواسم به او بود. چند دقیقه گذشت. روزنامه را کنار گذاشتم. به اطراف اطاق نگاه کردم. یک لیوان آب می‌توانست قدم اول آشنایی را بردارد. اما باید به اطاق مجاور می‌رفتم. کمی درنگ کردم. بعد آرام بلند شدم و با قدم‌های شمردن به اطاق دیگر رفتم. یک شیشه آب و دو لیوان برداشتم و به اطاق معاینه باز گشتم. دخترک همانطور زیر تخت معاینه چمباتمه زده و به من و حرکاتم خیره شده بود. نفس‌هایش حالا منظم بود. به میز تکیه دادم. در یک لیوان آب ریخته سر کشیدم. با ملایمت سرم را پایین آوردم نگاهی به او کردم. لیوان دیگر را پر از آب کردم و آرام دستم را به طرف او پیش بردم. مدتی نگاه داشتم. دختر بی‌حرکت نگاه می‌کرد. لیوان را روی میز گذاشتم و با دو قدم به طرف تخت معاینه رفتم. زانوهایم را خم کرده روی ساق‌ها جلوی دختر نشستم. فکر کردم که حتماً پاهایش خسته شده و یا به خواب رفته‌اند. با ملایمت بازوهایم را گرفتم و او را از زیر تخت بیرون آوردم و روی آن نشاندم. لاغر بود خیلی لاغر اما زیاد کوتاه نبود. نمی‌شد حدس زد چند ساله است. لباسی که تنش را می‌پوشاند برای آن فصل و آن هوا نازک و سرد بود. زانوهایم برهنه بود و خراش‌های جزئی داشت. جوراب‌هایم تا زیر زانو می‌رسید و لباسش زانوها را نمی‌پوشاند.

بنابر عادت مشغول معاینه شدم. گوش‌ها و چشم‌ها را دقیق دیدم. دهانش را باز کرده حلق و دندان‌ها را نگاه کردم. با گوشی طپش قلب و صدای ریه‌ها و دستگاه تنفسی را شنیدم بعد فشار خون را اندازه گرفتم و عکس‌العمل اعصاب را سنجیدم. همه چیز

در حد تعادل بود. تب نداشت. فقط معلوم بود از چیزی وحشت کرده و هنوز در شُک است. وقتی دست‌هایش را در دستم گرفتم متوجه شدم که کف دست‌ها خونین است پر از خراش بود. فوراً دست‌ها را ضدعفونی کردم. تیغ و خاک لای خراش‌ها را بیرون آوردم. چند خراش عمیق‌تر را با چسب زخم پوشاندم. کار را به پایان رساندم. در پرونده‌ی اولین مریضم گزارش معاینات را نوشتم. پرسیدم: اسمت؟ جواب نداد. به نظر نمی‌رسید که لال و کر باشد. کلید قفسه‌ی داروها را از کشوی میز برداشتم. قرص آرامش بخش در میان داروها پیدا نکردم. اما چای اعصاب بود. روی صندلی پشت میزم نشستم. دست راستم را زیر چانه حایل کردم و سؤالات یکی بعد از دیگری ناگفته و بی‌جواب از خاطر عبور کرد.

باجی وارد شد و به محض آن که چشمش به دختر افتاد به سوی او دوید و او را در آغوش گرفت و با گریه گفت: «خدا رو شکر تو این جایی نه. جون ما رو که گرفتی. همه جا رو گشتیم. فکر کردیم دژخیم‌ها بردنت.» دختر دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و فوراً اشک‌هایش به پهنای صورت از آن دیدگان سیاه و درشت جاری شدند. باجی چند بوسه‌ی با صدا به سر و صورت دختر نواخت. بعد گفت: همین جا باش به مادرت خبر بدم. خواستم از او بخواهم چای درست کند اما او با عجله از در خارج شد. لیوان آب را به دست دختر دادم و منتظر شدم که آرامش یابد تا شاید بتواند به سؤال‌هایم جواب دهد. با تأنی نوشید. صورتش را پاک کردم. بار دیگر پرسیدم: اسمت چیست؟

: گلرخ

: دست‌ها کجا زخم شده؟

: سکوت.

: هنوز سوزش داره؟

: بهتر شد.

: کی این طور شد؟

: قبل از این که این جا بیام.

: چرا؟

سکوت.

دژخیم‌ها؟

فرار کردم.

فکر کردم که دست‌هایم موقع فرار باید زخم شده باشد. آن هم از دست دژخیم‌ها. اما دژخیم‌ها کی هستند؟ کجا هستند؟ چرا او را گرفته بودند؟ چطور فرار کرده است؟

پرسیدم: دژخیم‌ها کی اند؟

از ما نیستند.

کجا هستند؟

اون بالا بالای کوه... جلوی قلعه... در قلعه رو بستن... می‌گیرن می‌برن توی قلعه... دیگه بر نمی‌گردن... می‌میرن. می‌کشن...

صدای دختر شکست و بار دیگر اشک‌هایش روی گونه‌ها غلطیدند. ناله‌ی گریه‌اش اوج گرفت و فریاد شد. نفسش مقطع شده بود و فریادش مرتب در گلو می‌شکست. بدنش می‌لرزید. با تمام وجود می‌گریست. چیزی می‌گفت که برایم زیاد مفهوم نبود: دلّی دلّی... آخ دلّی...

باز به طرف قفسه‌ی داروها رفتم. از دواهای قابل استفاده‌ی آرامش بخش چیز به درد بخوری نیافتم. قرص نبود. آمپول هم می‌توانست ترس او را بیشتر کند.

با صدای بلند گفتم: گلرخ تو احتیاج به خواب داری. باید استراحت کنی. من می‌توانم یک آمپول به تو تزریق کنم البته اگر خودت بخواهی. ساکت شد. جواب داد: نه!

بردمش کنار دشتشویی. از شیر قدیمی آب باریکی روان شد. صورتش را شستم. ساکت شد.

روبروی هم نشستیم. سرش را پایین انداخته بود و به نقطه‌ای روی زمین خیره شده بود و در افکار یا خاطره‌هایی بود که من در آن شریک نبودم.

صدای در با ورود شتابزده‌ی مادر و باجی خانم تقریباً همزمان بود. زن گلرخ را آن چنان سفت در آغوش گرفت که نیمی از هیکلش دختر را پوشاند. در این حال مرتب شکر خدا می‌گفت و گریه می‌کرد. صدای گریه‌ی گلرخ هم دوباره اوج

گرفت و باجی هم شروع کرد. هر سه اشک می ریختند و فغان می کردند. من که ناظر صحنه‌ی غم انگیز بودم نمی دانستم موضوع چیست که بتوانم کمک کنم. عاقبت با صدای بلند گریه‌های آنها را شکستم و پرسیدم: موضوع چیست؟ می‌خواهم به شما کمک کنم. باید همه چیز را برایم بگویید تا بینم چه می‌توان کرد. ساکت شدند. باجی نگاهی تردید آمیز به من انداخت تردیدی که فوراً به محبت و با لبخند پوشیده‌ای به ناباوری تبدیل شد. مادر به دست‌ها و خراش‌های زانوی دختر به دقت نگاه کرد. خم شد و ناگهان دو پای دختر را به سینه فشرد و زانوهایش را بوسید و بدون صدا با وحشت پرسید: چه به سرت آوردند؟

گلرخ نفس زنان جواب داد: فرار کردم... نزدیک قلعه نگه داشتند... از لایه‌ی چادر کامیون بیرون زدم دویدم دو زدم. اما دلی... نگرانی و غم بار دیگر گلویش را فشرد و این بار اشک‌هایش بی‌صدا بر گونه‌ها جاری شدند. باجی هم اشک‌هایش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد و به مادر گلرخ گفت: بیرش منزل عمو جان. او میتونه خارجش کنه. مادر گلرخ سرش را به علامت تصدیق تکان داد و زیر لب گفت: این طور یا اون طور تو رو به هر حال از دست می‌دهم.

بعد هر سه بیرون رفتند و باجی در حالی که از در خارج می‌شد به من گفت: پسرم غذایت روی میز آشپزخانه است.

پشت میز نشستم و به فکر فرو رفتم. سؤال‌ها مانند جرقه‌های آتش در مغزم می‌دویدند خاموش می‌شدند که بی‌جواب ماندند.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. درخت‌ها خشک شاخه‌ها بی‌برگ خاک تیره آسمان برابر و روز خاکستری بود خاکستری. طپش قلبی از شادی به جایی نور نمی‌پاشید و لبی را به لبخند باز نمی‌کرد. این را در خیابان‌ها دیده بودم. سیاهی به همه‌ی درها و دیوارها چسبیده بود. همان سیاهی که به تباهی تشبیه می‌کنند.

هشت روز از ورود من به پشتکوه گذشت. موضوع دژخیمان و علت گرفتاری گلرخ و دوستش دلی برایم هنوز مجهول بود. نمی‌دانستم مردم آنجا از چه رنج می‌برند یا می‌ترسند. خانم باجی مراقب غذای من بود اما به سؤال‌های من جواب نمی‌داد. هربار

پارگی برداشته دو دندان فک بالا در جلو کنده شده بود و از شکاف سرش هنوز خون می‌چکید. با نفس‌های مقطع و صدایی ضعیف گفت: همه‌ی کسانی که اسمشان روی طومار بود گرفتار شدند. فقط سه نفر به خارج پریدند که از گردونه محو شدند. قلعه وحشتناک است. دژخیمان محبوسان را به صورت‌های مختلف زجر می‌دهند و شکنجه می‌کنند یعنی آنها را می‌جوند گوشتشان را زیر دندان‌ها می‌فشارند و تف می‌کنند خونشان را به در و دیوار می‌پاشند دنبالیچه‌هایشان در جسد‌های بی‌جان زندانیان فرو می‌کنند جشن می‌گیرند و لذت می‌برند.

پشت قلعه هزاران اژدهاست. هر اژدها چند سر دارد. شبیه آن که امام غزالی در کیمیای سعادت تشریح کرده است. دور هر سر با پارچه پوشیده شده. هر سر چندین زبان دارد و هر زبان مثل کارد کار می‌کند نیش می‌زند و می‌برد. از چشم‌ها در دو طرف سرها شراره می‌بارد و همراه با نیش زبان آتش می‌زند. گه گاه از دهانشان دود سیاه غلیظی خارج می‌کنند و آن هنگام است که دروغ بهتان و ناپاکی را بر سر شهر و مردمانش می‌ریزند. دستگاه خبررسانی و خبرپراکنی آنها خوب کار می‌کند. ما می‌دانیم که آنها ناپاکند و دروغ می‌گویند اما آنها روش خود را مرتب عوض می‌کنند و مردم ساده دل را می‌فریبند.

دژخیمان که نوکران آنها هستند از کرات دیگر آمده‌اند. آنها زبان ما را نمی‌فهمند اما اژدهایان به آنها «کتاب» آموخته‌اند و این که کارشان ثواب است و به بهشت موعود می‌روند و به آنها اجازه داده‌اند که دنبالیچه‌هایشان را در تن محبوسان فروکنند یعنی کتاب‌ها و قوانینشان دژخیمان را مجاز دانسته است و می‌توانند هرچه خواستند از خانه‌ها بردارند و خانه‌ها را برای خودشان یا بچه‌های اژدهایان ضبط کنند. دژخیمان مواظب حرف‌های ما هم هستند. برای همین است که ما حرف نمی‌زنیم که حرف‌های ما توهین به «کتاب» است و مستحق عذاب و شکنجه‌ایم. دهانمان بسته است ما حتی نمی‌توانیم انتقادی سازنده از خود بکنیم که دژخیمان خبر می‌رسانند و اژدهایان از آن داستان‌ها ساخته مسخره‌مان می‌کنند و پست و حقیرمان می‌سازند. دژخیم‌ها از کاغذ متفرند. برای همین است که کتاب‌ها و عکس‌های ما را ضبط می‌کنند و برای اژدهایان می‌برند. اما اژدهایان کاغذهای ما را می‌خورند و عکس‌هایمان را می‌بلعند. معنی حرف‌هایمان را عوض می‌کنند تا ما را از خودمان

جدا کنند یعنی بی‌هویتان کنند. این کار برای این است که بر ما همیشه حکم رانند تا بتوانند بر «مسند» بنشینند. این «مسند» همه چیزشان است یعنی هستی‌اشان به «مسند» است. اگر «مسند» نباشد آنها وجودی ندارند.

هلال سرخی از آفتاب تازه دمیده از ورای قله‌ی کوهستان خود را نشان می‌داد که به آخرین پیچ کوه رسیدم جایی که راه باریک سنگلاخی من را به سوی دهکده‌ی پشتکوه می‌رساند. از آن جا تا دهکده دیگر راه زیادی در پیش نداشتم. طبق حساب خودم یک سراسیبی ملایم را باید طی می‌کردم تا از آن ارتفاع فلات وسیعی که دهکده در آن واقع شده بود به چشم آید. به پیچ که رسیدم درختان جنگلی دره شروع شده بودند. پس از پیمودن سراسیبی به دره رسیدم زمین مرطوب و نرم بود و ریشه‌ی درختان آن را ناهموار کرده بود. راه وسیعی که از میان درخت‌ها من را به دهکده می‌رساند باز هم با برگ‌های خیس و شاخه‌های شکسته‌ی زیادی پوشیده شده بود و بعد از چند متر در میان جنگل در تاریکی فرو می‌رفت.

درنگ کردم. احساسی تند در رگ‌هایم به سرعت دوید. صورتهای درشت و کوچک از زیر تپه‌ها به سرعت بیرون آمدند. همه‌ی مبارزه‌های فراموش شده در پشتکوه و در پشتکوه‌ها در مقابلم صف بستند زمین را پر کردند و آسمان را و من از شادی پر شدم. به سرعت راه را در پیش گرفتم جاده‌ای تنگ و خاکی که به قله‌ی کوه مجاور می‌رسید آنجا که قلعه را از دور زیر نظر می‌داد.

نقطه را یافتم مکانی که با خط هوایی مستقیمی به وسط قلعه سوق می‌یافت آنجا که «کتاب» و «قوانین» نگه داری می‌شد.

نشستم. کیفم را باز کردم و با دستم جعبه‌ی چرمی را احساس کردم. منتظر شدم. خورشید از پشت قلعه بالا آمد. جعبه‌ی چرمی را گشودم و کتاب قطور سنگین را بیرون آوردم. باز کردم. صفحاتش را از آن ارتفاع در یک خط مایل مقابل خورشید و قلعه نگه داشتم. خطوط به حرکت آمدند و با سرعت آن شعاع هوایی را پیمودند. به وسط قلعه رسیدند. آتش برپا شد و کمی بعد همه چیز را در خود گرفت و لحظه‌هایی دیگر همه را خاکستر کرد.

هلهله‌ای از دور در تاریخ طنین انداخت و تاریخ در مسیر طولانی خود به نقطه‌ی
عطفش رسید نقطه‌ای در مدار گسترده‌تر.

حلزون

به برادر شاعرم هوشنگ تیفوری تقدیم است

حلزون غمگین با تانی و حرکاتی سنگین از خانه‌اش بیرون آمد. او به خوبی می‌دانست که خارج شدن از خانه برایش پایان زندگی و معنای مرگ است. اما چاره‌ای نداشت. کرم‌های وحشی دور خانه‌اش حلقه زده بودند و مرتب به در و دیوار خانه می‌کوبیدند و از او می‌خواستند که خانه را برایشان خالی کند. یک بار به آنها گفته بود که این خانه‌ی پیچ در پیچ به درد آنها نمی‌خورد و این جای کوچک همه‌ی آنها را در خود نخواهد گرفت. اما کرم‌های وحشی او را تهدید به مرگ کرده بودند. می‌خواستند بیرونش بکشند می‌خواستند در خانه‌اش را با خاک بیندند می‌خواستند به خانه‌اش آب باز کنند می‌خواستند خانه‌اش را تا چاه غلط داده و در آن بیاندازند.

حلزون ناچار به ترک خانه‌اش شد. وقتی از آن بیرون آمد نگاهی غمگین به خانه‌اش کرد و قطره‌های اشک از چشمانش بیرون ریختند. سرش را آرام برگرداند. این آخرین نگاه او به جایگاه مأنوسش بود خانه‌ای که همیشه حفظش کرده بود و او همواره در زیبایی و نظافت آن کوشیده بود. کرم‌ها خندیدند و مسخره‌اش کردند. بعد با شن و خاک و فریاد وارد خانه‌اش شدند. حلزون گفت: آیا اینها واقعاً می‌خواهند در این خانه‌ی کوچک من زندگی کنند؟ اینها که در آن جای نمی‌گیرند. نه اینها می‌خواهند خانه‌ی زیبای من را با همه‌ی چیزهای قشنگی که در طول سال‌ها جمع کرده‌ام از بین ببرند.

حلزون دیگر آنجا نایستاد که شاهد ویرانی و شکستن خانه‌اش باشد. او سنگین و غمگین هیکل خودش را روی زمین کشاند و نمی‌دانست به کجا برود و در کدام سوراخ پناه بگیرد. غرورش هم به او اجازه نمی‌داد از دیگر حیوانات تمنای جایی کند.

زیر شاخه‌ی گل سرخی ایستاد و خودش را جمع کرد. گل سرخ به آواز عاشقانه‌ی بلبلی گوش می‌کرد و می‌خندید. حلزون کمی به گل و شاخه‌اش نگاه کرد. نه این جا برای او جا نبود. شاخه‌های این گل پر از خار بودند و تن نرم او را می‌شکافتند. حلزون به راه افتاد. به یک درخت تنومند رسید. ایستاد و خودش را جمع کرد. برگ‌های درخت با وزش باد می‌رقصیدند و شادمانه تکان می‌خوردند. حلزون مدتی به تنه‌ی درخت نگریست. نه این جا هم جای او نبود. در آن تنه‌ی خشن حشرات زیادی زندگی می‌کردند و پرندگان روی شاخه‌هایش لانه ساخته بودند و او صید آنها می‌شد.

حلزون با اندوه بسیار به راه افتاد و هم‌چنان می‌رفت و می‌رفت که سایه‌ی قدمی بر او افتاد و سنگینی یک پا روی تنه‌ی نرمش و بعد دیگر هیچ نبود... هیچ.



طلای ناب

وقتی در کودکی خاله‌ام دستم را گرفت و با خودش به جاهایی برد که نمی‌شناختم. خیابان‌هایی بزرگ چراغ‌هایی پر نور بوهای ناشناس مغازه‌های به هم چسبیده و بدون در... همه چیز بیگانه بود ماشین‌ها هم شکل دیگری داشتند آن اتوبوس هم قیافه‌ای عجیب داشت. مثل این که وارد دنیایی افسانه‌ای شده بودم دنیای داستان‌ها.

او همچنان دست من را محکم در دست داشت و به همراه خود می‌برد و من می‌رفتم و نگاهم به همه جا می‌چرخید.

اما ناگهان چیزی از آن دور در آسمان درخشید و من بی‌اختیار ایستادم و به آن تابش قوی طلایی خیره ماندم.

خاله‌ام با تعجب به من نگاه کرد و با نگرانی پرسید: چی شد؟ چرا یک دفعه ایستادی؟

من ساکت بودم و چشم از آن نور طلایی بر نمی‌داختم. خاله‌ام نگاهم را دنبال کرد. بعد با خنده‌ی کوتاهی گفت: بیا! می‌رویم آنجا...

به خیابانی سربالا رسیدیم و در ارتفاع آن چیزی بود که آن درخشش از آن برمی‌خاست. خاله‌ام می‌گفت طلاست طلای ناب.

سال‌ها گذشت و آن نور قوی طلایی که از تابش خورشید هم شدیدتر بود در خاطر من ماند. من دیگر آن جا را ندیدم آن خیابان‌ها آن مغازه‌ها و آن بوهای ناشناس برایم رؤیایی شدند که در کودکی دیده بودم و از واقعیت بسیار دور.

اما یک بار با خود گفتم به دنبال طلا خواهم گشت. می‌خواهم آن درخشش را یک بار دیگر ببینم. آن چیزی که خالص است...

ابتدا در اینترنت گشتم. صفحه‌ای بود به نام طلای ناب. وارد شدم. اما از طلای من خبری نبود. یک مشت آگهی... یک مقدار رنگ‌های تند کنار هم... چند حرف بی‌ربط که بوی بی‌مهری و غرور می‌داد.

صفحه را بستم. به خیابان زدم. ولگردانه از هر جایی سر در آوردم. رفتم و رفتم... می‌گشتم و تنها آن درخشش زیبا را در خاطر می‌داشتیم. در خیابانی تابلوی یک مغازه ناگهان نظرم را جلب کرد. روی آن نوشته بود طلای ناب. اما خط روی تابلو قرمز بود و صفحه‌ی آن کهنه. خاک سفیدی‌اش را زیر خود گرفته بود. در مغازه هم بسته بود. رفتم جلو و چند ضربه آهسته به در زدم. خبری نشد. این بار مشتتم را محکم‌تر به در کوبیدم. خبری نشد. اما من همانجا ایستادم... نمی‌دانم چقدر گذشت.

ناگهان در مغازه باز شد کسی از داخل در را باز کرد. مردی بود قوی هیکل شکمش بزرگ و جلو آمده بود. کلاه گردی بر سر داشت. سیل پریش از سوراخ‌های دماغ تا روی و کناره‌های لب را می‌پوشاند. لب زیرین بسیار گشاد بود و ریش نتراشیده‌اش خیلی مشکی. چشمانش از زیر لبه‌ی کلاه گرد برق می‌زدند. نگاهی به سراپای من انداخت و با صدای گره‌خورده‌ای پرسید: چی می‌خوای؟ گفتم: ببخشید! این جا نوشته طلای ناب.

با شنیدن این حرف یک مرتبه چنان خنده‌ی بلندی کرد که من از جا پریدم و با تعجب و اکراه به او نگاه کردم. ساکت شد و گفت:
- طلای خالص می‌خوای نه؟ بیا تو!

نمی‌خواستم داخل شوم. اما چاره‌ی دیگری نبود. وارد شدم. بوی ناخوشایندی دماغم را خراش داد. فضای داخل مغازه نیمه تاریک بود یعنی روشنایی فقط از در نیمه باز ورودی و از درز چوب‌های پنجره‌ی بسته به داخل مغازه نفوذ می‌کرد. از جایی صداهای بلند و درهم شنیده می‌شد.

مرد که پشتش به من بود با یک حرکت سریع چرخید و به من نگاه کرد. بعد با لحنی مصنوعی و لوس گفت: درست اومدی همین جاست طلایی که می‌خواهی پیش ماست. اما باید چند دقیقه صبر کنی.

می‌خواستم بگویم که من فقط می‌خواهم آن نور خیره کننده را یک بار دیگر بینم اما او با شتاب سه قدم بلند برداشت و به طرف دری که در دیوار مقابل بود رفت و آن را گشود. نوری بدرون مغازه تابید و صداهای درهم را واضح شنیدم. از یک زاویه‌ی کج از در نیمه باز درون اطاق را دیدم. چند نیمکت موازی هم روی هر

کدام چند جوان همه با همان شکل و قیافه‌ی مرد نشسته بودند و با هم بحث یا مشاجره می‌کردند.

مرد به آنها گفت: یک نفر اومده و طلای ناب می‌خواد. یک مرتبه جنب و جوشی درگرفت. بلند شدند و در گوشه دیگر اطاق از زاویه‌ی دیدم پنهان شدند کاری می‌کردند. کنجکاوانه به دور و برم نگاه کردم. اما می‌خواستم بینم در آن اطاق چه می‌گذرد و آنها چه می‌کنند. یک قدم به طرف در اطاق برداشتم اما هنوز جای آن جوانان در دیدگاهم نبود. یک گام دیگر برداشتم. ناگهان از پنجره‌ی مقابل اطاق آنها آن نور را دیدم. از جایی خارج از آن ساختمان به آن پنجره می‌تابید و در آن اطاق منعکس می‌شد. این همان نور بود همان تابش همان درخشش همان زیبایی که در دلم شادی می‌آفرید. باید منبع آن را پیدا کنم. از جایی پشت این ساختمان از جایی که نمی‌توانم بینم از آنجا می‌تابید. من نگاهم را به آن درخشش زرد به آن نوری که غیر از همه‌ی نورها بود دوخته بودم که صدای مرد را شنیدم. همراه او چند جوان از اطاق بیرون آمدند. مرد چون متوجه شد که چشم به آن پنجره دوخته‌ام در اطاق را بست و باز آن نیمه‌تاریکی فضای مغازه را سنگین کرد.

چند جوان دور من را گرفتند و هر کدام چیزی می‌گفت. اما من مسحور آن روشنایی بودم و از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمیدم.

عاقبت مرد یک جعبه‌ی مقوایی را روی میز رنگ و رو رفته گذاشت و گفت: اینه همون طلای نابی که می‌خوای... قیمتشم خیلی گرونه. قیمت قلبته. اگه می‌خوای باید اول قلبتو بدی!

گفتم: ببخشید آقا من فقط می‌خواهم به آن طلای ناب یک بار نگاه کنم. از شنیدن حرفم صدای خنده اطاق را پر کرد. خنده‌های متداوم و درهم که تبدیل به صداها‌ی کریه و وحشتاک شد. می‌خواستم خودم را از آن مغازه بیرون بیاندازم که مرد با غرور در جعبه را باز کرد. دودی غلیظ و سیاه از جعبه بیرون زد. دروغ خیانت سنگدلی ظلم و خودخواهی در فضای اطاق به رقص آمدند.

با فشار و عجله خودم را به در مغازه رساندم و به خیابان پریدم. دویدم... تمام طول آن خیابان را دویدم. بر سر چهارراهی که هیچ کس و هیچ اتومبیلی نبود ایستادم. غم بر قلبم سنگینی کرد. آنها نور طلایی من را حبس کرده بودند!؟

دیدار با عادل

من در طول زندگیم سه بار و هر بار چند سال در سلولِ پرونده‌ها، اوراق و دفاتر زندانی بودم. از لابلای این کاغذها به سختی میتوان به خارج یا به داخل نگاه کرد. به خارج نگاه کردن شغف انگیز است. در آنجا، در خارج، هستی صادق است و قضاوت بی جاست و آنچه شقاوت می نماید، نظمی است از قانونی دقیق، حساب شده و از این رو ابدی. ولی هرگاه به زحمت از لابلای اوراق به درون بنگری، اشباحی در حرکتند - پنداری از انسان. آنها به سرعت به هم می‌خورند، یکدیگر را بر زمین می‌افکنند و از صحنه بیرون می‌رانند. در اینجا یک نوع منفی و مثبتی قراردادی، تسلطی مطلق بر چیزها دارند. بناگاه بعضی چیزها بکل برچیده می‌شوند و منهدم می‌گردند و جایشان را چیزهای دیگری می‌گیرند و این هنگامی رخ می‌دهد که یک یا چند نفر تغییری در منفی و یا مثبت به وجود می‌آورد.

در دل این شبها کرمی پیوسته در حال چرخش و حرکت است و این کرم است که آنان را به چرخش وامی‌دارد، آرامش را از آنان سلب می‌کند و آنان را به شدت عصبی و بیمار می‌سازد. کرم در بعضی شکم‌ها بزرگ و در بعضی‌ها کوچک است. چشم‌های گشوده‌ای دارد که هیچگاه بسته نمی‌شوند و از دهان نیمه بازش ماده‌ای لزج سرازیر است که هرگاه به جایی پرتاب نماید، حفره‌هایی ایجاد می‌شود که از آنها خون می‌چکد.

کرم به چیزی به جز به خود نمی‌اندیشد و برای قوی شدن خویش به هر کاری دست می‌زند. کرم مسخره می‌کند، حقیر می‌سازد، عیوب را روی صحنه درآورده به نمایش می‌گذارد، زهر می‌پاشد، سنگ جلوی راه‌ها می‌اندازد، خشم، نفاق و دشمنی ایجاد می‌کند، جنگ و ستیز برپا می‌دارد و حتی می‌کشد. در حقیقت عامل وجود و تغییرات همه‌ی منفی‌ها و مثبت‌های قراردادی کرم است.

باید گفت که شبها کرم را در لباس‌های مختلف ظاهر می‌کنند. این البسه باید فاخر باشند و رتبه و مقامات مختلف را نشان دهد، تا کرم بتواند بهتر به گردش و چرخش درآید. فاخرترین آنها نوعی است با دامنی بلند که تا به قوزک پا می‌رسد.

)))))))))))))

بار اول که در میان اوراق پست محبوس بودم، همه‌ی منفذها را از قبل پوشانده بودند و این بدان جهت بود که محبوسینی - چون من - چشمشان به چیزی نیافتد. چیزی نزدیک به دو سال و نیم در حبس بودم. پس از آزادی کوتاهی به زندان اوراق میانه گرفتار آمدم. در آنجا که گاه نگاهی به داخل میسر می‌شد. کرم‌ها را می‌دیدم که با یکدیگر منازعه می‌کردند و شبهات را به هر سو می‌کشیدند و هریک حق و حقیقت را از آن خود می‌دانست.

پس از سه سال حبس به مدت شش ماه آزاد شدم، تا آن که به حبس طویل‌المدتی در میان اوراق مرغوب محکوم شدم.

زندانبان زنی بود با لباس‌های فاخر. ارابه‌ای پیوسته در عقب او در حرکت بود که اسامی و عناوین او را حمل می‌نمود و او هر چند گاه اسمی و یا عنوانی بر آنها می‌افزود. این افزایش به او شادی می‌بخشید و کرم را در دلش سیراب می‌ساخت. زندانبان علاوه بر افزایش عناوین خود، کاری پیوستگی داشت که با زحمت و دقت انجام می‌داد: او پوشش‌های سنگین و ضخیمی می‌بافت که روی سنگ‌های قیمتی را پیوشاند، تا بتواند فضای داخل زندان را تاریک نگاه دارد، زیرا که این سنگ‌ها روشنی‌زا بودند و چشم‌های او تاب تحمل نور را نمی‌آوردند و از آن گذشته، نور در داخل زندان ممنوع بود. دیدگان را باید از دیدار روشنایی محروم داشت. ولی پوشاندن حقیقت و عدالت کاری بس مشکل بود و به این جهت او می‌بایست بر ضخامت و پهنای پتوهایش بیافزاید.

با هر چرخش موفقیت‌آمیز کرم دلش می‌خندید و او را از شراب «من» مست می‌ساخت. من او رابطه‌ای نزدیک با کرم داشت و با او همکاری می‌کرد. زندانبان راه‌های چندی برای نشاندن «من» خویش بر کرسی می‌دانست که شناخت آنها کار آسانی نبود. ولی این چرخش‌های موفقیت‌آمیز شکنجه‌آور بودند، زیرا برای هر موفقیت ابتدا جنگی برپا می‌خاست و در هر جنگ تیغی بر من اصابت می‌نمود و مرا به سختی مجروح می‌کرد و زندانیان دیگر را نیز بهمچنین. ولی زندانبان چنین می‌خواست و کرم درونش پیوسته می‌چرخید و می‌کوشید که صلح و آرامش هرگز به داخل زندان راه نیابد.

کودکان به ترتیب در صف ایستاده، همه خاموش بودند. در این لحظه ویلن به نواختن آغاز کرد. کودکان به رقص درآمدند و چون فاصله یافتند، دیدم که تکه ابرهای بدنشان از هم گسیخته بود. اعضای بدن بعضی‌ها در قسمت‌هایی با خطوط نازکی به سختی به یک‌دیگر وصل بود. بعضی از آنها فقط پاره‌هایی بودند - نموداری از هیکل کودکی و یا نوجوانی. این پاره‌ها در حرکات خود را به یکدیگر می‌فشرده که نشان دهند، یکدیگر متعلقند. همگی نواری بر پیشانی‌شان بسته بود. آنان که سری متلاشی داشتند، نوار در هوا مستقلاً در مقابل پیشانی‌شان حرکات رقص را تقلید می‌نمود. بر روی این نوارها نگاشته شده بود:

ثار... مهدی... زهرا... حسین...

حرکات همه یکسان، در یک لحظه، مرتب، نرم و چرخششان موزون و ملایم بود. گاه این تکه بدن‌ها در هم می‌رفتند، جنبشی تند و بی‌پروا داشتند، انفجاری را نمایش می‌دادند و بعد دوباره هر تکه جای قبل خویش را می‌گرفت.

این رقص عجیب بود. این رقص نمایشگر یکی از وحشیانه‌ترین اعمال بشری بود، فریفتن بود و ربودن، تفرق بود و ظلم، خودخواهی بود و گمراهی، جبر و زور بود و لبخند کثیفی از غرور و افتخاری توخالی و عاقبت انفجار بود و مرگ و از آن سوی، کودکان بودند و بیگناهی، خوش باوری بود و مظلومیت، عشق به چیزی نامفهوم و مبهم بود و خوشی کودکانه، افتخاری بی‌موضوع بود و اعتمادی صرف و عاقبت جهش به سوی مرگ.

در این میدان، در این بازی شگرف، در این نمایش، همه‌ی اصداد و نقایض جمع شده بودند و هر یک در چهارچوب کیفیت خویش، توانایی خود را تا آخرین حد اختیار نمایان می‌ساخت. آنان که بر مرکب قدرت می‌رانده، سرود نابودی را برای کودکان می‌خواندند و کودکان آن سرود را برای خویش تکرار می‌نمودند. مرگ مسخره می‌شد، ولی انجام می‌یافت و آن سواران را باکی از مرگ کودکان نبود. هرگز پشتشان نلرزید، هرگز خاطرشان مشوش نشد و هرگز وجدانشان نغرید.

اندیشه، عقل و منطق را همراه با فکر سالم تبعید کرده بودند. از جاه‌طلبی بوی تعفن نیرنگ و بیدادگری برمی‌خاست. حقیقت با عدالت به زنجیر کشیده و با پرده‌ی سیاهی پوشانده شده بودند که زیبایی و تناسبشان را کسی نبیند و آنان را کسی

ققنوس

«ققنوس مرغی است به غایت خوش رنگ و خوش آواز. گویند منقار او ۳۶۰ سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به سبب آن مرغان بسیار جمع آیند. از آنها چندی را گرفته طعمه‌ی خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال برهم زند چنان که آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و او را جفت نباشد و گویند موسیقی را بشر از آواز او دریافته.»

دکتر محمد معین
فرهنگ فارسی

ققنوس در نیمه راه مسافرت طولانی‌اش به جستجوی خورشید از شهری می‌گذشت. در آنجا اقامت گزید تا با نوای خوشش سرودهایش را تقدیم ساکنان آن شهر نماید و آنان نیز - مانند دیگر مردمان - مهربانیش نموده خوراک و احتیاجاتش را فراهم نمایند. پس بخواند و شعرهای سحرانگیزش را در قالب موسیقی جادویش ریخت و به دست باد سپرد که در همه جای آن شهر بپراکند. مردم دور او را فراگرفتند. ولی نغمه‌های او را نپسندیدند. تلخی کلامش آزارشان داد. کسانی خندیدند و دیگران برآشفتمند که این مرغ عجیب را به امور ما چه کار. گوش عده‌ای کر شد قلب قلیلی گرفت حال چند نفر به هم خورد دهان ۱۵۶ نفر باز ماند همه‌ی کودکان به فریاد و زاری مشغول شدند و از پیران ۱۷ نفر مدهوش گشتند.

ماجرا بالا گرفت. ملایان شهر جمع شدند و چاره جستند. پس ققنوس را بگرفتند و بستند. ولی ققنوس ۳۶۰ سوراخ در منقار داشت و از هر نی سازی توانست کرد. لذا به آواز ساحران‌هی خود ادامه داد.

آنگاه ملایان چنین اندیشیدند که ققنوس را از بین ببرند. ولی ققنوس در افسانه‌ها نقش داشت و کشتن او محال بود. او مرگ خود را خود اختیار می‌کرد. پس ملایان بهتر آن دانستند که ققنوس را از شهر خویش برانند. از این روی ققنوس را بر سر تپه‌ای نشانده و بر سر او سنگ ریختند تا پرواز نماید.

ققنوس مجروح گشت و از آن شهر تاریک گریخت. سال‌ها پرواز کرد تا به آخرین نقطه‌ی کره‌ی خاکی رسید آنجا که اقیانوس بزرگ به خشکی‌های مرتفع می‌رسد. در ساحل نشست و در آب‌ها به خود نگریست.

کسی چه دانست که ققنوس در خود چه می‌دید. شاید او خود را ورق می‌زد شاید امید خود را در فراق خورشید از دست داده بود و دیگر عشق را باور نداشت شاید در انتظار سپیده‌ی حقیقت عمر خود را باخته بود شاید سرودها و نواهایش را گم کرده بود. و سال‌ها گذشتند و ققنوس هم چنان در ساحل نشسته و در آب‌ها به خود می‌نگریست. گوش‌هایش از شنیدن حرف‌های نامربوط سنگین شده و چشمانش از دیدن بی‌عدالتی‌ها ملول بودند.

عاقبت روزی چشم از آب‌های ساحل برداشت اوج گرفت و بر قله‌ی کوه بلند نشست. می‌خواست که بال‌هایش را برهم زند تا آتشی روشن نماید. ولی جرقه‌های او گسترش یافتند و هنوز شعله‌ای برای سوختنش بر نخاسته بود که جرقه‌هایش بر روی زمین چرخیدند و همه جا را به آتش کشاندند. ققنوس مبهوت ولی خوشحال به هر سویی نگریست. آنگاه از افق‌های دور روشنی خاصی برآمد. این درخشش خورشید بود و صلابی آفتاب. این گرمی عشق بود و رنگ صداقت این امید بود و آغاز زندگی.

پری ظریفی که بالش از رنگ‌های نور آفتاب بود برای او پیامی آورد. ققنوس در نور زنده گشت و بار دیگر نغمه سرا شد. سرودهایش را عطر عشق پاشید و کلامش را در روشنی پیچید و در افسانه‌ها جاوید ماند.



شیطانخانه

لباس عجیبی به تن داشت. یا شاید برای من عجیب می نمود. عمامه اش خیلی بزرگ بود به گونه ای که تا روی ابروهای بی نهایت پرپشت و کلفتش کشیده می شد. صورتش در آن نور خفیف چندان نمایان نبود.

بالای منبر بود. معلوم نبود که به چه وضعی قرار گرفته و چگونه ایستاده است چون که پاهایش زیر لباده ی بلندش آشکار نبودند. لباده از زمین حدود دو وجب فاصله داشت اما پاهایش اصلاً روی زمین نبودند.

کنجکاو شدم. آرام چند قدم به جلو رفتم و به دقت نگاه کردم. نه اصلاً پاهایش روی زمین نبودند. خیلی تعجب کردم. پاهایش را کجا می تواند گذاشته باشد به چه چیزی تکیه کرده است. میان لباده و زمین فاصله است ولی این فضا خالی است. فکر کردم شاید خوب نمی بینم. اما نه خوب می دیدم. خواستم خودم را به حماقت بزنم و به سوی دیگری بنگرم. اما نگاه تیزش از میان پلک های نیمه بازش مثل تیغی در چشمانم فرو شد و کاملاً فهمیدم که کنجکاویم را شناخته است و متوجه شده که با نگاهم به دنبال پاهایش می گردم زیرا از آن بالا تحقیرآمیز و شاید عصبانی به من نگاه کرد اما چیزی نگفت.

او همچنان حرف می زد. از معصومین می گفت و رابطه ی آنها را با زنانشان تشریح می کرد. از بهشتی می گفت که حوریان سفید روی و سیه چشم اش منتظر همه گونه خدمت هستند. مردان در مسجد از تصور آن همه خو بروی منتظر حریصانه به خود پیچیدند. او از نجاست می گفت و از کافران که ریختن خونشان حلال است. مردان در مسجد به خشم آمدند خون چشمانشان را تا لحظه ی کشتن سرخ کرد و من لبخند او را دیدم.

و از شهدا می گفت و ظالمانی که بی رحمانه خون آنان را ریختند. مردان در مسجد لعنت می فرستادند و ناله می کردند.

تعداد مردان مسجد که پشت سر من ایستاده بودند زیاد بود اما هیچ کدام متوجه ی پاهای او نبودند. بار دیگر سعی کردم بی اعتنا باشم و به نقطه ای نامعلوم نگاه کنم

ولی مثل این که دیر شده بود. چیزی بین من و او به وجود آمده بود. یک رابطه یک شناخت.

به پایین منبر نگاه کردم. یک لحظه به نظر رسید که این موجود قد کشید و بلند شد و بلند شد و سرش به گلدسته‌ی مسجد رسید و از آن هم گذشت.

مردان پشت سر من گریه و زاری می‌کردند و بعضی‌ها هم به سر و سینه‌شان می‌کوبیدند. بعد عده‌ای از آنان یکی بعد از دیگری بدون آن که نظر به منبر بیاندازند تعظیم‌وار جلو آمدند و چیزی در آن جا گذاشتند که شاید پول بود و شاید هم چیزهای ارزشمند دیگر و همان طور دولا از در بیرون رفتند.

از این موجود عجیب ترسیده بودم. نمی‌خواستم به او نزدیک شوم می‌خواستم از مسجد خارج شوم. اما احساسی سنگین‌تر از اراده‌ام به من مستولی شده بود. حالا در آن صحن کسی نبود به جز من و آن موجودی که میان زمین و آسمان ایستاده بود.

ناگهان صدای قهقهه‌ی گوش خراشش من را تکان داد. سرم را بلند کردم. او بسیار بزرگ شده بود و تمام صحن را گرفته بود. عمامه بر سرش نبود. صورتی دیدم سیاه و بسیار کشیده با خطوطی عمیق و با چشمانی آتشیار. سر و پیشانی‌اش را موهای انبوهی پوشانده بود و دو شاخ کوتاه از زیر آن نمودار بود.

کریه‌انه می‌خندید در حالی که می‌گفت: «این جا خانه‌ی من است.»

زیر لب گفتم: «آری این جا نه قلب من!»

سینما

سینما در ابتدا چراغ های نورانی شهر در شب بود، که در چشم من با ستارگان و ماه در مخمل سیاه رنگ آسمان به هم می آمیختند، چشمک می زدند و انوار رنگینشان را تا حد قدرتشان در تاریکی شب فرومی ریختند. موج هایی از انوار قرمز، آبی، بنفش، زرد و سفید پیکر مرا در بر می گرفتند و رنگ مرا در رنگ خویشان حل می کردند، اشکال و نشانه ها می ساختند یا تکرار اشکال و نشانه ها می شدند. گاه در مه رقیقی چنان ملایم در هوا پخش می شدند که همه چیز در آغوششان شکلی مبهم و افسانه ای می گرفت. ذرات من نور می شدند و با ذراتشان در هوا به رقص در می آمدند.

سینما گاه صندوقی بود بزرگ و مسین با چند پایه که دو برج در دو جانب آن استوار شده و به آن عظمتی خاص می بخشید و این صندوق بر شانه های مردی تنها حمل می شد و مرد سینما را با خود به کوچه های دور و شهرهای دورتر می برد. بر نوک پاهای کوچک ایستاده، با تلاشی کودکانه دو چشمان را به روزنه ی شیشه ای سینما می ساییدم تا اشکال داخل این صندوق سحرآمیز را تماشا کنم که از سویی به سوی دیگر در حرکت بودند. بار دیگر امواج نورانی با رنگ هایشان شکل می آفریدند و اشکال داستان می ساختند و داستان ها مرا با خود به دنیای ناشناس و مطلوبی می بردند. دنیایی از رنگ های نورانی. مرد می رفت و سینما را بر دوش خویش حمل می نمود. او در اندیشه ی خام و جستجوگر من نمایشگر پهلوانان اساطیری بود که در میان ابرها می رفت، می خواند و انگشتانش را می چرخاند.

سینما گاه کوچه ای بود که در آن می زیستم. کوچه ای که صورت خویش را در ساعات مختلف روز تغییر می داد: سحرگاهان با نور نقره فامش راهنمای بازیگران آن هنگامش بود. ظهرها با انوار طلایی اش به دیدگان عابرنش شلاق می زد. عصر هنگام که سرنشینانش پس از کاهش حرارت ظهر خانه ها را ترک کرده، داخل آن اجتماع

نموده، با یکدیگر گپ می‌زدند، کوچه پر از نشاط می‌شد. هیاهوی کودکان با صحبت بزرگسالان و موسیقی رادیو و بانک فروشندگان سیار و صدای یک یا دو حیوان چنان در هم می‌آمیختند که کلمه‌ای واضح به گوش نمی‌رسید. سینما هیاهو می‌شد و زندگی در آن اوج می‌گرفت و در کوچه چرخ می‌زد و نبضش را با قدرت و هیمنه‌ای سنگین، با هیجان و اطمینانی ناگفتنی در همه جا می‌نواخت و سپس از پشت بام‌ها صعود می‌کرد.

من آن ضرب و آهنگش را می‌شناختم، در آن خلاصه می‌شدم و کوچک و گیج. گیجی‌ام در نور اسرارآمیز عصر کوچه شدت می‌یافت و بازی سرنشینان سینما حرکت خویش را به ابهام شب می‌سپرد و در آن محو می‌گشت.

سینما چشمان شفاف تو بود. چشمانت که به تازگی غنچه‌های رز چندگاهی از گشودنشان می‌گذشت. در آینه‌ی چشمانت می‌نگریستم و دنیا در آن منعکس بود. همه چیز در آن رنگ هستی می‌یافت و تازگی چشمانت به هر انعکاسی نور صداقت می‌پاشید، نوری شفاف و عاری از هر رنگ نوری که مرا به وجد می‌آورد و مفهوم بودن را بر استخوان‌هایم حکاکی می‌کرد. در نگاهت سرازیر می‌شدم، سر می‌خوردم، سبک و بی‌سایه می‌گشتم، تاره می‌شدم و هستی نوینی می‌یافتم. حرکت با شفافیت نور چشمانت امتزاج می‌نمود و بر جاده‌ی نامتناهی درونشان می‌لغزید، آنجا که مرا دیگر راهی نبود.

و سینما این بار سیمای غمزده و آتش گرفته‌ی سرزمین من بود. چهره‌اش در تاریکی می‌سوخت و رنگش سرخی خون‌های تازه و کهنه، خون‌های پاک و ناپاک مردمانش بود که خاکش را آغشته می‌ساخت. خشم و نفرت مانند بخاری تیره آسمانش را فرش کرده بودند و سم کشنده‌ی خود را بی‌اعتنا، پیروزمند و ماهرانه به هر روان و روحی می‌پاشیدند. بی‌انصافی و ظلم چنگ بر گلوها افکنده و کینه‌توزی بی‌دلیلی روی قلب‌ها چمبر زده و جان انسان را بی‌ارزش می‌ساخت. جاه‌طلبی و قدرت دوستی شلاق در دست دوست دارانشان نهاده و آنان بی‌مهابا بر پوست و گوشت بینوایان، هنرمندان، عاشقان، خردمندان، شاعران، جوانان و مؤمنان

می کوفتند. این ضربات آهنک وفا را می نواختند. آهنک وفا زمزمه‌ی روح بود و روح از آنجا رخت برمی بست و به جهان بی رنگ می شتافت و دیگر باز نمی گشت و درخیمان آن را نمی دیدند، چه که غلظت حسادت بینایی را تنگ دربر گرفته و مقابل چشم‌ها چادر سیاهش را گسترده بود.

رنگی نبود جز رنگ خون و رنگ خون سمبل شده بود و این سمبل به مذاق آنها که سرخی خون را می ستودند خوش آیند می نمود و این سمبل از همه جا جاری بود، از گوشت‌های داغ، از رگ‌های کودکان، از قلب‌های پیران و جوانان، از گلوی مادران، از پاهای کارگران، از دست‌های دهقانان، از شاهرگ همه‌ی آنان که به عشق گواهی می دادند، در جویبارها، در مرزها، در میدان‌ها، در زندان‌ها، در بن بست‌ها، در مخروبه‌ها، در لوله‌های آب و نفت و از فواره‌های گورستان شهر. گوی‌های آتشین و ریسمان‌های محکم سینه‌ها را سوراخ می کردند و گردن‌ها را می فشردند و نفس‌ها را می گرفتند و گوی‌ها و ریسمان‌ها شرم داشتند ولی هستی. سرنوشت پول شده بود و پول در دست آنان بود که سرنوشت را می ساختند و سرنوشت شرم داشت ولی هستی.

تاریخ کتابی بود پوسیده که سرنوشت‌سازان آن را از مدت‌ها پیش به دست آتش سپرده بودند و آتش شرم داشت ولی هستی.

آینده قاطری شده بود که سرنوشت‌سازان بر آن سواری می کردند و قاطر شرم داشت ولی هستی.

انسانیت بوی خوشی بود که در انبارها و زیر زمین خانه‌ها مخفی شده بود و انبارها شرم داشتند ولی هستی.

احترام، زیبایی و صداقت را در خاک مدفون ساخته بودند و خاک شرم داشت ولی هستی.

پندار نیک به دست فراموشی سپرده شده بود و فراموشی شرم داشت ولی هستی.

دیگر نور نبود و من نبودم و سینما در خون تیره چرخ می خورد و مؤذن آخرین آیات فاتحه را می خواند.

محکمه‌ی مورگان

- علی نقی زباندراز یاالله راه بیفت! علیا حضرت ملکه امر فرمودند که تو را در پیشگاه حاضر کنیم.

علی نقی زباندراز: چطور راه بیافتم؟ پاهایم را به زنجیر کرده‌اید.

صدای باز کردن زنجیر

چند لحظه سکوت

موسیقی درباری به همراه باز کردن چند در

علی نقی: درود به علیا حضرت ملکه‌ی مورگان سرزمین‌های پهناور روی زمینی و زیرزمینی!

علیا حضرت: دستانش را از زنجیر باز کنید! (صدای زنجیر) زباندراز شنیده‌ایم که باز هم حرف‌های بیهوده گفته‌ای و از اموری سخن رانده‌ای که به تو ارتباطی ندارد و مربوط به ماست.

علی نقی: علیا حضرت! آن چه گفتیم درست بوده است. ما حرفی نگفتیم که خلاف پادشاهی دامت سلامت‌ها باشد.

علیا حضرت: همدستانت چند نفر و کدامند؟

علی نقی: علیا حضرت! خودمانیم و تنها فکر و زبانمان.

علیا حضرت: پس چرا خودت را جمع می‌بندی؟ مگر نمی‌دانی که اسم و فعل جمع خاص ماست؟

علی نقی: علیا حضرت زنده باد! ما که زیردستان هستیم با علاقه کار می‌کنیم و وظایف خود را انجام می‌دهیم ما هم شایسته‌ی عزت و احترامیم!

علیا حضرت: عجب! می‌خواهی ادعا کنی که کار و مسئولیتت بیش از ماست؟

علی نقی: کمتر از شما هم نیست!

ملکه: ای مور گستاخ! این گونه سخن گفتن در حد تو نیست. بخوانید ببینیم چه گفته است.

مور کارمند (صدای مردی بسیار نازک و زنانه): علی نقی زباندراز هفته‌ای یک بار در جمع مورگان زیرزمینی شمالی سخنرانی کرده است. وی مورگان را تشویق نموده که با شاخک‌های کلنگی‌شان همه‌ی سکوها را خراب کنند تا همه چیز مسطح شود و همه در یک سطح قرار گیرند و بنشینند.

علیا حضرت ملکه‌ی مورگان: زباندراز چه می‌گویی؟ دفاعت چیست؟
علی نقی زباندراز: علیا حضرت! می‌خواستیم نگاه کنیم نمی‌شد. نگاهمان به بالایی‌ها نمی‌رسید خیلی بالا بودند.

ملکه: می‌خواهی سنت دیرین مورگان را بر هم زنی؟
علی نقی: علیا حضرت! می‌خواستیم سخن بگوییم نمی‌شد. راستی‌ها و چپی‌ها رویشان به سویی دیگر بود.

مور کارمند: علیا حضرت! علی نقی زباندراز شبنامه هم پخش می‌کرده و مورها را تشویق کرده است که روزنامه‌ای برای همگان بنویسند.

ملکه: قصد تو - این چنین که برمی‌آید - ایجاد هرج و مرج است زباندراز!
علی نقی زباندراز: مدرنیته پست مدرنیته حقوق مساوی و محیط زیست سالم!
ملکه: زیانت را باید بست!

علی نقی: مگر در قانون اساسی مورگان نرفته است که هر موری آزاد...
کارمند: ساکت باش و شرم کن. در پیشگاه ملکه این چنین سخن مگوی!
علی نقی: مگر زباندرازی آزاد نیست؟ پس این قانون اساسی برای کدام مورهاست؟
ملکه: برای سلول‌های انفرادی و زندانیان زباندراز!



زنداد

فقط دیوار است و دیوار
به روزنه‌ی کوچک نگاه نمی‌کنم. آن را که چند بار در روز باز می‌شود دوست
ندارم.

اما... اما این دیوار با آجرهای نامرتب‌اش آینه‌ی من است.

در آن چهره‌های غمگین

صورت‌های پریده رنگ

نگاه‌های یأس

نگاه‌هایی خالی از امید در آن روزهای آخر

و گاهی هم چشمانی شرربار و مغرور

را می‌بینم.

تاریک است تاریک.

اما این دیوار آینه‌ی من است.

دست‌هایم را بر آن می‌مالم

و هزاران دست از درزهای آن

دست‌هایم را می‌فشارند.

به آن تکیه می‌کنم

و پیکر هزاران کس را احساس می‌کنم:

لرزش خفیف بدن‌ها

ضربان قوی قلب‌ها.

گونه‌ام را به دیوار چسبانده‌ام

صدای نفس‌ها را می‌شنوم

وزش آنها روی گونه‌ام سر می‌خورند و خاموش می‌شوند

یکی بعد از دیگری.

چشمانم را می‌بندم و از میان آنها می‌گذرم.
همه در این جا بوده‌اند در این سلول.
همه از این جا رفته‌اند از این سلول.
اگر قطره‌ی اشکی از دیدگانم بغلطد
به رودبار اشک‌ها خواهد ریخت.
اما من... من ایستاده‌ام
در برابر هر یک سربه زیر افکنده‌ام
همه را در آغوش گرفته‌ام
و به هر یک درود گفته‌ام.

در آخرین لحظاتم
آنگاه که دژخیمان مرا می‌نامند
آنگاه که برای آخرین بار اسمم را می‌شنوم
مغرورانه خواهم ایستاد
و باورم را با غرور در زیر پاهایم خواهم کاشت.
آخرین قدم‌های من استوار خواهند بود.
سنگینی قلبم را احساس نخواهم کرد
و نخواهم گذاشت که احساسش کنند.
آن هزاران دست را خواهم فشرد
آن چهره‌ها در نگاهم خواهند بود
و آن نفس‌ها را بر گونه‌هایم احساس خواهم کرد.
مغرورانه خواهم ایستاد
و باورم را با غرور در زیر پاهایم خواهم کاشت.

پرده‌های پندار

در محضر استاد

تقدیم به پرفسور محترم و گرامی‌ام هاینز گرتسفلد
صحبت از شهر نبود. راهرویی بود که انتهایش دیده نمی‌شد. در طرف راست
ستون‌هایی بودند قوی و کوتاه. ماسوای آنها دشت بود، دشتی وسیع پوشیده از
خاک. خاکی نرم که به همه جا پاشیده شده بود و در طرف چپ دیواری ممتد.
ستون‌ها سقفی را حمل می‌کردند که مسطح نبود. طاقی‌هایی داشت که از ستون به
ستون بعدی نیم دایره‌های منظمی را ترسیم می‌نمود. طاقی‌ها و ستون‌ها و دیوارها
گچ‌کاری شده بودند. این گچ‌کاری‌ها اشکال درهمی را نشان می‌دادند که به هیچ
چیز مشخصی شباهت نداشتند. همه چیز سپید بود، و شاید اگر اشکال روی ستون‌ها
خاک آلود نبودند سپیدتر می‌نمودند. زمین را آجرهای چهارگوش و ناهمواری
فرش می‌کردند. فقط برجستگی‌هایشان معلوم بود. یک لایه خاک خشک رویشان
پخش شده بود.

پسرک می‌رفت. هر زاویه از زیر نگاه کنجکاوش با دقت می‌گذشت. به هر شکل
گچی خیره می‌شد و هر بار زیر لب چیزی می‌گفت.

از نهصد و نود و نه ستون گذشت تا به آستانه‌ی راهرو دیگری برسد. آستانه چوبی
بود و رنگ آبی‌اش با گذشت زمان و گرفتن خاک جلوه‌اش را از دست داده بود.
پسرک به راهرو قدم گذاشت. دست راست راهرو فضای بازی بود که امتداد دشت
وسیع را در جلوی دیدگان نمودار می‌ساخت. یک ردیف ستون به همان وضع و با
همان اشکال نامعلوم به در اطاقی می‌رسیدند. دست چپ دیوار گچی بود. چند قبا از
پارچه‌های پشمین و نقش دار به دیوار آویزان بودند. پسرک به آنها دقیق شد. به
علتی که برایش آشکار نبود شاد شد. سپس آرام به در اطاق نزدیک گشت. مدتی
مردد همانجا ایستاد. بالاخره هیكل ظریفش تکانی خورد. دست‌ها را باز کرد و دو
طرف چهارچوب در را با دست‌هایش فشرد. بعد از تأمل کوتاهی قدم به داخل اطاق
نهاد و همانجا ایستاد.

نور زرد رنگی فضای اطاق را پر می‌کرد. این نور مستقیماً از روزنه‌ی بسیار بزرگی از
دیوار راست وارد می‌شد. به دیوار سمت چپ دو گلیم و چند قبای پشمین آویزان

بودند. کف اتاق، جلوی در یک حصیر باریکی انداخته شده بود که به دیوار چپ و راست منتهی می‌شد. گلیم‌های رنگین و پتوهای پشمین زمین را تا سر حد حصیر می‌پوشاندند. در گوشه‌های راست و چپ به دیوار مقابل پستی‌های بزرگ و بالشت‌هایی به اندازه‌های مختلف از مخمل سرخ و سبز پشت سر هم ردیف شده بودند. در وسط اتاق داخل معجر بزرگی چندین شمع خاموش ایستاده بودند. بوی خاصی در آن فضا به مشام می‌رسید، بویی که وصف ناشدنی ولی آشنا بود. به دیوار مقابل میان پستی‌های دست چپ و راست نیمکتی قرار داشت. روپوش سفیدی که حاشیه دوزی شده بود تمام نیمکت را در بر گرفته بود.

نگاه پسرک از نیمکت گذشت و به پیرمردی برخورد که روی آن چهارزانو نشسته بود و با چشمان نافذش او را می‌نگریست. پسرک به علامت احترام خم شد و بعد مستقیم ایستاده مشت دست راست را به نشان احترام و عشق روی قلبش نهاد و به همان گونه بر جای ماقی ماند.

پیرمرد مدتی به چشمان درشت و سیاه پسر که هم چنان خجول و کنجکاوانه به او می‌نگریست خیره ماند. سپس نگاهش روی هیکل او به گردش آمد. صورتش بیضی و خوش تراش بود. موهای انبوه و مجعدش کاملاً غبار آلود بودند. ابروان پر پشت و کشیده‌اش وقاری به صورتش می‌بخشید که با سن کمش مطابقت نداشت. بینی کشیده‌ای داشت و لب‌های برجسته‌اش هنوز حالتی کودکانه داشتند. جامه‌اش تا غوزک پایش می‌رسید و کاملاً به خاک آلوده بود. بُرش باز جامه‌اش قسمتی از سینه‌اش را برهنه می‌ساخت و گردنش را بیش از حد بلند جلوه می‌داد. رنگ زناری که به کمر بسته بود و تا زانوانش آویزان بود مشخص نبود. آستین‌های گشاد قبایش به زحمت تا ساعد می‌رسیدند. پوستش آفتاب خورده و سوخته بود. پاهایش برهنه و انگشت‌هایش کوتاه و منظم بودند.

جوان هم چنان مشت بر روی قلب، کشیده و مستقیم ایستاده بود. حالت سربازی را باز می‌گفت که منتظر فرمان اربابش است و استاد را می‌نگریست.

پیرمرد صورتی کشیده و ظریف داشت. موهای پسین سرش بلند و سپید بودند و تا روی شانه‌ها می‌ریختند. عمامه بر سر نداشت. پیشانی بلند و چین خورده‌اش تا سطح وسط و بی‌موی سرش امتداد می‌یافت. انتهای نازک ریش سپیدش تا روی شکم می‌

رسید. ابروان انبوهش مانند حایلی چشمانش را حفظ می کردند. نگاهش نافذ ولی مهربان بود. دست‌هایش را روی دو زانو تکیه داده بود. انگشت‌هایش بلند، استخوانی و قوی بودند. قبای خاکستری‌اش به موها و ریش سپید جلوه‌ی بهتری می‌بخشید. مدتی طولانی به این گونه سپری شد. پیرمرد و جوان چشم در چشم هم دوخته بودند و هیچ یک از آنها سخنی نمی‌گفت. سکوت حکمفرما بود.

عاقبت پیرمرد پاهایش را از نیمکت به زیر آورد. پاهایش زمین را لمس کردند. به آرامی ایستاد. قدش بسیار بلند و اندامش بسیار باریک بود. پسرک نیز زانوانش را به آرامی خم نمود و چهار زانو روی حصیر نشست. پیرمرد سرش را به نشان تأکید تکان داد. لبخند ضعیفی نگاه مهربانش را مشایعت کرد. پسرک به سخن آمد:

«در ابتدا پدرم مرا نزد ماهیگیران برد و به دست ماهیگیر جوانی سپرد. امواج قوی آب‌ها ما را بدانگونه که می‌خواستند تکان می‌دادند. دریا منبعی بود از قطرات. هنگامی که قطرات در فضا پخش می‌شدند، بلورهای شفاف بودند که آسمان آبی، خورشید طلایی و یا بدنه‌ی قایق را در خود نشان می‌دادند. آنچه در میان بود و آنچه در خفا بود در آنان جلوه می‌کرد. قطره‌ها شفاف بودند و در شفافیت همه چیز هویدا می‌شد. شفافیت صورت‌ها را دربرمی‌گرفت. صورت من، صورت ماهی، صورت خورشید، صورت سنگ، صورت شب، همه‌ی رنگ‌ها، همه‌ی جانوران، همه چیز. آیا در اعماق دریا چیزی پنهان بود که می‌توانست اسرار شفافیت را فاش نماید؟ خم می‌شدم و بر سطح آب نگاه می‌کردم. در عمق این همه قطرات باید رازی پنهان باشد، رازی که افشاگر این نمایش است، رازی که شفافیت می‌آموزد. باز هم خم می‌شدم و بر سطح آب نگاه می‌کردم و آب‌ها صورت مرا دربرمی‌گرفتند و حرکت می‌دادند.

دو بار خود را به آب انداختم و سعی کردم به اعماق دریا روم. هر بار ماهیگیر جوان با دست‌های قوی‌اش مرا از آب بیرون کشید و عاقبت نزد پدرم فرستاد. پدر این بار مرا به دست آهنگر با تجربه‌ی شهر سپرد.

آهنگر کار می‌کرد. آتشی دائمی در کوره‌ی او می‌سوخت. جرقه‌های آتش در فضا پخش می‌شدند و کارگاهش را روشن می‌ساختند. فضای کارگاه با این نقاط رنگین و فروزنده که با سرعت پخش می‌شدند و چرخ می‌خوردند و باز به خاموشی

می رفتند، حالتی ساحرانه پیدا می کرد. من با نگاهم ساعت‌ها این جرقه‌ها را دنبال می کردم. می خواستم بدانم این جرقه‌های تابان از چه ماده‌اند. بارها دستم را جلوی آنها نگه داشتم که لمسشان کنم. ولی این انوار کوتاه لمس کردنی نبودند، چون به من می رسیدند خاموش می شدند.

آتش درون کوره قدرتی عظیم بود. مرکزش دایره‌ای بود که روشنایی خاصی داشت. این رنگ را نمی شد تشریح کرد. چیزی میان نقره‌ای و سپیدی شیر و یا زردی موجود در آفتاب و بعضی اوقات صورتی نامحسوس در آن مخفی بود. نمی توانستم به آن خیره شوم. چشم‌هایم را می سوزاند و اشک به چشمانم می آورد. آهنگر به من اجازه نداده بود بدون صورت‌پوش تلقین به آن نگاه کنم. این زیبایی سوزان مرا مجذوب می ساخت. بیضی بزرگی از نور شدید سرخ که مرتب در حرکت بود و خط پیرامونش بزرگ و کوچک می شد و خود را مرتب به بالا می کشید، هم‌مرز مرکز آتش بود. رنگ محیطش از سرخی گاهی به بنفش، گاهی به آبی می گرایید. از این جا به بعد انواری بودند بسیار متحرک و بی‌قرار که رنگ‌های زیبا و نزدیکشان به هم می آمیخت. چشمم در مقابلشان طاقت بیشتری نشان می داد، می توانستم مدت‌ها به آن شعله‌ها خیره شوم.

این تموجی از هوای سوزان و رنگین بود

و یا رقصی از ماده‌ای که بود و نبود.

گاهی تجسم شادی و زندگی

و زمانی صورت غم و ویرانی.

گاهی تقدسی با وقار

و زمانی وحشی و خانمانسوز

گاهی نزدیک و امید بخش

و زمانی مرموز، مغرور و بی‌اعتنا

و در همه حال دوست داشتنی، جادویی و افسون کننده بود.

از عمقی برمی خاست و عنصری را علت بودن داشت، ولی خود چیزی میان هستی و نیستی بود. او می توانست همه‌ی صورت‌ها را درون خود به یک صورت آورد، به

صورت عنصری که او جای می‌گذارد: چیزی میان سپیدی و سیاهی. غباری که به آسانی به همراه باد پخش می‌شود و به آسانی به نیستی می‌رسد. چند بار این شعله‌ها را با دست لمس کردم که شاید آنچه را که در بردارند احساس کنم. شعله‌ها تموج آتشین باد بودند. در آنها چیزی لمس کردنی نبود. آنها بودند و نبودند. دست‌هایم بسختی سوختند.

استاد آهنگر مرا نزد پدر فرستاد.

پدر بسیار تأمل نمود و عاقبت مرا در خدمت آینه‌ساز گمارد.

آینه‌های کثیری در آن کارگاه در کنار و مقابل هم ایستاده بودند آینه‌های بلند، کوتاه، باریک، پهن، بیضی، گرد، مستطیل، مربع، ساده، با نقش. همه صورت مقابل خود را نشان می‌دادند. روبرویشان می‌ایستادم و با دقت به آنها می‌نگریستم. من را به من می‌نمودند و چیزی بجز حقیقت نمی‌گفتند. حقیقت آنچه که هست، بدانگونه که هست، آنچه که می‌بینی و یا می‌بینند و آنچه که می‌کردی باز می‌دادند، به همانگونه که می‌کردی و به همانگونه که می‌دیدند.

چگونه می‌توانستم دریابم که منشأ این حقیقت بی‌پرده از کجاست؟ آیا در آن سوی آینه‌ها چیزی مخفی بود؟ چیزی اسرار آمیز؟ چیزی که از نظرها پنهان بود و حقیقت هر شیء را نشان می‌داد؟ آیا آنها خود سایه‌ای بودند از حقیقتی بزرگتر؟

شوق دیدن آنچه در آن سوی آینه‌ها پنهان بود در من شعله می‌کشید. چند بار جلوی آینه‌ها ایستادم و آن ناشناس را صدا کردم. آینه ساز با ترحم به من می‌نگریست و مرا با انجام کاری سرگرم می‌ساخت.

عاقبت یک روز به آینه‌ی بزرگی مشقت کوبیدم. اگر آینه را می‌شکافتم شاید به راز آن حقیقت‌نما پی می‌بردم. آینه شکاف برداشت و تیزی شکستگی دستم را مجروح ساخت.

آینه ساز من را به نزد پدر فرستاد.

به صدا فکر می‌کرد و آهنک‌ها. می‌خواستم با صداها همراه شوم و چون آنها خاموش می‌شوند، من نیز به شهر خاموشی روان شوم.

می‌خواستم در اعماق شب به مفهوم شب پای گذارم و مانند شب وجود خود را در روشنایی نقره فامی ببازم که تن خویش را از پس آن برهنه می‌سازد، و می‌خواستم در آن نور شنا کنم.

من سرگردانی بودم که با همه چیز همسفر می‌شد، جستجو کننده ای بی قرار. پدر نگرانم بود و از دانایان مصلحت می‌خواست.

عاقبت کسی از استاد گفت. استادی که در ماوراء شهرها مکان دارد. به آن استاد کسی می‌تواند راه یابد که همه‌ی رنگ‌ها و همه‌ی شکل‌ها را پیموده باشد. به این ترتیب ای استاد، من نهصد و نود و نه ستون را پیموده‌ام».

استاد با قدم‌های آهسته به جلو آمد و در مقابل نوجوان ایستاد. دقایقی به سکوت گذشتند. استاد جلوی نوجوان به چهار زانو نشست و دو دست خاک آلوده‌ی وی را در دست گرفت و در چشمانش خیره شد. یک زمان گذشت، شاید دو، شاید سه و یا زمان بسیار و شاید دیگر زمان نبود: استاد با دو انگشتش یک شعاع از اشعه‌ی قرمزی را گرفته بود و با آن خطی متداوم بر تمامی آب‌ها و آتش‌ها و آینه‌ها می‌کشید و جوان مفهوم آن را درک می‌کرد.

راه حلی برای یک مسئله

در دوره‌ی بلورین تاریخ بشر در آن زمان که صلح و آرامش در هر خانه شهر اجتماع مملکت و بالاخره در تمامی کره‌ی زمین برقرار بود. در آن زمان که قهرمان شدن از طریق مرگ به جهت ایستادگی در ایده‌ها و استقامت و ایمان در لابلا‌ی متون گذشته و کتب قدیمی در کتابخانه‌ها به ذهن تاریخ سپرده شده بود در آن دوران که هیچ کس گرسنه نمی‌خوابید و هر کس به قدر کفایت خویش رفع جوع نموده مواد غذایی و توزیع آن سال‌ها حل شده بود در آن روزگار که هر کس قدر و منزلت خود و ممنوع خود را می‌شناخت و بشر بودن امری بلند مرتبه شناخته می‌شد و کسی دیگری را با گفتار و رفتار و حتی افکار خود نمی‌آزرد در آن روزها که زمین و طبیعت نیز مقدس شمرده می‌شدند در آن گاه‌ها که دادگستری‌ها به موزه تبدیل گشته و عدالت در میان نوع انسان طبیعتاً مجری می‌شد و زندان‌ها و سربازخانه‌ها تبدیل به مراجع آموزشی شده بودند بشر با یک مسئله‌ی جدی روبرو بود.

همه‌ی اعضای کره‌ی زمین که شکل واحدی یافته بود فراخوانده شدند که در حل آن مشکل غامض کوشا بوده و پیشنهادات خود را به تشکیلاتی که در این خصوص معین شده بود تقدیم نمایند.

به واقع هر کس از بزرگ و کوچک پیر و جوان استاد و کارگر نیز شب و روز در فکر بودند. در مدارس بین ساعت یازده تا یازده و نیم وقت مشورت گذاشته شده بود. خانواده‌ها بعد از شام شب دور یکدیگر جمع گشته و به تعمق و یافتن راهی در این زمینه به صحبت می‌نشستند.

بهائیان در مشرق‌الاذکارها مسلمانان در مساجد مسیحیان در کلیساها بودائیان در معابد زرتشتیان در آتشکده‌ها هندوها و سایر گروه‌های مذهبی دیگر در معبد گاه‌هایشان و یهودیان در کنایس خویش دست به دعا برداشته و ساعت‌ها در فکر زایل کردن این مهم با یکدیگر گفتگو می‌کردند. یعنی از مشرق‌الاذکار به معبد

و از معبد به مسجد و از مسجد به کلیسا و از کلیسا به مشرق‌الاذکار و از مشرق‌الاذکار به مسجد و از مسجد به کنیسه و از کنیسه به مشرق‌الاذکار و از شرق به غرب مکاتبات و مکالمات الکترونیکی برقرار می‌شد. این مسئله همه‌ی افراد انسانی را به خود مشغول داشته و آنقدر حاد شده بود که به شدت سوزش آتش مقدس زرتشتیان مقایسه می‌شد. بالأخره گرانقیمت‌ترین جایزه برای بهترین پیشنهاد نیز معین گردید. پیشنهادات وارده ابتدا از طرف یک هیئت انتخابی مورد سنجش قرار می‌گرفت و از آنجا به کمیسیون نهایی فرستاده می‌شد و در آنجا مدت‌ها مورد شور و بحث قرار می‌گرفت.

اما مسئله بر سر ازاله‌ی کلیه‌ی واژه‌هایی بود که مفهومی بسیار زشت و غیر انسانی و حتی غیر حیوانی داشتند. مدتی این واژه‌ها را در درون یک کپسول بسیار بزرگی در یکی از شهرهای کوچک محبوس کرده بودند ولی اهالی آن شهر شکایت کردند که به دیدن آن کپسول به یاد آن واژه‌ها می‌افتند و خطر استعمال یک یا چند از آنها بسیار محسوس است.

بالاخره این اتفاق افتاد یعنی یک بار پیرمرد که از آنجا می‌گذشت با دیدن آن کپسول لفظ رکیکی را استعمال کرد. پسر بچه‌ای آن را شنید و بعد آن واژه را تقلید کرد. پدر و مادر آن کودک با وحشت هرچه تمامتر خردشان را نزد مشهورترین استادان اخلاق فرستادند تا آن واژه را از فکر و اندیشه‌ی پسرک دور سازد. این خبر در تمام شهر بلکه در آن مملکت و فی‌الغور در همه‌ی دنیا منعکس شد. وحشت و انزجار شهروندها را فراگرفت و همه در پی حفظ کودکان جوانان و پیران خود برآمده به چاره‌جویی پرداختند. از آن پس اهالی آن شهر کوچک دیگر با دیده‌ی بی‌تفاوت از کنار آن کپسول نمی‌گذشتند. آن پیر هم از شدت درد وجدان دست به خودکشی زد.

خطر جدی بود و باید فوراً اقدامی در این زمینه صورت می‌گرفت. حال که این ماجرا نیز به سرعت از طریق رسانه‌ها به همه سوی دنیا پخش گردیده بود مسلم بود

که هیچ ملت و گروهی حاضر نبود که کپسول به شهرشان یا حتی به نزدیکی شهرشان منتقل شود و همه با مردم شهر کوچک همدردی می‌کردند و در احساسشان شریک بودند. پس پیشنهاد انتقال کپسول به شهر یا جای دیگر فوراً رد شد.

سوزاندن واژه‌ها محیط زیست را بشدت آلوده می‌کرد و آلودگی محیط زیست خطر سرایت آنها را بیشتر می‌ساخت. پیشنهاد دوم مبنی بر سوزاندن آن واژه‌ها نیز مورد قبول قرار نگرفت.

همچنین ایده‌ی فرستادن کپسول با ماهواره به کره‌ی دیگر نیز انسانی جلوه نکرد زیرا بشر از فرستادن آن واژه‌های زشت جدال آمیز و تبه انگیز و فتنه‌خیز در میان موجودات دیگر ابا داشت. خلاصه این که این واژه‌ها - بدتر از زباله‌های اتمی - مسئله‌ی بزرگی را ایجاد کرده بودند.

عاقبت جوانی اسکیمویی پیشنهادی را مطرح نمود که اگرچه به عمل‌نشاندن آن مشکل بود و وقت بسیاری می‌گرفت و همچنین خرج زیادی صرف می‌کرد ولی به عنوان بهترین راه حل شناخته شد.

این پیشنهاد فوراً به همه‌ی اهل زمین مخابره شد تا همه به سرور و شادی پرداخته جهت کاربردش دعا کنند و بلافاصله مهندسین و آموزگاران اخلاق فراخوانده شدند که گرد یگدیگر نشسته و بهترین طرح عملی را ارائه دهند.

باید بود ذات یک یک واژه‌ها را با اشعه‌ای نورانی روشن نموده تباهی درونی آنها را زایل کرده رنگ دیگری به آنها داده و لباسی نویی پوشانده و با مفهوم جدیدی وارد فرهنگ‌ها کنند. سختی کار پیدایش و جایگزینی مفهوم جدید بود که یافتن مفاهیم زیبا و لطیف وظیفه‌ی معلمان چیره دست اخلاق شد و جایگزینی آن بر عهده‌ی مهندسین گذاشته شد.

مهندسین فوراً دست به کار شده توانستند با ماشین‌های مخصوص نور بسیار قوی و تجزیه ناپذیری ایجاد نموده و ذات مفاهیم را روشن و آن نور را در درون آن جایگزین کنند تا تباهی آنان به کلی از بین برود. کار دوم اشعه‌های ماوراء و مادون بسیاری بودند که امواج اخلاقی را در درون آنان جایگزین می‌کردند و به اصطلاح

به مفهوم لطافت و زیبایی می‌بخشیدند. معلمین اخلاق نیز پیوسته مفاهیم عالی را با ظریف‌ترین احساسات می‌آمیختند و این انوار نورانی بسیط و یا متشکل را به دست مهندسین می‌دادند.

البته این کار زمان بسیاری وقت صرف می‌کرد و باید بود که هر یک از واژه‌ها به صورت انفرادی مورد عمل قرار گیرد. ولی موفقیتی که در همان لحظات حاصل شد بسیار امید بخش بود.

در حال حاضر دو نسل از مهندسین و مربیان اخلاق جایشان را به نسل‌های جوان داده‌اند ولی کار به بهترین نحو انجام شده و پیش می‌رود.

دبستان

تقدیم به دوست گرامی ام حسین دوانی

یک روز بی مقدمه وارد کارگاه نقاشی شد. یعنی بدون ثبت نام یا قرار قبلی. همین طور راحت و بی توجه به نگاه‌های کنجکاو ما داخل شد. بعد هم مثل همه یک بوم برداشت و روی یک چهارپایه نشست و مشغول شد.

زیر چشمی نگاهش می کردم. متوجه شدم که دیگران هم او را نگاه می کنند. اما او بی تفاوت به دور و برش به کار خودش مشغول بود. لاغر بود نسبتاً بلند. موهایش را پشت سرش جمع کرده بود. کت و شلوار سیاهی به تن داشت و بلوز سفیدی که یقه‌اش را روی یقه‌ی کت انداخته بود.

استاد هم او را با نگرانی زیر نظر داشت. همیشه همین طور بود. هر وقت یک نوآموز وارد کلاس می شد استاد نگران اوضاع بود چه که یکی دو نفر از محصلان دوست نداشتند تازه واردی به جمع آنها بپیوندد.

آن روز هم طبق معمول هر کدام کاری را تحویل دادیم. اما کار این تازه وارد واقعاً زیبا و گویا بود. استاد مدتی به آن نقش نگاه کرد یکی دو اشاره برای تکمیل کردن و جلوه‌ی بهتر رنگ‌ها و آن وقت تحسین. باید بگویم که استاد همیشه کارهای ما را تحسین می کرد در عین این که سعی داشت نقایص را نشان دهد ما را تشویق به تکمیل کارمان می کرد. اما تصویری که او کشیده بود در همه تأثیر گذاشت.

جلسه‌ی دیگر کمی دیرتر از وقت کلاس وارد شد. باز هم بی اعتنا یک بوم برداشت و مشغول انتخاب رنگ‌ها شد. استاد دستوراتی داد و ما به کار پرداختیم. کار این بیگانه‌ی تازه‌وارد باز هم همه‌ی نظرها را جلب کرد. استاد دقایقی وقت آزاد داد. چند نفر برای کشیدن سیگار یا نوشیدن چای و قهوه بیرون رفتند.

او روی میز نشست دست‌ها را از پشت روی میز تکیه داد و در این حالت پاهایش را به تناوب چپ و راست یا باهم به جلو و عقب حرکت می داد. به نظر می رسید که از این کار لذت می برد.

خسرو وارد شد. نگاهی به او کرد بعد با احتیاط نزدیکش رفت و پرسید: «مثل این که شما مدتی است نقاشی می‌کنید؟ درست است؟» او نگاهی کوتاه به خسرو انداخت و با سر جواب مثبت داد.

خسرو کمی جرأت به خود داد و گفت: «راستی اسم شما چیست؟»

او با همان بی‌تفاوتی پاسخ داد: «دبستان.»

خسرو چند لحظه مبهوت به چپ و راست نگاه کرد بعد با صدای بلند پرسید: «چی؟»

باز با همان لحن بی‌تفاوت گفت: «دبستان.»

خسرو با تعجب گفت: «دبستان؟ ... دبستان؟ هه هه ... هه» و صدای خنده‌اش بلندتر و بلندتر شد و در حالی که تکرار می‌کرد "دبستان" قاه قاه می‌خندید. اما او خونسرد و در عین حال جدی به خسرو نگاه می‌کرد. خسرو ناگهان ساکت شد و غضبناک گفت: «مسخره می‌کنید؟ شما ما را مسخره می‌کنید! این توهین است شما به ما توهین می‌کنید.»

اما دبستان خونسرد و بی‌اعتنا از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. بعد هم بلند شد و قلم موهایش را برداشت و مشغول کشیدن یکی از آن کارهای پر رمز و رازش شد.

چند ماه گذشت. ما به دبستان عادت کردیم. البته خسرو بعضی اوقات خشونت به خرج می‌داد. کارها و رفتار دبستان برایش عجیب بودند او را نمی‌فهمید. دبستان هم از این موضوع خم به ابرو نمی‌آورد.

همه‌ی ما استعداد و کوشش خودمان را به ظهور می‌رساندیم. هر کدام در سبک خودش کارهای خوب و ارزنده‌ای را عرضه می‌کرد تنها دبستان بود که از پرتره تا سوررئالیسم و کویسم و نقاشی مدرن می‌کشید. او هنرش را دوست داشت و این عشق را آشکارا نشان می‌داد. ایده‌های جدید رنگ‌های نویی که از مخلوط کردن چند رنگ به دست می‌آورد و دقت در هماهنگی آنها و موضوع‌های مفهوم یا پوشیده‌ای را که با رنگ‌ها و روی بوم می‌ریخت همه نشانگر علاقه‌ای بود که او به هنرش داشت و اهمیتی که به آن نشان می‌داد.

استاد شاگردان ممتاز دیگری هم داشت کسانی که کمتر نیاز به تحسین داشتند و شاگردانی هم داشت که نیاز به تشویق بیشتری داشتند. از جمله سوزان که بسیار

حساس بود. صدایش همیشه غم‌آلود بود. تصویر آدم‌ها در کارهایش نوعی واخوردگی گله و رنجش را نشان می‌داد. سوزان زیبا بود خیلی زیبا. موهای بلند و قهوه‌ای چشمانی مغموم و درشت و قامتی موزون و متناسب داشت. اوایل اگرچه ساکت بود و همیشه در گوشه‌ای بیشتر خودش را مخفی می‌کرد اما به مرور زمان فعال شد. هر وقت وارد کلاس می‌شد پس از لحظه‌ای غمش فرو می‌ریخت و برق چشمانش نشان‌گر تغییر حالتش بود. لحن صدایش هنگامی که با استاد حرف می‌زد التماس‌آمیز بود. هرگاه استاد قلم مویی را به دستش می‌داد بدنش می‌لرزید و نفس‌هایش تند می‌شد و دست لرزانش خطوط لرزنده‌ای را می‌کشید. سوزان عاشق بود.

روزی بحث گرمی در مورد تابلویی در گرفت که دبستان کشیده بود. سوزان به سخن آمد و در میان تشریح موضوع تابلو مطالبی گفت که در واقع شرح حال خودش بود اعترافی عاشقانه.

تابلو بزرگ بود خیلی بزرگ. در قسمت جلو ساحل را نشان می‌داد که رفته رفته در طرف راست در مه فرو و محو می‌شد. دریای آرام تا افق که در نیمه‌های تابلو با خطی روشن مرز می‌ساخت پیش می‌رفت. رنگ‌ها از سفید مایل به دودی تا آبی کم‌رنگ و دودی غلیظ با تناسبی شگفت‌انگیز به هم آمیخته بودند. در ساحل زنی می‌رفت. لباس خاکستری‌اش از سر تا نیمه‌های ساق را می‌پوشاند و پاهایش برهنه بودند. قسمتی از چهره‌اش که پیدا بود به افق می‌نگریست آنجا که آسمان دریا را در سینه‌ی خویش می‌فشرد. کمی دورتر از او در نیمه‌ی دریا زنی برهنه روی آب می‌رقصید. از زخم بازوها و سینه‌اش قطره‌های خون شیارهای نازکی روی بدنش می‌کشیدند. جلوی آن زن تکه چوبی روی آب شناور بود که شکل صورتی را نشان می‌داد. اما اگر دقت می‌شد در افق شکلی بود بهتر گفته شود هیكلی بود در میان ابرها که به نظر می‌رسید به سوی زن در ساحل می‌نگرد و یا حتا پیش می‌آید چهره‌ای از ابر.

همه مدتی تابلو را نگاه کردیم. بدون شک یکی از کارهای خوب و ارزشمند بود. اما این چه حکایتی بود؟ این تابلو چه می‌گفت؟ دبستان مثل همیشه روی میز نشسته بود پاهایش را در هوا تکان می‌داد و از پنجره به بیرون می‌نگریست.

می‌دانستیم که پرسش از او بی‌فایده است. او هیچ وقت به سؤال‌ها پاسخ نمی‌داد یا اگر جوابی می‌داد نامفهوم‌تر از کارهایش بود. وقتی متوجه‌ی حیرت ما شد برخاست و کیفش را برداشت و رفت.

خسرو گفت: «عجب آدم مغرور و یک دنده‌ای است! این زن رام شدنی نیست. این دیگر چه داستانی است؟»

پروین گفت: «این تابلو معرکه است دوستان معرکه!»

در این لحظه بود که سوزان به سخن آمد. صدایش مثل همیشه مغموم و آرام بود و آهسته حرف می‌زد. مثل آن که با خودش راز می‌گفت: «آن زن آن که روی آب می‌رقصد از زندگی‌اش گریخته است. ببینید چقدر زخم روی بازوها و سینه‌اش دیده می‌شود. اینها همه زخم‌هایی است که به او وارد شده. حتماً از مردی خشن بوده مردی که خوشی‌ها را فقط برای خودش روا داشته و با این زن مثل برده رفتار کرده است شخصیت و احساس او را نشناخته و مهر و محبتش را زیر پا گذاشته. اما آن شکل که در افق هست انسانی است بزرگ‌منش و آزاده مردی که این زن را درک می‌کند دوستی و انسانیت را می‌شناسد آرام است قابل اعتماد است می‌توانی همه‌ی دردهایت را به او بگویی می‌توانی غم دلت را پیش او باز کنی می‌توانی روی شانه‌هایش نشسته در آسمان پرواز کنی. کسی مثل استادمان محترم دوست‌داشتنی پذیرا...»

به این جا که رسید سوزان سکوت کرد. چشمانش برق می‌زد و پرستشی لذت بخش در نگاهش موج می‌خورد و چهره‌ی زیبایش را سرخگون و زیباتر می‌کرد. سوزان عاشق بود و حالا عشقش را به استاد پیر بیان می‌کرد.

همه ساکت بودند هر کس به نوعی به این اعتراف عاشقانه فکر می‌کرد. عاقبت پروین گفت: «سوزان جان اما آن شکل که در افق است به طرف زنی نگاه می‌کند که در ساحل است... دیگر این که در مورد آن تخته چوب که صورتی را نشان می‌دهد و روی آب شناور است چه فکر می‌کنی؟»

خسرو در میان دوید و گفت: «این چیزها را فقط خودش می‌فهمد. دبستان ما را به بازی می‌گیرد. دوستان من فکر می‌کنم که او از این که با ما بازی می‌کند لذت می‌برد.»

پروین گفت: «ابتداً خسرو جان، اشتباه می‌کنید. کارهای او مفهوم عمیق‌تری دارند. این شکل در افق و ابرمانند رساننده‌ی یک معنی یک روح یک فکر یا ایده است که با این زن در ساحل رابطه‌ای نزدیک دارد فکر می‌کنم که در قلبش است. هر دو به هم نگاه می‌کنند. اما آن زن که روی آب‌ها می‌رقصد شاید داستانی از گذشته‌های این زن است. ... و آن شکل چوبین روی آب مفهومی است که این زن به آب می‌سپارد.»

هر یک از کارآموزان نظری داد. اما اکثرشان گفتند که از آن تصویر چیزی دستگیرشان نمی‌شود که البته این موضوع باعث خوشحالی خسرو شد. بالأخره گفتند که بهتر است نظر استاد را هم جویا شوند.

استاد توجه خاصی به دبستان داشت. اما همه می‌دانستیم که این توجه به علت کارها و ایده‌های دبستان است. سوزان بعضی از کارها و حتا حرف‌های دبستان را تقلید می‌کرد. اما این تقلید از پذیرش بود و معنای دیگری نداشت.

چند وقتی بود که دبستان روی یک تابلو کار می‌کرد. اما آن را در گوشه‌ای پنهان می‌ساخت و هنگام رفتن پارچه‌ای روی آن می‌کشید. کسی از کارآموزان هم اصراری نداشت که آن کار پنهانی را ببیند چه که اکثراً کارهای نیمه‌تمام را می‌پوشاندیم تا وقتی نقش کامل شود. نمی‌دانم چه مدت دبستان روی آن تابلو کار کرد اما فکر می‌کنم که حدود سه هفته طول کشید. تا آن که یک روز دبستان به کارگاه نیامد. کسی نمی‌دانست او کجاست و علت غیبتش چیست. اما روزهای بعد جای دبستان خالی ماند. او همان گونه که بی‌مقدمه وارد کلاس شده بود بی‌خبر هم رفت و دیگر نیامد. کلاس بدون او چیزی کم داشت کمبودی که همه احساس می‌کردیم.

یک هفته بعد استاد به کارآموزان اجازه داد پارچه را از روی آخرین کار دبستان بردارند و آن را ببینند. تصویرِ بزرگِ یک قلب بود نه از آن نوع که روی کارت بازی مصور است و یا شاگردان در مدرسه می‌کشند آن تصویر قلبی واقعی را نشان می‌داد قلبی طبیعی با رگ‌های کلفت و نازک و آنقدر بزرگ و طبیعی بود که همه یک لحظه جا خوردند و خود را عقب کشیدند. اما با نظر دوم چیز عجیبی توجه همه را به خود جلب کرد. رگ‌های بزرگ و نازک صورت‌های دانشجویان را نشان می‌دادند. اصلاً تمام قلب از چهره‌های ما بود. هر یک از ما با تعجب و شگفتی خودش را در آن می‌دید. در گوشه‌ای از تابلو کاغذ کوچکی چسبیده بود. پروین آن را کند و خواند. نوشته بود: «به شما دوستان خوبم در کارگاه!»

استاد در گوشه‌ای از کارگاه ایستاده بود و از پنجره به بیرون می‌نگریست.

خسرو گفت: «عجب دوستان عجب. حالا فهمیدم منظور از این نقش چیست و دبستان چه می‌خواسته بگوید.»

پروین نگاهی تند به خسرو افکند و ساکت ماند.

سوزان گریست.

ابرها

چند گاه پیش اردیبهشت و بهمن به هم آمیخته شدند و شکلی بسیار بزرگ پیدا شد مثل میتراها. مدت زیادی طول کشید تا از هم پاشیده شد. خرداد و ارانوس و زرین هم در هم فرو رفتند اما شکل بزرگی پیدا نشد. سپندار مدت مدیدی فقط در یک گوشه باقی مانده بود و چرخش آرامی دور خودش داشت. اما پروین دیوانه وار خودش را به یاس رساند و با شادی به او آمیخته شد. چیزی دیگر شد مثل اسب یعنی فقط سر اسب.

ما همیشه می‌چرخیم در یک دیگر فرو می‌شویم شکلی نو می‌شود: ماهی درخت گاری هیکل نامفهوم انسان پرنده کوه دود چاق پشمک و... اما این شکل‌ها زیاد نمی‌ماند. باز قسمت می‌شویم باز شکلی دیگر می‌شود باز در هم می‌رویم و باز آغاز می‌کنیم. محو می‌شویم. نیست می‌شویم. دوباره به وجود می‌آییم.

در واقع «ما» ما نیستیم. فردیت نداریم. اشکال یا صورت‌هایمان ثابت نیست. هر گاه - و به خصوص وقتی که باد می‌وزد - به سرعت شکل‌مان تغییر می‌کند. هنگامی متراکم و زمانی بسیار نازک هستیم. بعضی اوقات بسیار سفید و بعضی اوقات تیره هستیم.

مهر را دوست داریم که گرم و لطیف‌مان می‌کند. او ما را نقاشی می‌کند یعنی به ما رنگ می‌پاشد. آن وقت است که طلایی زرد نارنجی صورتی و قرمز و حتی سرخ تیره می‌شویم. اما این هم دیرپا نیست. رنگ ما هم مثل شکل‌مان ناپایدار است. به این دلیل است که اسم مشخصی هم نداریم. همه‌ی ما همه‌ی اسم‌ها را می‌توانیم داشته باشیم.

بعضی از ما آب با خود حمل می‌کنند و آن را به زمین می‌پاشند زمین را آبیاری می‌کنند. زمین ما را دوست دارد.

ما در قله‌ی کوه‌ها و یا روی دریا‌های پهناور و یا روی زمین‌های طبیعی ساخته می‌شویم. پدر ما خورشید است مادرمان آب. اما همیشه در آسمان در حرکتیم. این

باد است که ما را به حرکت در می آورد. گاهی سرعت داریم و گاهی آهسته هستیم. این بسته به باد است.

باد فرمانروای ماست. او رابط زمین و آبها و درختان است. اوست که می خواهد زمین آبیاری شده درختان حرث و گردهها پاشیده شوند.

انسان ما را فقط با یک نام می شناسد چون که شکل مشخصی نداریم. با وجود این ما را به چند نوع تقسیم کرده است. و به آن انواع نام داده است. ما آن را دوست نداریم. زیرا که نامهای خودمان را می خواهیم. نامهای ما هم - مثل خودمان - همیشه در تغییر و تبدیل اند.

بعضی از انسانها ما را دوست دارند. آنها مدت ها به ما خیره می شوند و حرکات ما را زیر نظر می گیرند. بعضی ها دوست دارند سوار ما باشند. اما این کار غیر ممکن است چون ما اصلاً جرم سنگین نیستیم. آنها شکل هایی از ما می کشند و بهترین موجوداتشان که ملائکه های کوچکی هستند در این شکلها سوار ما می کنند. آنان برای دعا و تقدیس به طرف ما نگاه می کنند اما ما چیز مقدسی نیستیم. اجناس بالاتر یا پایین تر نداریم.

چندگاه پیش «آدم بازی» کردیم. دور هم جمع شدیم و ادای گفتگو در آوردیم. ناگهان چند تکه از ما به هم آویختند و معرکه ای درست کردند حسابی با صداهای رعدی که بعضی از انسانها از آن می ترسند. تئاتر کاملی شده بود. آنوقت یکی از ما اسلحه گرفت دور خودش چرخید و در میان گروه تیراندازی کرد. چه برقی راه افتاد. خلاصه تکه تکه شدیم. باد هم آمد و ما را به چند سو پرتاب کرد. گویا کار خوبی نبود! اما ما بعضی اوقات «آدم بازی» می کنیم!



راهی به عالم بی رنگی

چهار زانو روی کوچک‌ترین گوی در آخرین کهکشان نشسته بودم. چشم‌ها را بسته و به «عالم بی رنگ» می‌اندیشیدم در فراسوی هستی در جای بی جایی شاید در تقاطع هیچ با اصل بودن ترددی بی حرکت معانی بدون صفت یا صفات مجرد از واژه خلاقیتی بی اسباب به «عالم بی رنگ».

بار دیگر مثل صدها بار فکر می‌کردم پس چه چیز انفراد را موجب است؟ چه چیز واحدها را مشخص می‌کند؟ و باز هم بی جواب می‌ماندم. برای جواب سؤال خویش باید به آنجا ره می‌سپردم به «عالم بی رنگ» و باید «بی رنگ» می‌شدم.

صدای گوش خراش سفینه‌ی دوستم افکارم را قطع کرد. دوستم پی. کا. سابقاً یکی از افسران بلند رتبه‌ی ارتش فضایی اتحادیه‌ی کرات بود که به جهت بلند پردازی در عقاید و نظریاتش و دخالت در تصمیمات ارتش بین الکرات منتظر خدمت شده و حالا در مسیر کرات و سیارات تاکسی رانی می‌کرد. در مقابلم ترمز کرد و با فشار انگشت در سفیه‌اش را گشود و داد زد:

— بیا یک دوری با هم بزنیم!

— حوصله ندارم.

— می‌رویم طرف سیاره‌های جالب.

— حوصله ندارم.

— فکر زیادی نکن! می‌خوام یک چیز خارق‌العاده‌ای نشونت بدم.

— چه چیزی می‌تونه خارق‌العاده باشه؟

— تو بیا!

بی حوصله بلند شدم. جای امتناع نبود. همیشه در خواسته‌هایش پافشاری می‌کرد آنقدر مصرانه چانه می‌زد که آدم را مجبور می‌کرد.

سوار تاکسی فضایی‌اش شدم و براه افتادیم. از میان سنگ‌های معلق گذشتیم و از کنار کرات مختلف عبور کردیم سیاراتی با یک ماه با چند ماه بدون ماه با گاز بی

گاز خشک تر با مواد مذاب با یخ‌های سنگین با موجوات زنده بدون هر جاندار. اگر چه به اشکال مختلف ولی همه را از یک جنس دیدم. ماده‌ی اصلی و سازنده‌ی همه‌ی آنها یکی بود.

بالأخره رسیدیم به مدار زمین سیاره‌ای که از دور آبی و بسیار زیبا دیده می‌شد. سفینه را دور آن چرخاند و با هر گردش به آن نزدیکتر و نزدیکتر شدیم. رفته رفته خطوطی در سطح آن مشاهده کردم که بزودی به صورت مرزهایی درآمد که زمینان خود مقرر داشته و خویشتن را در آن محصور ساخته بودند. این خطوط ارتباطی با وضع جغرافیایی خود زمین نداشت. با مطالعه‌ی عمیق‌تری معلوم شد که اینان قطعات محصور خاک خود را بسیار دوست داشته و برای پایداری آن با جدیت کوشیده‌اند و حتی برای وسعت آن مرتکب جنگ‌ها و کشتارهای بیشماری شده‌اند. زمینیان هر قطعه‌ی محصور در حصار زیر پارچه‌ای چند رنگ درآمد بودند. رنگ‌های اینها با یکدیگر تفاوت داشت و یکی از علائم خاص به شمار می‌رفت و با ریشه‌ای به عرق ملی ارتباط می‌یافت. اینان به این پارچه‌ها و رنگ‌های خود عشق می‌ورزیدند. یعنی در میان اینان آنچه اهمیت داشت رنگ بود و رنگ. هر ملت هر گروه و هر واحد هر زمینی رنگ خاص خود را داشت. رنگ سرخ رنگ زرد... آری حتی عقاید رنگ خویش را داشتند یعنی پیروانشان با رنگ‌های مختلف خود را می‌پوشاندند سبز قهوه‌ای سیاه... ساختمان‌هایی که با صلیب مشخص شده بودند نیز گروه و رنگ خویش را داشتند: رنگ سفید رنگ سیاه مخلوط سفید و سیاه و غیره و بعضی از معابد سرخ و طلایی بودند. آنجا که به دادشان رسیدگی می‌شد نیز رنگی بود: خاکستری سیاه آبی پررنگ ارغوانی... پادشاهان و حکمرانانشان نیز رنگی برای خویش داشتند و از بکار بردن رنگ‌های دیگر امتناع می‌ورزیدند. شغل‌ها نیز اکثراً با رنگ مشخص می‌شد طبیب سپور نانوا راننده‌ی اتوبوس رهبر ارکستر شاگردان مدرسه حتی زندانیان نیز با رنگ از دیگر مردمان متمایز می‌شدند. ارتش رنگ خاص داشت و هر قسمت از آن رنگ دیگری. رنگ زیتونی و خردلی برای ارتش زمینی و رنگ آبی با سفید برای ارتش دریایی و غیره. فکرش را بکنید جوهر سبز مخصوص عده‌ای خاصی از صاحب منصبان بود! و البته بر حسب مقام هر یک از ساکنان زمین

ارزش رنگ‌ها نیز بالا و پایین می‌رفت و می‌توان درک کرد که رنگ‌ها باعث افتخار و غرور این واحدهای متحرک می‌شدند. آنها با رنگ‌هایشان فخر می‌فروختند.

مدتی بود که روی این سیاره پرسه می‌زدم و خسته شده بودم. پی. کا. من را تنها گذاشته و برای دیدار یکی از یک دوستان زمینی‌اش رفته بود. بر روی زمین رنگ‌ها می‌جنگیدند و زمینیان رنگ خون بر خاک می‌افشاندند. آنها مرتب هم‌نوع خود را به هر بهانه که دلیل نبود از بین می‌بردند: به اتهام اعتقاد شخصی به اتهام مفسد بودن (یعنی اخلاقاً فاسد بودن که البته قضاوتش با آنانی بود که خود به خویشان این امتیاز را داده بودند!) برگشت از دین خیانت به وطن جهانگرایی و حتی در چند مورد پوشیدن رنگ دیگر رنگ ممنوعه!!! در انتها آنان واحدهای بی‌جان‌شان را به دست خاک می‌سپردند. و خاک همه را یکسان می‌ساخت. همان خاکی که محصورش می‌کردند و خود را اسیرش می‌ساختند. در زیر آن خاک همه یک رنگ می‌شدند و خاک همه جا یک چیز بود. به خاک می‌نگریستم و نمی‌دانستم که او می‌خندد یا می‌نالند. اما خاک دنیای بی‌رنگ من نبود. آن از آغاز با خون مخلوط شده بود گرچه خویش را نباخته بود!

دیدار این صحنه‌های وحشتناک مرا به سختی منقلب کرده و عذاب می‌داد. بسیاری رنگ‌های زمینی باصره‌ام را صدمه زده حس بویایی‌ام را از بین برده مغزم را لخت کرده بود. در جستجوی پی. کا. بودم. می‌خواستم دوباره به سوی گوی کوچکم برگردم تا از آن جا شاید راهی برای رسیدن به «عالم بی‌رنگ» بیابم.



ماجرائی با کامپیوتر انگیزه‌ی وحدت

نگاهی به ساعتش کرد. ساعت مچی‌اش دو و بیست دقیقه را نشان می‌داد. بعد خم شد تا ساعت دیجیتال را که روی میز تحریر، پشت کامپیوتر قرار داشت ببیند. ساعت دو و بیست و دو دقیقه بود. مدتی به این ساعت خیره شد. نور قرمز و مقطعی که اعداد را نشان می‌داد در فضای نیمه تاریک اتاق درخشان‌تر بنظر می‌رسید.

آرنج‌هایش را چند مرتبه با فشار به عقب برد و در همان حال سینه را به جلو و شانه‌ها را به طرف عقب کشید تا خستگی‌اش برطرف شود. بعد انگشت‌هایش را به هم گره زد و دست‌ها را چند بار سریع به طرف داخل و خارج حرکت داد. با صدایی که از فشردن استخوان‌های بندهای انگشتانش به وجود آمد، احساس کرحی لذت بخشی کرد. با لحن ملایمی گفت: «حالا چهار ساعته که جلوی کامپیوتر نشسته‌ام و کار می‌کنم. نه، دقیقاً همیشه چهار ساعت و بیست و دو دقیقه.»

به خطوطی که روی صفحه‌ی مونیتر ردیف پشت سر هم ایستاده بودند خیره شد. یک لغت در آخرین ردیف بنظرش ناهماهنگ جلوه کرد. لغت را بار دیگر خواند. یکی از حروفش جا افتاده بود. فوراً نقطه نما را روی کلمه لغزاند و حرف جا افتاده را بر سر جایش نشانید.

هنور چشمش روی کلمه خیره بود که ناگهان کلمه با لرزشی ملایم به حرکت آمده، به طرف پایین صفحه‌ی مونیتر گردش نمود. خیال کرد که چشمش خسته شده و کلمات را درهم می‌بیند. با پشت هر دو دست چند مرتبه چشم‌هایش را مالید. وقتی که از کار مالش چشم فارغ شد بار دیگر نگاهی به صفحه‌ی مونیتر افکند. عجب! تمام کلمات با لرزش ملایمی در صفحه‌ی مونیتر به حرکت درآمده بودند. نه، باور کردنی نبود. کلمات مثل دسته‌های پرندگان که در حال مهاجرتند، روی صفحه‌ی مونیتر با حرکتی موزون به چپ و راست، بالا و پایین می‌چرخیدند. فکر کرد که خستگی وجودش را گرفته و باعث سرگیجه‌اش شده است. با دو دست شقیقه‌هایش را فشرد و سعی کرد که خستگی و خواب را از خودش دور کند.

صدای زوم کامپیوتر آهسته و یکنواخت در آن ساعت شب که همه جا در سکوت فرو رفته بود، به خوبی شنیده می‌شد. ناگهان زمزمه‌ی خفیفی با این صدای زوم آمیخته شد و بعد بر آن چیره شد. فوراً چشمانش را باز کرد. کلمات همچنان با حرکات موزون دسته دسته، پشت سرهم، دایره‌وار چرخ می‌خوردند و در گوشه‌ی راست کامپیوتر از نظر ناپدید می‌شدند در حالی که فوج بزرگ‌تر دیگری جای آنان را پر می‌کرد و صدای مهمه هم مرتب نزدیک می‌شد.

ناگهان نور آبی خفیفی از شکاف پشت کامپیوتر نظرش را جلب کرد. نیم‌خیز شد. می‌خواست که از صندلی‌اش برخاسته، کامپیوتر را دقیقاً آزمایش کند که با تعجب زیادی کلمات را دید که با سرعت از شکاف‌های عقب کامپیوتر به صورت نوارهایی از نور بیرون بسته در هوا شناور شدند. با دهان نیمه باز و نگاهی متعجب مدتی نیم‌خیز باقی ماند. این مهمه که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و بالاتر می‌گرفت، از این نوارهای آبی رنگ، از این کلمات بود که در هوا موج‌وار به چرخش و رقص درآمده بودند.

عجب! هر کلمه به صورت نوری درآمده، بزرگ و کوچک فوج‌وار در کنار و در عقب یکدیگر موج می‌خوردند و فضای اطاق را از مهمه‌شان و نور آبی خفیف و دلپذیرشان پر می‌کردند.

حالا کاملاً می‌توانست تشخیص دهد که این مهمه، غلغله‌ای است از شادی. احساس خوشی به او دست داد. آرام روی صندلی نشست. دست‌هایش بدون مقاومت در دو طرف صندلی آویزان شدند. در حالی که پاهایش را تا حد امکان دراز می‌کرد، با نگاهش رقص موج‌ها را در فضای اطاق دنبال کرد.

خروج نوارهای آبی رنگ با شتاب و آواز از شکاف‌های عقبی کامپیوتر همچنان ادامه داشت. لحظه‌ای به صفحه‌ی مونیتر چشم دوخت. کلمات و لغاتی بیگانه دید. حروف روسی، یونانی، عربی، تایلندی، عمودی، افقی، مقطع، گرد، مورب، درهم و جدا، پهلو به پهلو هم و پشت سر هم موج می‌خوردند و دسته دسته با غلغله‌ی شادی آمیزشان در کامپیوتر روی صفحه‌ی مونیتر ظاهر می‌شدند، سپس به صورت خطوطی پهن یا نازک در هم غلطیده، بسوی گوشه‌ی راست صفحه چرخ می‌زدند و

در آن گوشه ناپدید شده، از شکاف‌های عقبی کامپیوتر خارج می‌شدند، سپس در فضای اطاق به دوران در می‌آمدند.

شل و بی‌حرکت مدتی به این بازی عجیب چشم دوخت. در حالی که تحت تأثیر این غلغله‌ی شادی بخش احساس خوشی به او دست داده بود، با نگاه حروف را دنبال می‌کرد.

حروف، این نقاط آبی نورانی، در فضای اطاقش به هم می‌پیوستند، کلماتی را می‌ساختند که گاهی آشنا و زمانی غریب می‌نمودند و عجیب آنکه حروف زبان‌های مختلف یکدیگر شناخته، به هم می‌پیوستند و به دنبال هم به راه می‌افتادند.

پیوندی بود بی‌الزام! هر حرف به حرف دیگر را می‌پیوست، هر علامتی به علامت دیگر مرتبط می‌شد و هر کلمه‌ای کنار کلمه‌ی دیگر می‌نشست. در این بی‌قیدی و بی‌شرطی احساس آرامش افزونی یافت و با این فزونی او خود را سبک‌تر و سبک‌تر احساس نمود. کلمات دور و برش در نیمه روشن اطاق همچنان چرخ می‌خوردند و با نورشان شادی می‌ریختند. و او نیز هر لحظه بر سبکی و خوشی‌اش افزوده می‌شد و با این افزایش سنگینی‌اش به نسبتی معکوس به اختفاء میرفت.

ناگهان خود را در فضای اطاق و در میان کلمات احساس کرد. چرخ می‌خورد و می‌رقصید. همه چیز سبک، دلپذیر و شاد بود. با جدا شدن حروف اسمش از یکدیگر احساسی ملکوتی به او دست داد. احساسی که هیچگاه نتوانست توصیف کند. در این آزادگی یا نیستی عظمی بود شگفت‌انگیز و ستایشی خلاق که از آغاز تا انتهایش امید بود. حروف نامش جداگانه چرخ می‌زدند و به حروفی آشنا یا ناشناس می‌پیوستند. بار دیگر بهم رسیده، ارتباط می‌یافتند و سپس جدا شده سبکبار و آزاده سرود ستایش را می‌خواندند. باز پیوستگی بود و هستی که از پشت آن آزادگی و نیستی تراوش می‌کرد. حروف و کلمات. کلمات و حروف.

با هر آمیختگی با هر امتزاج و پیوستگی مفهومی ایجاد می‌شد و مانند ستاره‌ای می‌درخشید. این ادقام ذرات کوچک نور بود و ایجاد شدت نور به صورت نقاطی بزرگ‌تر یا زایش جدیدی از آنها. هر ایجاد بدیع، صدایی بود که به سرود ستایش می‌پیوست و هر پیوستگی سرود را شدت می‌داد.

رفته رفته این همه‌ی شادی کاملاً به سرود ستایش تبدیل شد. حروف نام او نیز در این وحدت فردیت خویش را باختند. دیگر همه‌ی حروف تبدیل به یک کلمه و همه‌ی نقاط نورانی یک نور شدند که یک صدا داشت و آن مفهومی بود از سرود ستایش....

(((((((())))))))))

بخود آمد. گردن شانه‌ها، زانوها و بازوانش بر اثر قرار گرفتن وضع نامناسب روی صندلی درد گرفته، یا خواب رفته بودند. صفحه‌ی مونی‌تور در مقابلش هنوز روشن بود. خطوط با همان نظم کنار هم در ردیف‌هایی با فاصله‌های یکسان قرار داشتند. نگاهش روی کلمه‌ای که تصحیح کرده بود خیره ماند. نقطه نما هنوز در مقابل حرف اضافه شده چشمک می‌زد.

قصر نور

برای دانش مهرداد ناجی سوزان

وقتی از روی جاده‌ی باریک خاکی سربالایی پیچ تپه را پشت سر گذاشتیم جلویمان دره‌ی سرسبزی نمودار شد که میان دو تپه محاصر بود: تپه‌ای که روی آن ایستاده بودیم و تپه‌ی مقابل که با درخت‌های کهن و جوان پوشیده شده بود. از آن روبرو نرسیده به قله‌اش نور سپید خیره کننده‌ای مستقیم در چشمم فرورفت. منبعش بزرگ و دایره‌یی بود و آن چنان چشم را می‌زد که نمی‌شد آن را به خوبی تشخیص داد. با خنده‌ی کوتاهی گفت: آن جاست! سه ربع دیگر به آن خواهیم رسید. صدایش مثل همیشه نرم و ملایم بود.

راهمان مارپیچ از دره می‌گذشت و از کنار درخت‌های انبوه عبور می‌کردیم از آن جا شعاع آفتاب به سختی از میان شاخه‌ها و برگ‌ها عبور می‌کرد تا زمین را با گرمی‌اش نوازش دهد.

می‌خواستم ویلایش را در نظرم مجسم کنم اما هر اندیشه یا تصویری می‌توانست غلط باشد. تصویری هم در مغزم پدیدار نشد. ولی آن نور انعکاس تابش خورشید از آن جا آن هم با آن شدت من را سخت کنجکاو کرده بود. با این حال سؤالی نکردم. فکر کردم حواسم را به جنگل و درخت‌ها و اطرافم مشغول کنم. شعاع خورشید گاه به گاه نوارهای نورانی و متحرکی را روی زمین ایجاد می‌کرد. این نورها چرخ می‌زدند و می‌رفتند و باز می‌آمدند به نظرم رسید که رقص منظمی را تکرار می‌کنند. در جنگل همه چیز زنده بود. این زندگی آن چنان روشن و محسوس بود که می‌توانستم آن را زیر پوست خود احساس کنم و هنگامی که به شاخه‌های درختان که آسمان را می‌پوشاندند نگاه کردم هزاران چشم بود که ما را می‌دید و برگ‌ها لبخند می‌زدند.

او جلوی من ره می‌پیمود. نمی‌دانم چه می‌دید ولی حالت عادی‌اش نشان می‌داد که با همه چیز آنجا و آن جنگل آشناست. قامتی بسیار بلند داشت و قوی. چهره‌اش همان تصویر کودکی‌اش بود که بزرگ شده باشد معصوم معمولاً بی‌اعتنا به آنچه در

اطرافش می‌گذشت مشغول به افکار و احساسات خویش و در عین حال بسیار دلسوز و مهربان و مددکار.

به نقطه‌ای رسیدیم که از انبوه درختان می‌کاست جایی که قصر از ارتفاع نسبتاً کمی نمودار می‌شد. قصر می‌درخشید و تابش نورش روشنایی مضاعفی ایجاد می‌کرد که با شعاع بسیار وسیعی به اطرافش نور می‌پاشید و این نور نوری عجیب بود نوری سیمگون سرد قوی. می‌خواستم چیزی بپرسم ولی قبل از آن که دهان باز کنم او گفت:

- دیگر چیزی نمانده است.

و باز هم خنده‌ی کوتاهی کرد.

پس از چند دقیقه راه پیمایی ناگهان احساسی به من دست داد که می‌توانم به حباب‌های گازی تشبیه کنم که بر سر و چشمم ریخته باشد. به سی متری قصر رسیده بودیم. ایستاد. من هم ایستادم. این قصر نور از صفحات بزرگ کریستال بود که با نوارهای نازکی از سنگ‌های شفاف مرمر استوار شده بود. قصر مرکب از پنج گنبد بود که به هم متصل بودند. دو برج در سمت راست و دو برج در سمت چپ چهار گنبدی را می‌ساخت که پنجمی را مانند نگینی در بر می‌گرفت. این چهار برج قطرشان کوچکتر ارتفاعشان بلند و یکسان و قوسشان تنگ‌تر بود. گنبد پنجم نیمکره‌ی بزرگی بود با ارتفاع کم و از آن نور می‌ریخت. زیبایی این قصر نور هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. در عین این که چیزی از داخل آن به چشم نمی‌رسید عظمت و جلال بیرونی‌اش تکان دهنده بود. سادگی مخصوصی داشت و با دقت بیشتر تناقضی در آن یافت می‌شد یعنی ساده بود و مجلل بسته بود و باز نورانی بود و مخوف و شاید رمز عظمتش در این تناقض بود.

- بفرمایید این جاست. به داخل برویم. لابد می‌خواهید برسید چند سال ساختن این قصر طول کشیده است.

او منتظر تصدیق من نشد و گفت:

- این قصر همیشه این جا بود. قبل از فکر من! ولی با فکر من آن خواهد رفت!

وارد شدیم در نداشت. داخل آن همه از کریستال بود که مانند خارجش با نوارهای باریکی از مرمر به هم وصل می‌شد. آن نور خیره کننده از وسط قصر به همه جا پخش می‌شد با آن که در هر قسمت رنگ ملایم مخصوصی به خود می‌داد.

- ببینید جایگاه من این وسط است همین جا که بطن‌ها و دهلیزها به آن متصل می‌شود.

سالن گرد و وسیعی بود که درست زیر گنبد وسط قرار گرفته بود و سقفش امواج نورانی متحرک را به داخل هم می‌ریخت. دیوارهایش - مثل سایر قسمت‌ها - از کریستال بودند و در چهار قسمت چهار طاقی بدون در به راهروها و سایر سالن‌ها باز می‌شد. از مرمرهای باریک بین دیوارهای کریستال نور بسیار ملایمی چشم را نوازش می‌داد.

در سالن چیزی نبود هیچ چیز! نه صندلی نه میز نه فرش حتی عکس و تصویری به جایی چسبیده نبود. با این وجود آرامش بخش آشنا و بسیار دلپذیر بود. گرمی ملایمی که نتوانستم منبعش را تعیین کنم بر پوستم می‌وزید. توجهم به زمینش جلب شد. شیشه‌ای بود روی شیشه ایستاده بودم و زیر آن شیشه مایعی سفید مثل شیر جریان داشت.

به اطرافم نگاه کردم. او نبود. مدتی بر جای خود ایستادم. احساسی اطمینان‌بخش... یک گرمی توصیف ناپذیر... آرامش و ... سادگی... شاید بهتر بگویم بی‌گناهی... بر روی زمین زانو زدم و دست‌هایم را به هم فشردم. نواری از امواج متحرک بر من تابید.

- چگونه می‌شود؟ این همه... چگونه می‌تواند باشد؟ این است حقیقت آن چه که... عظمت صفا و صمیمیت عمیق و گرمای ملایم این مکان مرا در هم فشرد و به گریستن واداشت. اشک‌هایم بر روی زمین شیشه‌ای سُرخوردند و از شیار مرمری بزیر لغزیدند و با قطرات شیر همراه شدند و به جایی نامعلوم روان گشتند.

همچنان که به سقف نورانی می‌نگریستم صدایش را شنیدم:

- بیایید باید جاهای دیگر قصر را هم به شما نشان دهم.

از زیر طاقی وارد بطن چپ شدیم که زیر برج چپ واقع بود. انوار در اینجا با غباری کمرنگ آمیخته بود و بیشتر خاکستری به چشم می‌آمد. سالن خالی بود. در

اضلاعش انوار خاکستری با دوده‌های اوهام و ترس و بی‌تکلیفی می‌آمیخت و به ارتفاع گنبد صعود می‌کرد. تکان‌های هولناکی که گاه این قسمت از قصر را به لرزه می‌آورد. با این وصف روح یگانگی و محبت در آن موج می‌خورد.

با خنده گفت: نترسید در این جا هیچ اتفاقی نمی‌افتد! این حرکات را نباید جدی گرفت زیرا در واقع جدی نیستند اگرچه جدی می‌نمایند. سابقاً برایم جدی بودند ولی به مرور زمان دریافتم که اهمیت ندارند. چنان که می‌بینید از ترس نشئت گرفته‌اند. می‌پرسید ترس از چه؟ ترس از نشدن! اگر بگویید نخواستن اعتراضی نخواهم کرد. به هر حال نخواستن در این جا ضعف است و ضعف همواره منتظر کمک. آن مرواریدها را که در گوشه‌های سالن ریخته است می‌بینید؟

به دقت به گوشه‌های سالن نگاه کردم. در هر گوشه تلی از مرواریدهای دودی رنگ را در میان دوده‌های اوهام تشخیص دادم. چنان هم‌رنگ بودند که در نگاه اول به چشم نمی‌آمدند.

گفت: اینها همه برای من ریخته شده است. می‌گویید باید شرمنده باشم؟ هستم! در عوض همه‌ی دیوارهای کریستال‌ش را شسته‌ام و برق انداخته‌ام. و خندید. بعد گفت: برویم به سالن بعدی!

این بطن به دهلیزی باز می‌شد که سالن مستطیل و طولی بود که زیر برج چپ عقبی واقع می‌شد. نور این جا ملایم بود و بسیار دلپذیر. شادی مرموزی افکارم را تسخیر کرد. به اطراف نگاه کردم. در میان سالن صندلی بسیار پهنی ایستاده بود که پایه‌هایش از کریستال بود و می‌درخشید. درست در مقابل صندلی روی دیوار روبرو نور کوچک دایره‌واری در حرکت بود. مانند آن که کسی آینه‌ای را در برابر خورشید گرفته و نورش را به دیوار تابش دهد و با آن بازی کند. دنباله‌ی شعاع را گرفتم ولی نور در میان اطاق با انوار دیگر می‌آمیخت و گم می‌شد. با دقت به حرکات دورانی کره‌ی کوچک نورانی روی دیوار نگریستم. به واقع کسی عمداً نور می‌افکند و به بازی نشاط‌انگیزی مشغول بود.

با خنده‌ی طولانی او به خود آمدم که خنده‌ای از دل بود.

گفت: می‌بینید؟ من اکثر اوقاتم را در این سالن به بسر می‌برم. بازی و شادی و عشق دست به دست هم مسائل را در این جا کوچک می‌کنند. همه چیز فیلم می‌شود که با

سرعت در حال چرخیدن است. آن وقت است که خود من نیز یکی از بازیکنان افسانه‌ای درازم که در این فیلم می‌چرخم. جدیت فراموشی است زیرا که ارزش‌ها عوض می‌شوند. من ارزش جدیدی می‌یابم یعنی به من ارزش دیگری می‌دهد و تنها در این زمان تسکین می‌یابم.

به راستی که در این جا همه چیز به میزان عادلانه‌ای با هم امتزاج یافته بود. محیط آرام و شادی‌انگیزش محسوس می‌کرد و دوست داشتم که بیشتر در آن سالن بمانم ولی او مرا از آنجا به دهلیز سمت راست هدایت کرد.

زیر طاقی رسیدیم و از آنجا نمی‌شد بیش از یک قدم به داخل آن سالن گذاشت که باید زیر برج راست عقبی قرار گرفته باشد. مه غلیظی همه جا را پوشانده بود. چیزی دیده نمی‌شد. در مقابل صورتم پرده‌ی اجتناب و بی‌زاری مه چنان مترکم شده بود که هر چیزی در آن نابود می‌گشت. همان جا ایستادم. نفرتی که این مکان می‌پراکند و به دماغ می‌رساند بشدت آزاردهنده بود.

گفت: می‌بخشید! این برج به خارج راه دارد. دریچه‌اش را نمی‌توان مسدود نمود یعنی در واقع دریچه‌ای ندارد... هه... البته این برج‌ها همه بی‌دریچه‌اند ولی این برج با خارج ارتباط دارد... بدان گونه که همه‌ی افکار و احساسات خارج در آن رخنه می‌کند.

مدتی به سکوت گذشت. او گفت: شاید نگاهی است بسیار سطحی بر ظاهر ترسی از شناخت واقعیت. اگر بگویید ترس از شناخت واقعیت عجز است اعتراض نمی‌کنم عجزی بر نخواندن مفاهیم یا نخواستن آن و یا دانستن و ندیدن آن و بالأخره گریز از آن یعنی تمسک به ارزش‌های معمول و پوشش گذاشتن بر حقایق پیچیده.

در این هنگام چرخ‌های کوتاه بر پاشنه‌ی راست زد به طوری که فقط پهلوی او را می‌دیدم. صورتش به آن سمت و در مه غلیظ کاملاً مخفی بود. گفت: محافظ من مرا در سبد درونش می‌پیچید یعنی با زنجیر تعالیم و درس‌هایش به قله‌ی بام گره می‌زد. همیشه مواظب بود که این مه من را خفه نکند. چه که هر کلام من می‌توانست مه را غلیظ‌تر کند و یا به حرکت مضحکی درآورد و این او و من را بشدت غمگین می‌ساخت... به هر حال زمان گذشته است و مه فقط تا حد این طاقی به این جا می‌رسد.

پس از لحظه‌ی کوتاهی گفت: برویم بطن سمت راست را هنوز به شما نشان ندادهام. به دهلیز چپ برگشتیم و از آنجا به بطن چپ رسیده از آن نیز عبور کردیم تا به بطن راست برسیم.

نوری خیره کننده مثل نور خورشید همه جا را روشن می کرد. این سالن که بزرگتر از سالن‌های دیگر به نظرم رسید نیز خالی بود. تنها روی زمین اینجا و آنجا برگ‌های گل همراه با پولک‌های براق و مراوریدهای سفید پخش بودند.

او گفت: در اینجا نمی توانم بزرگ شوم. همیشه کوچکم. این آینه‌ها مرا همیشه کوچک می نمایند. همه باره یک منطقی است که جوابی بر آن ندارم. به جز کوچکی چیز دیگری نیست. ولی به آن بیش از همه نیازمندم. مرا به جلو می راند بهتر بگویم می دواند. در این جا چشمانم باز شده اند و نور اول بار به قلبم تابیده است. نور را دوست دارم اگر چه حقیقت همه چیز را عریان نشان می دهد. آموخته ام که از آن نگریم. عینک تیزبینی کمک بزرگی است....

وقتی بار دیگر از سر تپه به آن قصر خیره شدم نوار مه غلیظ را که از نقطه‌ی خیلی دور به دهلیز راست راه می یافت تشخیص دادم. فریادی گلویم را خراشید: چرا این گونه می نگرید؟ مگر چشمان شما فرشتگان را نمی بینند؟

قندان

به قندان روی میز می‌نگرم. از جنس نقره است و روی آن نقش گل با خطوط ظریفی دیده می‌شود. قندها داخل آن را پر کرده و به صورت هرمی از قندان سر بیرون آورده است. سه پایه‌ی کوتاه آن را از سطح میز بالا نگاه داشته است. به این پایه‌ها و بعد به خطوط ظریف آن خیره می‌شوم. نمی‌دانم چقدر. دستم را به سوی قندان دراز می‌کنم اما قندان در هوا معلق می‌شود و با سرعت از پنجره بیرون می‌پرد.

خودم را در باغی می‌بینم. به دور و برم نگاه می‌کنم. باغ برایم آشناست. آنجا از پله‌ها بالا می‌روم. روی میز کنار سماور و استکان‌های کوتاه و کمر باریک قندان ایستاده است.

آنجا هستم در اتاق مادر بزرگم. همه چیز سر جای خودش است همان طور که بود. همه چیز در این اطاق خبر از کودکی من دارد. از گذشته‌ی من گذشته‌های خیلی خیلی دور.

مادر بزرگم از پستو وارد می‌شود. آن جعبه را در دست دارد جعبه‌ای که برایم حکایت از اشیائی دوست‌داشتنی دارد. در مقابلم آن را باز می‌کند چند قرص پونه چند آب‌نبات و چند تکه گنج برای کشیدن شکل در روی آجرهای باغ... او را دوست دارم مادر بزرگم را. خودم را به دامانش می‌فشارم.

به سماور نزدیک می‌شوم خاموش است. استکان‌ها تمیز و برگشته روی آن حوله‌ی آبی به صف ایستاده‌اند. در جام زرد زیر شیر سماور هنوز مقداری آب است. به قندان خیره می‌شوم. خطوط ظریف آن گل‌هایی را روی بدنه‌اش نشان می‌دهند. قندها در داخل آن هرمی ساخته‌اند. دستم را با احتیاط به طرف آن دراز می‌کنم. قندان آرام به حرکت درآمده در هوا معلق می‌شود و بعد به سرعت در هوا می‌چرخد و در فضای باغ در نقطه‌ای از دیدگاهم محو می‌گردد. چشمانم را می‌بندم و نفس بلندی می‌کشم.

ایوای اینجا اطاق مادرم است. همان میز بزرگ نهارخوری همان سماور برقی و همان قوری چینی با گل‌های سرخ کوچک در سه طرفش. قندان روی میز است همان قندان با سه پایه‌ی کوتاهش. همه چیز در اتاق آشناست و بویی که در فضا پیچیده

است... این بوی گل محمدی را می‌شناسم. نور خورشید باز هم از دری که رو به ایوان باز می‌شود با شدت به داخل اتاق می‌تابد. همه چیز همان گونه است که بود. این گذشته‌ی من است گذشته‌ی من...

صدای مادرم را می‌شنوم. اسم من است. چشمانش برق می‌زنند. می‌خواهد مطلبی را که شنیده است برایم تعریف کند. گوش می‌کنم با دقت. نظرم را می‌پرسد اما می‌دانم که مثل همیشه پذیرا نیست. به دست‌هایش می‌نگرم دست‌های کوچک و ظریفش را دوست دارم.

چشمانم را باز می‌کنم. کنار میز کوچک و سفیدم نشسته‌ام. همه چیز را در این جا می‌شناسم. در اتاقم هستم. قندان روی میز است. همان قندان نقره‌ای که خطوط ظریفش گل‌های درهمی را نشان می‌دهد قندانی که در زمان من سیر کرده است و چندی بعد روی میز دخترم خواهد بود و دیگر نمی‌دانم کجا.



دوازده سطر

مرد از پشت روی زمین افتاده بود. چشمان بی‌فروغش به نقطه‌ای در آسمان خیره بودند. بازوی راستش بی‌حال کف خیابان گسترده شده دست چپش روی شقیقه‌اش پهن گشته زانوی راستش روی ران چپ متمایل بود. کاسه‌ی سر را شکافی عمیق از هم جدا کرده بود و محتویاتی نامشخص بیرون ریخته بودند. چند نفر بر روی او خم شده و با کنجکاو‌ی به او نگاه می‌کردند ولی کسی به او دست نمی‌زد.

یکی گفت: شاید مرده.

مردی که کلاه‌ی بر سر داشت توضیح داد: آقا مگر نمی‌بینی که هنوز نفس می‌کشد. زنی فریاد زد: یکی نیست که به این بنده‌ی خدا برسه؟ صدای دورگه‌ای جواب داد: خانم آمبولانس خبر کردیم. زن دوباره پرخاش کرد: پس کجانند؟ چرا پیدااشون نیست؟ صدای دورگه گفت: خانم صبر داشته باشین چقدر عجولین. زن گفت: تا دکترها بیاند شاید این بینوا جونش و از دست بده. مرد همچنان خاموش و بی‌حرکت نقش بر آسفالت خیابان بود و نگاهش بر آسمان دوخته شده و معلوم نبود چه در سر شکسته‌اش می‌گذشت.

بالآخره بعد از نیم ساعت صدای آژیر آمبولانس شنیده شد. مردم کنجاو خود را کنار کشیده راه را برای آمبولانس باز کردند. ماشین بیمارستان نگاه داشت و فوراً سه نفر با لباس‌های سفید و دستگاه تنفس مصنوعی و سرم خون از ماشین بیرون پریدند. اقدامات اولیه برای نجات جان مرد آغاز شد. یکی از دکترها در حالی که سر او را موقتاً باندپیچی می‌کرد با حیرت به محتویاتی که از کاسه‌ی سر مرد به بیرون ریخته بود نگریست. سپس با پنس مخصوص آنها را برداشته در یک کیسه‌ی ضدعفونی شده‌ای (استریزه) ریخت. مرد را بر روی تشک مخصوص خواباندند و او را بداخل آمبولانس حمل کردند و پس از چند لحظه ماشین به حرکت درآمد و دور شد.

مرد در بیمارستان فوراً به قسمت بیماران اضطراری انتقال یافت. پس از عکس‌برداری‌های متعدد از مغز محتویات بیرون ریخته قبل از پیوند زدن کاسه‌ی سر

به دقت مورد آزمایش قرار گرفتند تا قسمت‌های از دست رفته در مغز دقیقاً تعیین شده و نقش و عملکردشان مطالعه شود و در صورت امکان هر یک را بر جای اول خود بنشانند و یا آن تکه‌ها را از مغز دیگران برداشته فقدان آنها را پر نمایند. نتیجه‌ی معاینات این بریدگی‌های خارج شده از مغز پزشکان را در تعجب و شگفتی فروربرد. این محتویات با این که شکل ظاهری مغز را داشتند ولی مواد خامشان به کلی از مغز انسانی دور بود. مطالعات بعدی نشان می‌دادند که محتویات به کلی از جنس دیگری هستند. کار پیوند کاسه‌ی سر به تعویق افتاد. پزشکان آنچه در قدرت خود و هنر پزشکی داشتند به کار انداختند ولی معمای تکه‌های خارج شده همچنان حل نشدنی باقی ماند.

عاقبت کاسه‌ی سر را به هم پیوند دادند و مریض پس از مدتی بیمارستان را ترک کرد. ولی این مرد آن انسان قبلی نبود. عادات نامفهوم مخصوصی پیدا کرده بود: مرتب چشم بر آسمان داشت سگ‌ها را نوازش می‌کرد استخوان خشک شده‌ای را بر گردن آویخته داشت گوشت خوک را با رغبت می‌خورد با خانم‌ها دست می‌داد و رفتارش با آنها بسیار مؤدبانه بود بدون غسل دادن خود با آرامه یهودی‌ها بهائیان و بی‌مذهبان معاشرت می‌کرد ناخن‌های دست و پایش را مخصوصاً جمعه شب‌ها می‌چید اعتقادش را به صاحب الزمان از دست داده بود و به علت ترس از جن صلوات نمی‌فرستاد به مسجد نمی‌رفت و از تقلید خوشش نمی‌آمد و در ملاء عام نماز نمی‌گزارد به دقت به سخن محققان گوش فرا می‌داد به سؤال کردن برای پی‌گیری در هر موردی علاقه‌ی خاصی پیدا کرده بود و دم از عدالت می‌زد و به مطالعه‌ی تاریخ ادیان و تاریخ تمدن‌ها پرداخته بود.

همین عادات عجیب و کارهایی نظیر اینها بود که باعث نگرانی شدید خانواده‌اش گردید. در پی یافتن راه حل دوستی آدرس یک روحانی را به آنها داد که بخصوص در این گونه امراض تجربه داشته و تا کنون معجزات بسیار کرده بود. خانواده پس از التماس بسیار و دادن وعده‌های کافی وقت قبلی تعیین نموده بیمار خود را نزد آن شخص برد.

روحانی سؤالات زیادی از وی کرد. از گذشته‌اش از مصاحبین و دوستانش از همسایگان و همکارانش از رابطه‌اش با کافران و خانم‌ها و سگ‌ها حتی از غریبه‌هایی که گاه در کوچه‌ی آنها تردد داشتند. عاقبت بر آن گمان شد که ارواح خبیثه وی را زیر سلطه‌ی خود درآورده‌اند. پس تجویزی بسیار مشکل نمود:

«چند تار موی سید مجردی را گرفته آن را سه روز در خون جگر گوساله‌ی تازه ذبح شده‌ای می‌خیسانید. سپس یک لیوان آب به آن اضافه نموده برگ‌های خشک را در آن محلول می‌ریزید. (روحانی چند برگ خشک به آنها داد و پول علی‌ده‌ای هم بابتش حساب کرد). دو کرم شب‌تاب از محلی که تا بحال پای انسانی به آن نرسیده است شکار کرده یک عدد تخم لاک پشت زمینی را نیز به دست آورده همه را با هم مخلوط می‌کنید. سپس این ورد را داخل آن نموده پس از یک ساعت به بیمار می‌دهید.

ورد تکه کاغذ لوله شده‌ای بود که روحانی با کشی دور آن را بسته بود و از زیر خاکستر منقلی که جلویش بود بیرون کشید.

خانواده پس از گرفتن دستورات لازم از روحانی تشکر کرده بیرون رفت. لازم به تذکر نیست که مریض ابداً تمایلی به این نوع معالجه نداشت و هرگز حاضر نبود که آن نوشدارو را استعمال نماید.

زمان می‌گذشت و مرد یا بیمار بر عادات و اخلاق عجیبش می‌افزود. او شدیداً تقلید و تعصبات را رد می‌کرد و دوستانی از همه سلک دور خود جمع کرده بود. روزی بر حسب تصادف به دکتر بیمارستان در خیابان برخورد. دکتر که این مورد استثنایی را فراموش نکرده بود او را دعوت به نوشیدن قهوه کرد و سر صحبت باز شد. موضوع به چند ماه پیش کشیده شد لحظاتی قبل از جریان شکستگی سر. :بله دکتر بیاد دارم که در آن خیابان بودم. نه قبلاً از کوچه‌ای می‌گذشتم. کوچه‌ای با انتهایی باز با انتهایی روشن. نه مثل آن بود که خورشید در انتهای آن کوچه با تمام قوا می‌درخشید. ناگهان هیکلی در وسط این نور هویدا شد. مردی بود لاغر و بلند که کیف سنگینی زیر بغل زده بود. همچنان که به من نزدیک شد کیف سنگینش بر زمین افتاد. به طرف او شتافتم تا کمک کرده اوراقش را جمع کنم. اوراق همه یک

شکل بودند و روی آنها با خط درشتی کلماتی حیرت انگیز نگاشته بود. محتوی همه‌ی آنها یکسان بود. چیزی مثل شبنامه در دوازده سطر. آنها را خواندم و آن کلمات در مغزم نفوذ کردند. به کلی بی خود شدم و کلمات جای خود مرا گرفت. یعنی کلمات من شدند یک من جدید و من قبلی ام مُرد. دیگر نفهمیدم چه شد. همین قدر می دانم که چند قدم تا خیابان اصلی نیز راه پیمودم. گویا چیزهای نویی که داخل سرم می شدند و مغزم را پر می کردند چیزهای کهنه را به خارج می راندند و فشار می آوردند. به خیابان که رسیدم این فعل و انفعالات به اوج خود رسید و کاسه‌ی سرم را شکافت و کهنه‌ها بیرون ریختند.

شهری در دل جنگل

هراسان مدتی در میان انبوه درختان به چپ و راست می دوید. تاریک بود یعنی درختان تنومند و پیچیده و درهم جنگل مانع از تابش نور خورشید می شدند.

ایستاد و به اطرافش نگریست. درخت بود و درخت. پیدا کردن راهی به خارج از جنگل غیر ممکن می‌نمود. احساس کرد در یک سر درگمی گرفتار شده است که از آن خارج نخواهد شد. دلهره و ترس بر وجودش مستولی شد. اگر راه را نیابد چه؟ همان جا روی زمین نشست و با دو دست شقیقه‌ها فشرد.

در آن جنگل انبوه و تاریک راه آزادی را بسته می‌دید. درختان مانند میله‌های زندان کنار یک دیگر ایستاده و به قلبش فشار می‌آوردند مانند دژخیم‌های زندان‌ها او را می‌پاییدند تکان می‌خوردند و بزرگی و تنومندیشان را به رخ او می‌کشیدند و حقیرش می‌نمودند.

مدتی گذشت. برخاست. باید کاری کرد. باید راه را یافت باید آزاد شد. شروع به دویدن کرد. اما این بار آرامتر می‌دوید. درختان را دور می‌زد و می‌رفت شاید یک ساعت شاید چند ساعت شاید بیشتر...

ناگهان از دور از میان شاخه و برگ‌ها نوری به چشمش خورد. ایستاد. اما نور را گم کرد. بار دیگر چند قدم به جلو رفت. نگاهش چپ و راست به دنبال نور گشت. فکر کرد شاید خیال بوده است. دوباره به راه افتاد. چند لحظه بعد بار دیگر نور پیدا شد. این بار قوی‌تر و نزدیک‌تر.

با پشت دو دست چشمانش را مالید. نور بود همان نور خوش‌رنگی که چند لحظه پیش دیده بود. می‌ترسید از جایش حرکت کند می‌ترسید آن را گم کند. اما پس از یک تردید طولانی به طرف نور به راه افتاد. هرچه جلوتر می‌رفت فضای جنگل روشن‌تر می‌شد و بر شادی و اطمینان او می‌افزود. عاقبت به آنجا رسید به مرز روشنایی. شهر کوچکی نمودار شد. آن را دور زد. کوچک بود خیلی کوچک و آن نوری که از آنجا برمی‌خاست شهر را مثل دُری در میان مخمل تاریک جنگل نشان می‌داد.

اضطرابش رفته رفته به آرامش تبدیل می‌شد و به همراه آن نشاطی سبک و حسی دلپذیر در درونش راه می‌یافت.

جوی باریکی راهی را از جنگل به داخل شهر می‌کشاند. کنجکاوای مصرانه‌ای با او از همان راه به شهر همراه شد. اگرچه همه چیز به گونه‌ای دیگر بود اما او احساس غربت نداشت گویا که آن شهر را از زمان‌های دور می‌شناخت از آن زمان‌ها که

هنوز شکل چیزی پیدا نبود. چند کودک با لباس‌های سفید جست و خیز کنان از روبرویش گذشتند اما بی صدا.

به مرکز شهر که رسید متوجه شد که مردمان آن شهر کوچک همه لباس سپید بر تن دارند. حرکاتشان رقصان است نرم و چرخان لبخند می‌زنند. اما هیچ کس حرف نمی‌زند. چه آزاد... چه سبک... چه راحت... چه بی‌نیاز... چه بی‌صدا... آنجا برای سخن گفتن صدا لازم نبود...

به هر جا می‌نگریست همین بود. متوجه‌ی یک صف طولانی شد. مردم در آن صف هم حرکاتی موزون و رقص‌مانند داشتند. او هم وارد آن صف شد و چیزی از جوهری درخشان دریافت کرد.

از جلوی مغازه‌ها گذشت. مردی با لبخند و حرکاتی نشاط‌انگیز او را به خود خواند. وارد مغازه شد. آن مرد لباس‌های سفیدی به او داد. چند لحظه بعد او هم یکی از آنها بود سفید با حرکاتی موزون و شادی‌انگیز و لبخندی رضایت‌بخش اما بی‌صدا بی‌آهنگ بی‌کلام...

تاکسی

هیكلی بزرگ داشت خیلی بزرگ. ران‌هایش تا بالای شیشه‌ی تاکسی می‌رسید و از آن هم می‌گذاشت. وقتی خم شد که از لای شیشه‌ی تاکسی از من بپرسد که آیا

آزاد هستم و آماده برای رفتن از پشت محکم به خانمی زد که با عجله به سوی تاکسی عقبی می‌رفت. زن که توانسته بود تعادل خودش را حفظ کند و به زمین نیافتد نگاهی خشمگانه به او کرد ولی کار مهم و فوری و یا ادب و یا انزجار زن را از تذکر دادن و حرف زدن با آن مرد قوی هیکل باز داشت.

در را باز کرد و روی صندلی کنار من نشست. نگاه کوتاهی به او انداختم. کلاه بر سرش بود و پشت گردنش نشان می‌داد که موهای سرش تراشیده است. اما آنچه خیلی عجیب بود و فوراً جلب نظر هر کس را می‌کرد چشمان او بود. چشمان درشت سبز سبزی چشمانش توصیف ناپذیر بود. این رنگ در تمام چشمان او پخش شده بود. خواستم دوباره به او نگاه کنم اما نکردم.

پرسیدم: کجا؟

گفت: خیابان جادوی سبز کوچه‌ی سبزینه و خنده‌ی بلند و طولانی کرد. گفتم: این خیابان سال‌هاست که از روی نقشه‌ی این شهر برداشته شده و کوچه‌ی سبزینه را نمی‌شناسم.

بار دیگر خنده‌ی بلندی کرد و گفت: همان جا که قبلاً بود همان جا برانید و کوچه‌ی سبزینه را به شما نشان خواهم داد. به طرف غرب شهر به راه افتادم جایی که فکر می‌کردم قبلاً خیابان جادوی سبز بوده است.

بعد از چند دقیقه صدای موسیقی ملایمی به گوشم آمد. اما رادیوی ماشین بسته بود. فکر کردم که این شخص حتماً رادیوی گوشی دارد. خیلی کنجکاو بودم و می‌خواستم به او نگاه کنم اما نمی‌کردم.

او خندید و گفت: نه!

نفهمیدم منظورش چه بود اما نمی‌خواستم که سر صحبت را باز کنم. صدای موسیقی بلندتر می‌شد و من ترجیح دادم ساکت باشم و چیزی نپرسم. موسیقی با تمام ملایمتش شاد بود.

بعد از ده دقیقه به آن خیابان رسیدیم. از سرعت کاستم و در کنار خیابان نگه داشتم. استفهام آمیز به او نگاه کردم. سبزی براقی تمام چشم‌ها را زیر خود گرفته بود. خنده‌ی بلندی کرد...

در دلم گفتم چرا می‌خندد موضوعی برای خنده نیست!

گفت: چرا هست!

تعجب کردم. آیا فکر مرا می‌خواند؟

او بار دیگر خندید و گفت: نه بین جانم باید این خیابان را تا انتها بروی بعد دست راست.

به انتهای خیابان که رسیدیم دست راست یک راه باریکی بود به پهنای فقط یک ماشین. فکر کردم اگر یک ماشین از جلو بیاید چه باید کرد؟

او گفت: هیچ ماشین از جلو نخواهد آمد نترس!

حالا برایم مسلم بود که او فکر من می‌خواند. سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و فکر نکنم. راه باریک و طولانی بود. چپ و راست درختان تنومند به آسمان قد کشیده بودند. علف‌های بلندی ساقه‌های آنها را به اندازه‌ی یک متر می‌پوشاند. خنکی مطبوعی را از پنجره‌ی تاکسی روی صورتم احساس می‌کردم و موسیقی ملایم شادم می‌کرد. از کنار علف‌های بلند که می‌گذشتیم تکان می‌خوردند و سبزی کم‌رنگ و تازه‌شان پشت ماشین موج می‌خورد.

بالأخره به جایی رسیدیم که درختان تنومند جاده را می‌بستند. نگه داشتم. پیاده شد و نفس بلندی کشید. هیکل بزرگش شبیه به غول‌های افسانه‌ای در فیلم‌ها بود. انعام من را داد و باز هم خنده‌ی بلندی کرد و گفت: جایی سبز در وسط شهر قطره‌ای جوهر سبز در میان کاغذ سفید یک نگاه سبز در بین همه‌ی نگاه‌های سیاه و بویی سبز...

و در حالی که می‌خندید در میان انبوه درختان ناپدید شد.

ماهی و من

ماهی بود. یک ماهی واقعی. یک ماهی که مدت‌ها از آب بیرون افتاده باشد. دهانش باز و بسته می‌شد و صدای خفیفی می‌ساخت.

میان آن همه فریاد به صورتش نگاه کردی. باز و بسته شدن دهانش قلبت را فشرد. می‌خواستی صورتش را نوازش کنی اما نکردی. تیغ بلندی گلویت را بشدت خراش

داد. بعد به گوشه‌ای نشستی و فکر کردی. به اقیانوس نرفتی. می‌دانستی که در قعر آن گنجی است که هیچ‌گاه به آن راه نخواهی یافت.

ماهی دهانش را باز و بسته می‌کرد و جلوی تو ایستاده بود. با آن قد بلند و چشمان بی‌گناهِش. اما تو روی آب یک مورچه‌ای بیشتر نبودی. تو را چه به قعر اقیانوس! این آرزوها برای تو محال است حتا در رؤیا هم به آن دسترسی نیست.

اما ماهی که از اقیانوس می‌آمد از آن گنج خبر نداشت.

به گوشه‌ای نشستی و فکر کردی. تیغی که گلویت را می‌خراشید به سینه‌ات رسیده بود و حالا خون گرم روی پیراهن سپیدت می‌چکید. به قطره‌های خون نگاه کردی. انگشتت را به آن مالیدی. آهنگی برخاست آهنگی که از دهان ماهی نمی‌آمد از سینه‌ی تو هم نمی‌آمد. نمی‌دانستی از کجا اما امید داشتی که از عمق اقیانوس باشد. زیبا بود و غمگین خیلی غمگین نوای عجیبی که شبیه به هیچ آهنگی نبود. انگشت خونین‌ات را روی گونه‌ات کشیدی. فکر کردی که حالا گونه‌ات سرخ شده است.

ماهی همچنان مقابل تو ایستاده بود. دهانش باز و بسته می‌شد و نگاهش... ایوای که این نگاه چه دور بود و چه بی‌گناه. شاید که از عمق اقیانوس بود از همان جا که توی مورچه را به آن راهی نبود نیست و نخواهد بود.

امانه این ماهی با این دست‌ها و با این سینه‌ی فراخ حتماً از قعر اقیانوس نبود. شاید هم خبری از آن گنج پنهان نداشت. نداشت؟

به انگشت خونین‌ات نگریستی.

آهنگ تو را با خود آرام برد و ماهی را هم.

ایوای که جدایی غیر ممکن به نظر می‌رسید.

شمع و آتش

اطاقک پستی که به آن صندوق خانه می‌گفتند پر از اشیائی بود که هر کدام داستانی از گذشته‌ها نقل می‌کردند و پر از بوهای مختلفی که آدم را سوار بال احساس‌های ناشناخته به سوی دنیاهایی دور و رؤیاهایی دورتر می‌بردند. پنجره‌ی روبروی من و نزدیک به سقفِ اطاق یک مربع کوچکی را نشان می‌داد که از آن نور سفیدی به داخل می‌تابید.

روی صندوق کوچک نشسته بودم و اشیاء را از زیر نظر می‌گذراندم: دو چراغ نفتی هم‌شکل کنار هم مثل دو یار مهربان و وفادار ایستاده بودند. پشت آنها چند تابلو به هم تکیه داده بودند و تابلوی جلوتر عکس کبوتری را در حال پرواز نشان می‌داد. آن طرف کنار پنجره‌ی بسته میخ بلندی به دیوار کوبیده شده بود که پرده‌ی ضخیمی از آن آویزان بود و دو طرفش تا نزدیک زمین می‌رسید. دست راست پیت‌ها تا نزدیک سقف روی هم مثل بازیگران سیرک ایستاده بودند.

همه چیز من را نگاه می‌کرد همه چیز می‌خندید همه چیز حرف می‌زد. و من هم چیزی بودم مانند این چیزهای دیگر. بار دیگر نگاهم روی پنجره‌ی کوچک لیز خورد. نوری که از شیشه‌های خاک گرفته‌اش می‌تابید آن چنان ملایم و دلپذیر بود که انسان را به آرامشی عمیق فرو می‌برد. این پنجره - تنها راه پخش نور در آن صندوق‌خانه - را دوست داشتم مثل همه‌ی چیزهای دیگر را در آن اتاق.

زیر پنجره یک نیمکت قدیمی بود. از آن نیمکت‌های صندوق دار از آن نوع که سطح نشست‌اش را می‌توان بلند کرد و در درونش چیزهایی جا داد. من هیچوقت درون آن را نگاه نکرده بودم. اما آن روز با فشار احساسی برخاستم و در نیمکت را بلند کردم:

مقداری عروسک‌های کوچک دو جفت کفش کودکانه چند لوله‌ی کوتاه کاغذهای رنگی چند کبریت قدیمی و چند شمع قرمز.

یکی را برداشتم کمی از سر آن سوخته بود. خواستم آن را روشن کنم. به آشپزخانه رفتم. روز روشن بود. به راهرو رفتم. کنار میز تلفن نشستم و به شمع خیره شدم. شمع کنار کبریت روی میز ایستاده بود.
کبریت گفت: اگر آتش افشانم؟
شمع گفت: اگر آتش افشانی خواهی بود؟
کبریت گفت: لحظه‌ی درخشان جان سپردن زیباست.
شمع گفت: آری!
کبریت گفت: اما تو؟
شمع گفت: با وجودم خواهم گریست گریه خواهم شد.
کبریت گفت: زیباست!
شمع گفت: اما مرگ طولانی است.
کبریت گفت: بله درخشش نیز.
شمع گفت: تا آخرین لحظه‌ی مرگ.
و بعد کبریت به درخشش آمد شمع در گریه سوخت و من در آتشی پنهان خاکستر شدم.



ترازو

جلسه به پایان رسیده بود. همه سالن دادگاه را ترک کرده بودند. مأمور جلوی در سالن دادگاه ایستاده و منتظر بود که آخرین نفر هم از سالن خارج شود. آخرین نفر با قدم‌های سنگین جلوی جایگاه قاضی رفت در مقابل آن جایگاه که بلندتر از سطح سالن و ردیف صندلی‌های دیگر بود ایستاد. سرش را بالا گرفت و نگاهش به تصویر بزرگی که به دیوار نصب شده بود خیره ماند. تصویر زنی را نشان می‌داد باریک اندام و کشیده قامت که قلاب ترازویی را در دست داشت. ترازو با زنجیرهای ظریفی دو کفه را در یک خط مساوی در هوا معلق نگه داشته بود - علامت عدالت.

آخرین نفر بلندگفت: عدالت ترازوست ترازویی است که کفه‌ی راست و چپش در یک سطح است!

دستمالی چشمان زن را بسته نگاه می‌داشت.

آخرین نفر مدتی به آن تصویر چشم دوخت. بعد گفت: قضاوت خارج از چپ و راست است یعنی نه مهر و نه خشم یعنی خالی از این سو و آن سو. دقایقی گذشت. حالا آخرین نفر به کتاب‌های قطور قوانین که روی میز چیده شده بودند می‌نگریست.

نگهبان گفت: خارج شوید! باید در را ببندم.

آخرین کس گفت: کتاب‌ها در کفه‌ی چپ سنگینی می‌کنند نمی‌بینید؟ و با نگرانی ادامه داد: کفه‌های ترازو دیگر در یک سطح نیستند.

نگهبان گفت: باید در را ببندم.

آخرین نفر ناگهان با یک جهش روی کفه‌ی راست پرید. اما ترازو از دیوار جدا شد و از پنجره خارج رفت و در هوا معلق ماند. کتاب‌ها باز شده و کلمات به سرعت در فضا پخش شدند و روی سرها نشستند و آنگاه تار شدند و آن تارها سرها را پیچیدند و به هم وصل شدند و زمین را تارهای عنکبوتی زیر خود گرفت.

آخرین نفر فریاد زد: قضاوت جنگلی از تارهاست. باید کاری کرد! باید کاری کرد!

صدایی خندید و او چهره‌ی زنِ ترازو به دست را بالای سرش احساس کرد. صدا همچنان می‌خندید و چندشی را در درون او بیدار می‌کرد که شدت می‌یافت. آخرین نفر به بالا نگریست. زن با چشمانی باز و نگاهی عجیب به او می‌نگریست. نگاهی که مجموعه‌ای از بی‌اعتنایی تحقیر قدرت و تمسخر در آن موج می‌زد. آخرین نفر با صدایی شکسته و ضعیف گفت: کفه‌های ترازو نامتعادل است قضاوت جنگلی است از تارها باید کاری کرد! باید کاری کرد! و صدایش با خنده‌ی چندش آور قطع شد. نگهبان بازوی او را می‌کشید و از در بیرونش می‌برد.



بازی

جلوی دستگاه ایستاده بود و به شکل‌هایی که در وسط آن جعبه‌ی مستطیل به دیوار آویخته نصب شده بود نگاه می‌کرد.

دست راستش را در پهلو روی کتتش چند بار مالید. لرزش آشکار بدنش نشان می‌داد که سردش است گرچه که هوای داخل شرابخانه گرم بود.

قدی بلند داشت شلوارش به زحمت تا چند سانت به بالای غوزک پاها می‌رسید پوست لخت پاهایش نشان می‌داد که جوراب به پا ندارد. کت کهنه‌اش هم کوتاه بود و کوچک‌تر از قامت کشیده‌اش. یک شال گردن که رنگ‌هایش را نمی‌شد در آن فضای نیمه روشن شرابخانه تشخیص داد دور گردن بلندش را گرفته بود و کلاه لبه‌داری تا بالای گوش‌های بزرگ و برجسته را می‌پوشاند. با دست چپ سر دراز یک آلت موسیقی را محکم گرفته بود. این چیزی بود شبیه گیتار اما خیلی بزرگتر و تنه‌ای مثلثی داشت که میله‌ای کوتاه و آهنین آن را روی زمین نگه می‌داشت یک نوع آلت موسیقی که مجاری‌ها و یا لهستانی‌ها می‌نوازند.

با شست راست لب فوقانی‌اش را فشرد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. آن شب دوبار در آن جعبه که چراغ‌هایش پشت سر هم روشن و خاموش می‌شدند و رنگ‌هایشان را عوض می‌کردند پول ریخته بود. حالا در تردید بود که آیا یک بار دیگر هم بازی کند یا نه. دست راستش را در جیبش برد. می‌دانست و خوب می‌دانست چقدر پول دارد. با وجود این پول‌های خرد را در جیبش یک بار دیگر شمرد بی آن که حواسش به شمارش آنها باشد.

یک لحظه امید این که این بار سه شکلک یکسان آن ماشین کنار هم بایستند و از آن جعبه‌ی جادویی مقدار زیادی پول خرد با سر و صدا بیرون بریزد شادی زودگذری را در دلش به درخشش آورد. اما پول خرده‌ها در مشتش در جیب واقعیت دیگری را یادآور می‌شدند.

سرش را گرداند. از پنجره به بیرون نگاه کرد. تاریک بود چیزی دیده نمی‌شد. می‌دانست سرد است خیلی سرد. می‌خواست برود... و... نمی‌خواست برود. هوای داخل شرابخانه سنگین بود و امیدی که به حرکت شکل‌های جعبه‌ی بازی بسته بود زودگذر و واهی...

یک مرتبه با حرکتی تند و غیر ارادی یک سکه‌ی دیگر را از شکاف کوچک جعبه به داخل ماشین انداخت و شکلک‌ها به حرکت آمدند...
لحظاتی گذشت لحظاتی که سنگینی آخرین نفس‌های زندگی را داشتند. چه می‌توانست باشد؟ سه شکلی نامساوی؟ یا... یا...
اولین شکل ایستاد ژوکر بود و بعد... دومی و سومی هم...
ناگهان صدای جرینگ سکه‌ها همه‌ی وجودش را به لرزه انداخت. منگ ایستاده بود و ناباور به سکه‌ها که از شکاف زیرین ماشین بیرون می‌ریختند نگاه می‌کرد مات و مبهوت دقایقی را گذراند... سکوت شد. چشمان شرابخواران با شادی به او خیره شده بودند و حالا... حالا قطرات درشت اشک بودند که از چشمان او بر روی گونه‌هایش می‌غلطیدند.



خلیل خان

خلیل خان نشسته بود روی یک صندلی قدیمی مخملی در گوشه‌ی اتاقش و همان طور که فکر می‌کرد با انگشتان دست راست موهای ابروی راستش را آرام تا زیر چشمان می‌کشید و بعد آنها را رها می‌کرد. ابروهای پرپشت و خاکستری‌اش نیم‌دایره‌ای می‌زدند و روی چشمان حایل می‌شدند. چشمان سیاه و براق از زیر موهای خاکستری حالتی جذاب داشتند. بینی کشیده و متناسب لب‌های نازک و موهای صافی که کج روی پیشانی ریخته بودند چهره‌ای را در مقابل انسان نشان می‌دادند که کمتر از خاطر می‌رفت. و اگر از روی صندلی برمی‌خاست مردی بود لاغر با قامتی نه بسیار بلند و نه کوتاه.

خلیل خان سخت در اندیشه بود و چون هیچگاه عادت نداشت افکار و احساسش را برای کسی بازگوید بناچار باید به همراه انگشتانش در سر و سینه‌ی او داخل شد تا چیزی یافت.

اول از همه در گوشه‌ای از بازار پیرمردی روی زمین چمباتمه زده است. جلوی سفره‌ی سیاه کوچکی انداخته و روی آن تعداد کمی گوجه فرنگی چیده است. پیرمرد ساکت است اما نگاهش... این نگاه... پر از درد است. خلیل خان از جلوی او گذشته است و بار دردی که از آن دیدگان بی‌فروغ برخاسته ابتدا بر سر و بعد بر سینه‌اش نشسته و سنگینی کرده است. خلیل خان بعد از پیمودن چند گام توقف کرده و بعد از مکث کوتاهی با تأنی چرخ می‌زند. حالا جلوی پیرمرد کسی ایستاده. مردی است چاق و کوتاه. پاها و دست‌هایش به نسبت قد کوتاه و چاقند و یقه‌ی پیراهنش که تا حد چانه رسیده حکایت از گردنی بسیار کوتاه دارد. مرد چاق با پیر صحبت می‌کند. ظاهراً می‌خواهد آن چند گوجه فرنگی را بخرد اما لحنش تمسخر آمیز است. پیرمرد بی‌حوصله فقط سر تکان می‌دهد. مرد چاق از جیبش مقداری پول در می‌آورد و روی سفره می‌ریزد و در حالی که بلند می‌خندد از آنجا دور می‌شود.

پیرمرد با دو دست گونه‌هایش را می‌پوشاند و چشمانش را می‌بندد. قطرات اشک روی ریش نقره‌ای می‌غلطند و به سفره می‌ریزند و در تار و پود سیاه آن محو می‌شوند.

خلیل خان هم چنان ایستاده است. صدایی در درونش چیزی می‌گوید چیزی می‌طلبد. می‌خواهد به طرف پیرمرد برود اما نمی‌رود. نمی‌خواهد خواری و ذلت او آشکارتر شوند. خلیل خان ناچار درد را به روی سینه‌ی خود حمل می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.

دوم: ... شاید او بتواند با آن پول فردا یک کارتون گوجه بخرد. اما او بدون شک زن دارد و شاید دو بچه... اما نه... چهار یا پنج... حتماً زنش مریض است. او به داروخانه خواهد رفت و دوا خواهد خرید... البته که نان خواهد خرید و به خانه خواهد برد... خانه؟ کدام خانه؟ کجا؟
خلیل خان مبهوت دست راستش را روی موهای خاکستری کشید و در امتداد آن چانه را در دست فشرد.

سوم: ... پیرمرد چرا گریست؟ البته که آن سفره‌ی سیاه و چند گوجه فرنگی اوضاع محقری را نشان می‌دادند. او حتماً به فقر خود می‌گریست. اصلاً شاید او شغل دیگری داشته است شاید معلم بوده یا کارمند یا... اما او حرف نزد هیچ نگفت. معلوم است که پیش‌آمدهای آن چنانی که در آن دخیل نیستیم او را به ذلت و خواری کشانده است.

چهارم: نگاهش... چه دردناک... پیرمرد حتماً مریض است... اما نه بیمار نبود. دردهایی هستند که وقتی شدت می‌یابند به همه جا غباری قهوه‌ای می‌پاشند. آن وقت انسان حتا نمی‌تواند تنفس کند. امید نیست زندگی تلخ است و مرگ به مشام گوارا می‌آید. آیا پیرمرد به آنجا رسیده است؟
خلیل خان موهای بلند ابرویش را که با دو انگشت دست راست تا پایین چشم‌ها آورده بود رها کرد.

پاک کن

حالا من مدتی است که روی میز افتاده‌ام و کاری نمی‌کنم. اما هر وقت او من را در میان انگشتان گرمش می‌گیرد می‌دانم که لاغرتر می‌شوم یعنی تکه‌هایی از من کم می‌شود. در عوض واژه‌ها و جمله‌ها را می‌خورم و از روی صفحه‌ی کاغذ محو می‌کنم.

انگشتان گرم او من را روی صفحه‌ها می‌مالند و آنها با این مالش طنازی می‌کنند. اما این رازی است میان من و کاغذ. او این را نمی‌فهمد. او اصلاً خیلی چیزها را نمی‌فهمد. جمله‌های زیبایی را که می‌نویسد پاک می‌کند و به دست نیستی می‌دهد. اما من جمله‌های زیادی خورده‌ام و آنها را از تن سفید کاغذ شسته‌ام و محو کرده‌ام ولی در وجود کوچکم حفظ کرده‌ام:

«می‌خواستم یک قلم مو بردارم و این آسمان گرفته را رنگ کنم.
خون قلب من خاکستری است.

نور مغازه‌ها به زور از میان مه رد می‌شود.

خیابان خلوت و گرفته است.

من در تاریکی ایستاده‌ام.

اهریمن شب در گذر است.

اگر گل‌هایی که روی دامن او نقش بسته‌اند به هم بیوندند آیا آسمان باز هم خاکستری خواهد بود؟ بنفش یا آبی اما نه زرد یا نارنجی تابناک؟

پس این برگ‌های سبز کجا شدند؟

برگ‌ها زرد و سرخ شدند و فرو ریختند زیرا اهریمن شب در گذر است.

اگر مرغ سپیدی در افق پرواز کند آمدن نور را جشن خواهیم گرفت.

راستی خواب چه رنگ است؟

گل‌های دامن او چرا همیشه در خواب‌اند؟

خواب فقط در دیدگان کودکان خوش‌رنگ است.

اما اگر تو بخوابی اهریمن شب را نخواهی دید.

در فراسوی نقطه

تقدیم به فهیمه و لری عزیزم

تی همان طور که روی زانوهایش چُمبک زده بود به کهکشانش پیمایش خیره شده بود. ورشوهای جلو و پهلوها برق می‌زدند. چند روز مشغول نوسازی تعمیر و تمیز کردن آن شده بود چند دستگاه پیچیده‌ی الکترونیکی هم با عملکردهای مختلف به آن افزوده بود و آزمایش هم کرده بود.

برخاست در حالی که دور سفینه‌ی عجیبش قدم می‌زد نگاه‌های تیزش از قسمت‌های مختلف آن عبور کردند. کابل‌های نازک و کلفت با رنگ‌های گوناگون به مدول‌های مختلف کشیده شده یا در قسمت‌های داخلی فرو می‌شدند و یا به مغز کمپیوتری می‌پیوستند که در دست راست جایگاه خلبان تعبیه شده بود و به هر حال همه‌ی کابل‌ها یا مستقیم یا غیر مستقیم به این مغز جامد وابسته بودند.

وقتی به جلوی کهکشانش پیما رسید برق خوشنودی در چشمانش کاملاً آشکار شد. در عین حال لبخندی پوشیده گوشه‌ی لبش را حرکتی کوتاه داد. بار دیگر دور ماشین گشت و با سوت آهنگی نامعلوم را چند بار تکرار کرد. به داخل ماشین رفت و روی تنها صندلی آن نشست. با انگشت سبابه‌ی دست راست آرام روی مونیور حرکاتی انجام داد که مطابق آن صندلی‌اش به چپ و بالا و کمی به جلو متمایل شد. بعد صندلی را آرام بالا برد و همزمان آن را گسترش داده خواباند. بعد دوباره آن را با یک چرخش کامل به وضع اول برگرداند. چند بار دستگاه‌ها را لمس کرد و گفت:

- دوبار بله دوبار تا آن نقطه رفتیم اما از آنجا پیش‌تر نشد. ولی این بار... حتماً این بار باید از آنجا بگذریم. می‌خواهم همه چیز را ببینم. حتی اگر در آخرین لحظه‌ی... حتی اگر انتهای زندگی باشد. تو هم شاید هرگز برنگردی. شاید بسوزی و از بین بروی. اما چیزی را خواهیم دید... چیزی که زیرگاه همه‌ی چیزهاست. مطمئنم. بله مطمئنم. باید این طور باشد. بار دوم یک چیزی پشت آن نقطه بود... پشت آن جا... احساس کردم... خوب احساس کردم...

صدای زنانه‌ی او در گوشش پیچید: «این مسئله‌ی تو نیست!»
اما او نسبت‌ها را شناخته بود. یعنی او به نقطه‌ای رسیده بود که روابط آغاز می‌شدند.
آنجایی که خطوط در می‌آمدند افقی عمودی مورب لوزی‌وار دایره‌ای شکسته
موجی و... کشیده می‌شدند به همه جا می‌رفتند تا به آنجا که نگاه دیگر نبود و
احساس باز می‌ماند...

اینها یکدیگر را قطع می‌کردند و از تقاطعشان خطوط دیگری زاییده می‌شد که باز
هم به هر طرف می‌رفتند و روابط نویی می‌ساختند و باز از هر تقاطع خطوط دیگر و
دیگر و دیگر و هزاران خطوط دیگر زاییده می‌شد. اینها زمین و سیارات و
کهکشان‌ها را دور می‌زدند و هر حرکت موجی دیگر بود که چیزها را به هست
می‌ساخت و هستی در کلاف روابط بود. به گونه‌ای شگفت‌انگیز همه چیز به هم
مربوط می‌شد یعنی آن خطوط همه چیز را به هم متصل می‌کردند: هر پدیده هر
زایش هر وجود خارجی حتی هر گفتار و هر اندیشه هر وجود داخلی. از آنجا هستی
فقط خطوط بود خطوط روابط و بدون آنها معنا نبود و نام نیز نبود هستی در آنها
شکل می‌گرفت و آن می‌شد که می‌بود و می‌نمود.

تنها زایش و حرکت نبود این خطوط ارتباطی گفته‌های زمان را به هم متصل
می‌ساختند و تأثیر گذشته را به آینده نقل می‌دادند. پنداری را بر تیغ می‌نشانند و بر
سر موجودی می‌نواختند و یا ندایی را به شکر آمیخته به دوران می‌آوردند. مسائل
خطوطی بودند که درهم به گونه‌ای ناهنجار می‌آمیختند و بی‌عدالتی خطوط دیگری
که از یک دیگر می‌گسیختند. همه چیز ارتباط چیزها بود و چیزها بدون ارتباط چیز
نبودند که در ارتباط هست می‌شدند.

تی آنجا رفته بود دوبار. آنجا که خطوط آغاز می‌شوند. او خطوط را دیده بود و
ارتباط را می‌شناخت.

او یک بار فریاد زده بود: اما همه چیز به من مربوط است!

بار دیگر صدای او در گوشش پیچید: «این مسئله‌ی تو نیست!»
اما گره‌خوردگی ارتباطی مریض گونه است که در این گوی می‌چرخد و تأثیرش
خطوطی دیگر که در زمان غلت می‌خورند و به چیزها اصابت می‌کنند.

او گره‌ها را در خطوط دیده بود و می‌دانست که این گره‌ها هستند که ارتباط سالم را مسدود می‌کنند. و او گسیختگی را نیز شناخته بود و می‌دانست که خطوط گسیخته در زمان می‌دوند و به لطایف ساده‌ای اصابت می‌کنند و آن هنگام است که ساده‌ها تخریب می‌گردند. و این غم انگیز است. اما صدا می‌گفت: «این مسئله‌ی تو نیست این به تو مربوط نیست!»

تی می‌خواست بگوید: همه چیز به هم مربوط است. در این ارتباط زمان و مکان وجود ندارد. تنها هستی است و آن هستی تغییر است و آن تغییر پیوستگی است و پیوستگی خود مرگ است و زایش.

تی حالا همه چیز را آماده کرده است. او می‌خواهد آخرین سفرش را به سوی نقطه آغاز کند و پیش رود و فراتر از آن.

بار دیگر سرعت او را می‌برد و او به نقطه می‌رسد. خطوط زنده هستند چیزی مافوق درک در آنهاست... اراده... ارتباط... اراده و ارتباط... مستقیم... نزدیک اما بی‌مکان... حالا اما همیشه... زنده خلاق و متحرک. از نقطه منشأ می‌شدند. از عظمتی غیر قابل توصیف شکوهی بی‌نظیر دنیایی و رای همه‌ی شناخت‌ها قدرتی نه از نوع قدرت‌ها. بزرگی آن دیدار تی را فرو گرفت احساسی از آن فراهستی بر قلبش ریزش کرد و طپش در وجودش چرخ خورد. تی بی‌حرکت بر جای ماند و دیگر ندانست چه گذشت.

تی به خود آمد. خطوط باز هم از نقطه منشأ می‌شدند و به هر سو می‌دویدند. ارتباط برقرار بود و پیوستگی. به خود نگریست. سپید بود. همه چیز سپید بود. همه‌ی ذراتش به هم مرتبط و سپید بودند. و او مجموعی از خطوط بود که او را به هزاران چیز ارتباط می‌داد. و ارتباط سنگین بود. و او را یارای سبک شدن نبود که او بسیط نبود و او را در فراسوی نقطه راه نبود.

تی عاجزانه فریاد زد: اما این مسئله... اما هر مسئله مسئله‌ی من است مسئله‌ی توست مسئله‌ی همه است. همه چیز به من مربوط است همه چیز به تو مربوط است همه چیز به همه کس و همه چیز..

جنگل

راه باریکی که از میان درخت‌های بلند و بیشمار می‌گذرد می‌شناسم. بارها آن راه را پیموده‌ام. انتهای آن به رودخانه‌ی کم عمقی می‌رسد که اطرافش پر از سنگ‌های درشت و ریز است.

هرگاه که می‌خواهم کتابچه‌ی افکارم را ورق بزنم از این راه می‌روم. به جنگل می‌روم. مثل آن است که هر برگ‌ی از دفتر افکارم را به برگ‌های درختان می‌سپرم و یا اندیشه‌ام را بر روی آن برگ‌ها می‌نویسم.

این بار وقتی به آن دوراهی رسیدم که یکی از آن به رودخانه می‌رسد و دیگری در سیاهی جنگل انبوه گم می‌شود به دقت نگاه کردم به درختان بلند خیلی بلند. همچنان که نگاهم از پاره‌های آسمان گذر کرد و از شاخه‌ها رد شد و ردیف تنه‌ی درخت‌ها را شمرد و به جلو آمد ناگهان چیزی بر تنه‌ی یکی از آن درختان نظرم را جلب کرد. سبز نبود برگ نبود شکل برگ را هم نداشت سفید بود.

آرام به طرف درخت رفتم. جلوی آن کهن‌تناور ایستادم. یک برگ سفید بود. کسی یک کاغذ به درخت وصل کرده بود. روی آن چیزی نوشته بود. خواستم کاغذ را بردارم... اما تردید کردم. شاید این ورق کاغذ باید این جا بماند شاید آن کسی که آن را به درخت زده است چنین می‌خواهد.

نزدیک شدم خیلی نزدیک.

نوشته بود: «فردا شب لبخندها در سرزمین سبز جاودانی خواهند رقصید منتظر لبخند تو!»

بلند گفتم: «لبخند من؟ فردا شب؟»

با دقت نگاه کردم. نوشته تاریخ نداشت. فکر کردم: این کاغذ از چه وقت این جاست؟ کاغذ کهنه نبود. تاخورده هم نبود. اما... اما سرزمین سبز جاودانی کجاست؟ و برای چه یا برای که لبخندها می‌رقصند؟

نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستاده بودم و به آن کاغذ و خط روی آن نگاه می‌کردم.

بالأخره به راه افتادم. جمله را چند بار تکرار کرده بودم: «فردا شب لبخندها در سرزمین سبز جادو دانی خواهند رقصید منتظر لبخند تو!»
نه این پیام نمی تواند برای من باشد... حتماً برای من نیست. من به جز خودم کسی را در جنگل ندارم. این را خوب می دانم.
به جاده ی کنار رودخانه رسیدم. برگشتم و به جنگل نگاه کردم.
ایوای! باور نکردنی بود... تمام برگ ها کاغذ بودند. آسمان را کاغذها پر کرده بودند
پراز برگ های سفیدی که در هوا با حرکتی ملایم شناور شده بودند.
کنارم کاغذی روی آب افتاد. فوراً خم شدم و آن را از آب گرفتم. روی آن نوشته بود: «اوراق اندیشه هایت!»
به طرف جنگل دویدم و در انبوه کاغذها در جنگل خویشتنم گم شدم.
دایره ی زمانم می چرخید. و چرخیدم آنقدر چرخیدم که دایره ی زمانم فرو افتاد. چه سریع بود و چه فرع!
از آن سبز جادویی گذشته بودم زیبا بود اما دور دور خیلی دور خیلی دور... نمی دانم که لبخند داشتم لبخند داشتم؟ حتماً لبخند داشتم.
من از سبز گذشته بودم و سرخی ملایمی که از پس آن روشنایی خیره کننده ای بالا می آمد به حرکت مفهوم می داد. من اصل می شدم.



خاک - کلید

همه جا خاک است. فضا پر از خاک است. چشم‌هایش را خاک گرفته. تنه‌ی درخت‌ها برگ‌ها گل‌ها هر موجودی خاک شده خاک شکل همه چیز را به خود گرفته همه چیز را پر کرده است. آدمک‌های خاکی در اطرافش به سرعت به سویی می‌دوند. او هم می‌دود. همه یک شکل‌اند. او هم شکل آنهاست. پاهای خاکی‌اش روی زمین نرم حرکت می‌کنند می‌دود...

نمی‌داند به سوی چه به کدام مقصود به کدام طرف. می‌بیند که خاک فضا را پر کرده است. می‌دوند... او هم می‌دود...

مثل این که چیزی می‌خواست. مثل این که به دنبال چیزی می‌گشت... اما می‌خواهد که اندیشه‌اش بدون هر تلاشی بازگردد...

حالا ایستاده است. آدمک‌های خاکی نیستند. او تنهاست. هیچ کس نیست هیچ چیز نیست. فقط زمین است و خاک که فضا را پر کرده است.

به دنبال چه می‌گشت؟

می‌نشیند پاهایش را که از خاک‌اند روی زمین دراز می‌کند.

با صدای بلند می‌گوید: «چه می‌خواستم؟»

صدایی می‌گوید: «کلید!»

صدایی است کاملاً ناشناس اما او می‌داند که صدای خودش است.

آه بله به دنبال کلید می‌گشت.

ناگهان احساسی عجیب اما لذت بخش در او نفوذ می‌کند. پاهایش... پاهایش تا نیمه‌ی ساق در چیزی است روشن مثل آب... پاهایش در یک حلقه از نور سیال است پاهایش در یک دنیای دیگری است.

اما... اما در آن نور سیال در آن حباب شفاف در آن مایه که به مایه هم نمی‌ماند چیز دیگری هم هست.

دختری ایستاده. مثل آن که از ابر است نه از آب است یا از نور و نور و ابر است نه از خاک.

چیزی در دست دارد که می‌درخشد تکان می‌خورد تکان می‌دهد و با هر حرکت شعاع‌های دایره‌ای از آن مرکز از آن چیز پخش می‌شود که در دست ظریف و کوچک آن دختر است.

نوری از آن سوی به دنیای خاکی‌اش می‌تابد و در چشمانش فرو می‌رود و او کلید را می‌بیند.

سفر به جابلسا

- جابلسائیشان بیان!

این صدای چند رگه‌ای بود که از اتوبوس عجیبی که وارد میدان شد و در گوشه‌ای ننگه داشت مثل سرنا بیرون زد.

به ندرت به ایستگاه مرکزی اتوبوس‌هایی می‌رفتم که بین شهرستان‌ها و پایتخت حرکت می‌کردند. اما هر بار هم یک اتفاقی در آن جا ذهن و فکرم را به خودش مشغول می‌کرد. می‌توان گفت که این ایستگاه مرکزی اتوبوس یک سینمای واقعی با موضوع‌های کوتاه و بلند و متنوع است.

آن روز هم گذارم به ایستگاه مرکزی اتوبوس‌ها افتاده بود. مثل همیشه در گوشه‌ای ایستاده بودم و به این فیلم‌های کوتاه نگاه می‌کردم که اتوبوسی وارد میدان شد اتوبوسی که با دیگر اتوبوس‌ها تفاوت داشت. ابداً بزرگ نبود. پنجره‌ی جلوی راننده دو قسمتی و بسیار کوچک و گرد بود چیزی شبیه به پنجره‌ی عقب فلکس واگن‌های قدیمی اما خیلی کوچک‌تر و اصلاً شیشه هم نداشت. بدنه‌ی اتوبوس پر از خط بود یعنی خط‌های درشت و ریز با حروف عربی تمام بدنه را به گونه‌ای پوشانده بود که رنگ اصلی اتوبوس را نمی‌شد دید. پنجره برای مسافرین یا نداشت و یا دیده نمی‌شد. همه چیز زیر خطوط یا کلمات پوشیده بود. چراغی هم در جلو یا عقب اتوبوس ندیدم.

جابلسائیش بیان!

این صدای چند رگه از اتوبوس بار دیگر مسافرین جابلسا را به خود می‌خواند. متعاقب صدا در اتوبوس باز شد و سر بزرگی از میان آن نمودار گشت که با چند متر پارچه به رنگی نامشخص که بیشتر به قهوه‌ای می‌زد با فشار از میان آن بیرون آمد.

ابروهای پرپشت که دو چشم گرد ریز را زیر گرفته بودند پیشانی کوتاه و پرچین از خط عمامه تا ابروها لب‌هایی که بین سیبل و ریش فقط شیاری از خود نشان می‌دادند کسی را نمایان می‌ساخت که با سرفه‌ی بلند و بعد خنده‌ی بلندتری فریاد زد:

- جابلسائیش...!

از آن طرف میدان جوان خیلی لاغر و قدبلندی به سرعت به طرف این ماشین دوید که سوار شود. نمی‌دانم چه نیرویی مرا هم بر آن داشت که جلو بروم. یک لحظه از خاطرم گذشت: بد نیست که من هم جابلسا را ببینم. پس با شتاب به دنبال جوان وارد اتوبوس شدم. به محض ورود احساس پشیمانی شدیدتری به من دست داد اما دیگر دیر شده بود. در اتوبوس بسته شد و به راه افتاد.

همان طور که از بیرون دیده بودم اتوبوس پنجره‌ی مسافران نداشت. از سقف آن یک چراغ کم‌نور روشنایی ضعیفی را تقدیم می‌کرد.

به دور و بر خودم نگاه کردم. عجب! دو صندلی برای مسافران بیشتر نبود که آنها را هم آن جوان لاغراندام و من اشغال کرده بودیم. با تعجب به جوان نگاه کردم. پریده رنگ بود. ابروها و موهای سرش سیاه و پرپشت بودند. چشمان قهوه‌ای روشن حالت جذابی به صورتش می‌داد. دماغش کشیده و متناسب و لب‌هایش نازک بودند. دست چپش را روی سینه‌اش گذاشته بود و انگشتان استخوانی و بلند جلب نظر می‌کردند. روی هم رفته حالت خیلی معصومی داشت. قبل از این که سر صحبت را با او باز کنم مرد عمامه به سر جلو آمد و با لحن کشیده‌ای گفت: این اتوبوس به جابلسا می‌ره.

بعد قدش را تا آن جا که می‌توانست کشید و صورت و گردن را به طرف عقب برد و اخمی به پیشانی انداخت و ادامه داد:

- این جناب (اشاره به خودش) اجتهادی کندی دارنده‌ی درجات و مرجعات! متخصص در ممالک جابلسا و جابلقا و ایشان (اشاره به راننده) هم جناب وادرمانی صاحب کرامات و کتابات هستند.

پرسیدم: جناب اجتهادی کندی از این جا تا جابلسا چقدر توی راه هستیم؟
نگاه تندی زیر چشم به من افکند و گفت: پسر بستگی به فکر و خیال خودت داره!
پرسیدم: چرا این اتوبوس فقط دو صندلی برای مسافرین دارد؟
خنده‌ی بلندی کرد و گفت: تو نمی‌دونی. این اتوبوس به اندازه‌ی مسافرین جا واز
می‌کند.

با تعجب و ناباوری به او نگاه کردم و پرسیدم: چطور چنین چیزی ممکنه؟
سرش را برگرداند و گفت: تو هنوز این چیزا رو نمی‌فهمی. خیلی خامی!
بعد پشت به ما کرده دست راستش را به علامتی که نشان می‌داد این احمق‌ها را به
حال خود باید گذارد به طرف جناب وادرمانی رفت و کنار او جای گرفت. آن دو
مشغول پیچ کردن شدند.

کسی که پشت رل نشسته بود خوب دیده نمی‌شد. اما از پشت بسیار فربه و قد کوتاه
به نظر می‌رسید. او هم عمامه‌ی بزرگی به سر داشت که دایره‌ای را با شعاع وسیعی
دور می‌زد و تمام گردن را می‌پوشاند.

احساس می‌کردم که اتوبوس با سرعتی که از آن موتور کوچک و شاید هم قدیمی
عجیب بود پیش می‌رود. اما سرعت آن قابل تخمین نبود. پنجره‌ای وجود نداشت که
بتوان با اشیاء خارج مقایسه کرد یا تخمین زد. سرم را کمی جلو آوردم که از
پنجره‌ی جلوی راننده به خارج نگاه کنم. آن دو عمامه‌ی بزرگ همه‌ی فضای جلو
را اشغال کرده بودند. از گوشه‌ای توانستم به خارج اتوبوس نگاه کنم اما چیزی
نمی‌شد دید. آن چه می‌دیدم فقط ابر بود یا بخار بود یا چیزی شبیه اینها.
با خودم فکر کردم چطور ممکن است که مسافت جابلسا بستگی به فکر و تصور من
داشته باشد؟ این چه رمزی است.

به جوان نگاه کردم. صبورانه و راضی به من نگاه کرد.

پرسیدم: چند بار به جابلسا سفر کرده‌اید؟

گفت: این بار اول است.

گفتم: عجب! راستی چرا شما می‌خواهید به جابلسا بروید.
گفت: آقا این جای تاریخی را باید حتماً دید در ضمن ممکن است که به زیارت هم
نایل شوم. اما شما چرا به جابلسا می‌روید؟
گفتم: فقط از روی کنجکاوی.
پرسید: اسم شما؟
گفتم: به من می‌گویند ذره‌بین.
لبخندی صورت پریده رنگش را زینت داد و با تعجب پرسید: ذره‌بین؟
با خنده‌ی کوتاهی جواب دادم: بله علتش هم این است که من عینک ساز هستم و
در مغازه‌ام عینک و ذره‌بین می‌فروشم.
با خجالت گفت: اوه این طور. اسم من... اسم من مهدی است. بعضی‌ها به من مهدی
می‌گویند. اما من دوست دارم که همان مهدی باشم.
گفتم: بسیار خوب مهدی.
بعد از چند لحظه از او پرسیدم: راستی آقا مهدی چرا مسافت به جابلسا به فکر و
تصور ما بستگی دارد؟
گفت: ببخشید همان مهدی کافی است. آقا لازم نیست. اما به فکر کوتاه من چیزی
نمی‌رسد. روی نقشه‌ی جغرافیا که نیست.
گفتم: پس اگر در تصور ماست سعی کنیم که آن را در ذهن خودمان مصور کنیم
شاید زود به آن برسیم.
ناباورانه به من نگاه کرد و چیزی نگفت. شاید لبخند تمسخرآمیزم او را ناراحت
کرده بود.

نمی‌دانم چه مدت در این اتوبوس بودیم. اما یک باره از سرعت اتوبوس کاسته شد.
صدای چندرگه‌ی جناب اجتهادی کندی بوقی بود من را از جا پراند:
: هی بیدار شین! داریم می‌رسیم.

مهدی با خوشحالی از جا پرید. سرش محکم به سقف اتوبوس خورد و دوباره نشست.

چند لحظه بعد اتوبوس از حرکت ایستاد.

اجتهادی به ما رو کرد و گفت: آخرشه. پیاده.

پرسیدم: جناب اجتهادی کندی با همین اتوبوس شما برمی گردیم؟ وسیله‌ی برگشت هست؟

اجتهادی اخم‌ها را در هم کشید نگاه تیزی کرد و گفت: پسر چرا اینقدر شلوغی تو چقدر فضولی. خودت باید پیدا کنی.

جوان با احتیاط بلند شد و پشت او هم من.

اجتهادی در اتوبوس را باز کرد. بخار غلیظی وارد اتوبوس شد. مهدی به طرف در رفت. من هم پشت جوان رفتم. او کنار در ایستاد و متعجب و مبهوت به بیرون نگاه می‌کرد. در خارج فقط بخار یا دود بود خیلی غلیظ آن قدر غلیظ که چشم جایی را نمی‌دید. ... و بدبو.

جوان همان جا ایستاده بود و متردد که کجا پیاده شود جایی را نمی‌شد دید.

گفتم: جناب اجتهادی این جا کجاست؟ چشم که جایی رو نمی‌بینه.

اجتهادی داد زد: یا الله پیاده شو! مگه کری صداها رو نمی‌شنوی؟

راست می‌گفت. صداها نامفهوم و درهمی چیزهایی می‌گفتند که از آن بخار بدبو شنیده می‌شد.

جوان پای راستش را که از در بیرون گذاشت سر خورد و داشت با تمام هیكل در قعر بخارات فرو می‌شد که من دست چپش را محکم گرفتم. احساس می‌کردم که او در فضای پر از بخار معلق است. با فشار او را بالا می‌کشیدم که اجتهادی هم از پشت به من فشار آورد که من را هم از اتوبوس بیرون بیاندازد. در عین حال داد می‌زد: بپرو! بیرون بچه پرو!

حالا من هم در مقابل فشار اجتهادی مقاومت می‌کردم و هم جوان بیچاره را بالا می‌کشیدم. نمی‌دانم این کشمکش چقدر طول کشید. اما یک قوه‌ای - شاید عشق به زندگی به مبارزه به دانستن - من را قوی کرده بود. بالأخره دست جوان را به جایی که خودم نمی‌دانم کجا بود وصل کردم. خواستم با پای راستم محکم به اجتهادی بزنم که او را از خودم برانم. اما پای راستم به چیزی اصابت نکرد. چند لحظه گیج و مبهوت گذشت. نمی‌خواستم سرم را برگردانم که اجتهادی را بینم ممکن بود او از این موقعیت استفاده کند و من را به بیرون پرت کند. اما... اما مثل این که چیزی نیست. مثل این که اجتهادی نیست. با احتیاط سرم را برگرداندم. آن چه دیدم باورکردنی نبود. اتوبوس نبود اجتهادی نبود دوستش وادرمانی هم نبود. پس من کجا بودم؟ یک جایی محکم نشسته بودم. در حرکت بودم. مثل آن که روی یک کاناپه بودم که آرام حرکت می‌کرد. مدتی گذشت. به جایی رسیدم که از بخارات کاسته می‌شد. چشمانم را با پشت دو دست مالیدم تا بتوانم بهتر نگاه کنم. خودم را روی حرف کشیده‌ی «ب» دیدم. صدای جوان من را متوجه‌ی او کرد. جوان روی نقطه‌ی «ب» نشسته بود و تشکری عمیق را از آن چشمان قهوه‌ای جذاب به من می‌پاشید.

وهم

- در قلب است.
- نه خانم در مغز نشسته است و به همین دلیل هم درمان پذیر است.
- درمان پذیر نیست. حتا اگر در مغز نشسته باشد. من مدت هاست که آن را تحت نظر گرفته ام. آرام وارد روان می شود بعد با زمان پیشرفت می کند قوت می گیرد تا مریض را کاملاً احاطه کند و به اختیار خود آورد. آن وقت است که مریض به اراده خود حرکت نمی کند و قوای جسمی او نیز به اراده این بیماری خطرناک در می آید.
- همکار عزیز درست می فرمایید که آرام وارد روان می شود اما بدانید که علاج پذیر است. من خودم تعدادی از آنها را علاج کرده ام.
- عجب عجب بفرمایید چگونه؟ و بدون شک فقط تظاهر بوده است. این گونه بیماران - همان طور که می دانید - تظاهر به سلامتی می کنند تا از زیر معالجه فرار کنند می دانید که آنها از دوا و درمان خوششان نمی آید.
- همکار عزیز این اندازه بدبینی در کار طبابت نه فقط به معالجه کمک نمی کند بلکه گاهی اوقات می تواند تا این اندازه خطرناک باشد که پزشک از کار خود ناامید شده دست از معالجه بردارد. به شما گفتم که من خودم بعضی از آنها را معالجه کرده ام.
- دوست گرامی این بیماری چنان که گفتم ابتدا در قلب اشخاص ساده لوح که استعداد علاقه و قبول چیزهای خارق العاده را دارند وارد شده و ریشه می دواند. بعد کم کم به سایر ساده لوحان سرایت می کند تا عاقبت به صورت یک بیماری مسری اجتماعی در می آید. بدبختی در این جاست که حتی آنان که ساده لوح نیستند خودشان را وارد این بازی خطرناک می کنند و چنان وانمود می سازند که آنان نیز به آنچه که وارد قلب ساده لوحان شده است اعتقاد خاصی دارند. این بیماری وقتی به صورت یک بیماری اجتماعی بسیار خطرناک در می آید که ریشه های آن جامعه را جویده و آن را از زیر بنا فاسد کند. در این جاست که نجات آن اجتماع کاری مشکل بل غیر ممکن است. همه بله همه مریض می شوند و اگر کسی سالم بماند انگشت نما شده مثل تفاله به خارج پرتش می کنند

دیوانه‌اش می‌انگارند تحقیرش می‌کنند بله حتی تکفیرش می‌کنند. تاریخ را که خوانده‌اید و می‌دانید که چقدر اشخاص باارزش را همین بیماران کشته‌اند و نابود کرده‌اند. همان طور که حتماً ملاحظه کرده‌اید دو گروه هستند که این ویروس این را پراکنده‌اند. یکی لباس سفیدها و دیگری کیف بدست‌ها. هر دوی این گروه از این جوامع مبتلا شده نفع می‌برند یکی قدرت به دست می‌آورد و یکی منافع مادی. بدبختی این جاست که عامل آن به صورت ویروس هم نیست. آنچه اینها می‌پراکنند همان تخم‌های عجیب و غریب است که در قلب‌ها می‌کارند. این تخم‌ها چنان در قلب‌ها ریشه می‌دواند که با عضلات و رگ‌ها یکی می‌شود. آنوقت جدا کردن این ریشه که مرتب قوی هم می‌شود از عضله و رگ ممکن نیست. بدبختی بزرگ دیگری که دست‌مان را از علاج کوتاه می‌کند این است که از این ریشه‌ها موادی ترشح می‌شود که وارد خون شده و بالأخره به اعصاب هم سرایت می‌کند و هرگاه سخنی برای معالجه‌ی آنان گفته شود چنان برانگیخته می‌شوند که رگ‌گردنشان برجسته چشم‌ها سرخ شده عضلات صورت منقبض شده حرارت بالا رفته نظم فشار خون برهم خورده دهان کف کرده کنترل اعصاب و شخصیت به کلی از دست رفته بیمار شروع به فحاشی می‌کند. با چنین علائمی که درجات پیشرفته‌ی بیماری را نشان می‌دهد می‌خواهم بدانم که شما چگونه در علاج بیمارانتان موفق شده‌اید. عجیب‌تر و دردناک‌تر از همه مرحله‌ی آخر بیماری است یعنی وقتی که تخم‌ها وارد مغز می‌شوند. اینها در آنجا تغییر ماهیت می‌دهند رشد می‌کنند و به صورت انگل‌های ریزی در می‌آیند که حتی به چشم هم دیده می‌شود. این انگل‌ها از قوای مغزی یعنی از مهمترین سلول‌های بدن تغذیه می‌کنند. یعنی وارد این سلول‌ها شده در آنها جای می‌گیرند. مریض در این مرحله به وسواسی اوهام آمیز دچار می‌شود. یعنی که وهم با وسواس عجیبی بر افکار او چنان تسلط می‌یابد که رفتار و گفتار مریض و همه‌ی حرکاتش از روی این اوهام انجام می‌گیرد. این است که شما تصور می‌کنید این بیماری در مغز است. اما بدانید که قلب ابتدا مبتلا به آن شده و بعد به مغز سرایت می‌کند. مشکل این جاست که در گروه‌های مختلف این اوهام به صورت‌های

گوناگون جلوه می‌کند و این به جهت نوع کرم‌ها - یعنی انگل‌ها - است و می‌دانید که این افراد نتیجتاً خودشان را از هر چیز نو محروم می‌کنند هر کارشان با استخاره‌های عجیب و غریب انجام می‌گیرد. مثلاً یک مرتبه چاه عزت ماه را پیدا می‌کند و ماه نمایش می‌دهد؛ اشکالی واهی جسم می‌پذیرند و بین چاه و ماه به حرکت می‌آیند تعدادی از این اشکال کارشان رسیدگی به احوال آدم‌ها می‌شود. حالا بگویید که این مرض عجیب و خطرناک را چگونه مداوا می‌کنید همکار گرامی.

- خانم دکتر عزیز در متد معالجه‌ای که من طرح کرده‌ام و انجام می‌دهم البته که احساس مریض را در نظر می‌گیرم و آن را غیر مستقیم یعنی بدون آن که مریض متوجه شود تحت تأثیر قرار می‌دهم. یعنی با همان روش حساسی و تأثیر گذار به مبارزه با بیماری می‌روم. در غیر این صورت مداوا نتیجه‌ی مطلوب را نخواهد داد. البته باید بگویم که در مراحل خیلی پیشرفته‌ی بیماری مداوای قطعی کمتر دیده شده است. در بیشتر بیماران مرض دوباره عود کرده است.



داستان‌های کودکان

کودکان کارتون خواب

: هی ساکت ساکت دارن میان!

آن سه سایه‌ی کوتاه ساکت شدند و به سرعت در فرورفتگی زیر پل خزیدند و به دیگر اشباح پیوستند. کارتون خالی بالای پل جا ماند. از هیچ کس دیگر چیزی شنیده نشد. این اشباح کوچک حتماً نفسشان را هم در سینه حبس کردند.

دو پاسبان گشت از روی پل گذشتند. سیگار می کشیدند.

یکی از آنها گفت: این هم یک جور پول دراوردنه. مفت و مجانی. نه کار می‌خواد بکنی نه زحمت بکشی. اینا میریزن توی خونه‌ها و هرچی دوست دارن می‌برن. هیچ کی نمیکه چرا.

آن دیگری گفت: ای روزگار بی‌انصاف! نشد که ما هم توی اون ستاد کار کنیم. پسر

چی درمی‌آوردیم اگه اونجا بودیم. بخشکی شانس!

اولی گفت: رفیق اون موقع که شانس قسمت می‌کردن من و تو اونجا نبودیم!

و صداهایشان با هر قدم دورتر و محو شد.

سه شب کوتاه با احتیاط از زیر پل خارج شدند. آن که کمی بلندتر بود به سرعت کارتون را برداشت و به زیر پل دوید. آن دو دیگر به دنبالش دویدند. زیر پل مشاجره‌ای بی‌صدا آغاز شد. هر کدام یک لبه از کارتون را گرفته و به طرف خودش می‌کشید. آنها هیچ نمی‌گفتند صدا نمی‌کردند اما یک دیگر را هل می‌دادند و برای تصاحب کارتون تلاش می‌کردند. بالأخره کارتون پاره شد و آن سایه‌ها لحظه‌ای مردد و بی‌حرکت ایستادند. کارتون روی زمین افتاده بود و سطح کوچکی را می‌پوشاند. ناگهان کوتاه‌ترینشان خودش را روی کارتون انداخت و سعی کرد با هیکلش تمام آن را بپوشاند. اما آن که بلندتر بود خودش را به روی او انداخت و بعد از یک کشمکش کوتاه هر دو روی کارتون جا گرفتند و بی‌حرکت ماندند. سومی مدتی در اطراف دور زد و آرام در کنار چندتای دیگر که هر کدام کنار هم به وضعی روی زمین خوابیده بودند جا گرفت و سعی کرد که خودش را به یکی از آنها بچسباند تا گرم شود.

کارتون چیز تجملی است. اما پیدا کردنش زیاد هم سخت نیست. بزرگترها در آن جای نمی‌گیرند و اجباراً گوشه‌های آن را پاره می‌کنند تا مسطح شود. عیش این است که نمی‌توان آن را تمام روز با خود حمل کرد موقع کار و کاسبی دست و پا گیر است. این است که کارتونها در این اطرافها باقی می‌مانند و هر شب دعوا بر سر گرفتنشان به راه است. اما خستگی همیشه چیره می‌شود و گرسنگی رمق باقی نمی‌گذارد. آنها با یک دیگر صحبت نمی‌کنند اما اشارات مسخره‌آمیزی را رد و بدل می‌کنند.

هر گروهی برای خود جایی دارد اما هیچ تازه‌واردی بیگانه نیست. می‌آیند و می‌روند و هیچ کس نمی‌داند آن دگر کجا رفت. دشمنی دوستی رقابت همیاری این جا هم رواج دارند. اما این چیزها هم زود گذر است.

: هی هی ی ی ی پاشو! پاشو! صبح شد.
هوا هنوز تاریک بود تاریک تاریک. اما صدای اولین ماشین نزدیک می‌شد. جست و خیز آغاز شد.

ناصر: هی علی خیابون پنجم امروز مال منه!
علی: کی میگه دیروز تو خیابون پنجمو داشتی. امروز من اونجام. قلا ر و تسقیممون سرجاشه!

ناصر: بین علی امروز من تو خیابون پنجم در عوض فردا و پس فردا تو برو اونجا.
علی در بلوار بد کاسبی نکرده بود اما نمی‌خواست به رفیقش ناصر رو بده. با اوقات تلخی گفت: تو همش دوست داری دعوا راه بندازی. می‌دونی که اگه کتک کاریمون بشه...

ناصر حرف علی را قطع کرد و گفت: نه والله. نه علی. فقط امروز خیابون پنجم مال من. در عوض یک چیزی ام به تو می‌رسه.

علی: قول؟

ناصر: قول قول.

طرف عصر علی با احتیاط از بلوار به خیابان پنجم می‌رود. پشت ماشین‌ها و آدم‌ها
قایم شده نگاهش به دنبال ناصر است. اما به هر طرف که چشم می‌اندازد ناصر
نیست.

با صدای بلند می‌گوید: این اخمخ نه خودش کاسبی می‌کنه نه می‌ذاره یکی دیگه
کاسبی کنه.

بعد با جرأت میان خیابان می‌جهد و با دستمال کثیفش مشغول پاک کردن شیشه‌ی
ماشین‌ها می‌شود که یا پول کمی نصیبش شود و یا فحش و ناسزا.

شب شده است. ماشین‌ها کم شده‌اند در خیابان دیگر رفت و آمد چندانی نیست.
علی روی سکویی می‌نشیند. گرسنه است. باید کمی نان به دست بیاورد. می‌خواهد
پول‌هایش را بشمارد. اما می‌ترسد که کسی پول‌هایش را ببیند. همانطور که دست در
جیب دارد سکه‌ها را لمس می‌کند و پیش خودش حساب می‌کند. ناگهان از دور
هیكلی مثل ناصر توجهش را جلب می‌کند.

: آره این باید خودش باشه برم بینم چشه!

اما ناصر تنها نیست. یک سایه‌ی خیلی کوچک همراهش هست. علی با عجله
خودش را به ناصر می‌رساند. ناصر ساکت ایستاده و منتظر عکس‌العمل علی است.
نگاه علی چندبار به ترتیب به صورت آن موجود کوچک و ناصر سر می‌خورد.
چشمان درشت و زیبا تمام صورت گرد و کوچک را زیر خود گرفته‌اند. دوشیار از
اشک هنوز روی گونه‌های برجسته دیده می‌شود. لب‌های تنگ و غنچه‌ای زیر بینی
متناسب و ابروهای باریک و کشیده تناسب دلنشینی دارند. تعجب از آن چشمان
درشت کاملاً مفهوم است و اخمی کوتاه روی پیشانی چین لطیفی انداخته است.
موهای ژولیده از زیر روسری بلندی که تا زیر زانو‌ها را می‌پوشاند پیداست. و در زیر
آن شلوار سیاه و گشادی که تا روی پاها را گرفته است.

علی: این دیگه کیه؟

ناصر: نمی‌دونم دیروز پیداش کردم. همین جا تو همین خیابون. داشت می‌لرزید
گشنه‌ام بود.

علی: ناصر مگه تو دیونه شدی؟ دیشب کجا بودی؟

ناصر: بردمش تو اون دالونه (با دستش پاساژ را نشان می‌دهد) پشت دیفال کفش
فروشه کنار سطل بزرگ آشغال توی این کارتون. روش ام پوشوندم. می‌ترسیدم گیر
دست آژانسی‌ها بیفته. اما صبح که اومدم هنوز اونجا بود.

علی: ناصر مگه علق نداری؟ دختر که نباید توی خیابونا باشه. پیش ما مردا ام که
نمیشه دختر بیاد.

ناصر: چی کار کنیم؟ اگه ولش کنیم حتماً می‌برنش می‌دنش به آژانسی‌ها. خودت
می‌دونی که اونوقت...

علی: اسمش چیه؟

ناصر: نمی‌دونم!

علی رو به دختر: اسمت چیه؟

دختر هنوز با اخم به او نگاه می‌کنه بی‌اعتماد و ترسناک. چشمش پر از اشک شده.

علی: دختر اسمت چیه؟

دختر با تأمل: نون!

علی به دور و برش نگاه می‌کند و می‌گوید: کم کم وقتشه باید یه سری به نونوایی
بزنم.

بعد دوباره با تحکم از دختر می‌پرسد؟

: دختر اسمت چیه؟

دختر آهسته می‌گوید: زری

علی: خونت کجاست؟

دختر ساکت است جواب نمی‌دهد.

علی: مگه تو پدر و مادر نداری؟

دختر نگاهی به ناصر می‌کند و بعد بریده بریده و می‌گوید: مامانم که خوابیده بود
دیگه بیدار نشد. اونا اومدن بردنش. با بغض ادامه می‌دهد: من قایم شدم. بعد که
خالم اومد... اومد منو برد پیش عمو. عمو گفت برو تو خیابون پول بیار. منو آورد
اینجا. خیلی راه بود. منم گشتم بود...

علی: بابات کجاست؟

زری: بابا نمی‌دونم بابا ندیدم...

علی و ناصر نگاهی به هم رد می کنند.
زری: نون!
علی: خونه‌ی خالت کجاست؟
زری: با حق هق گریه نمی دونم اونم پیش ماست...
علی: خونه‌ی عموت کجاست؟
زری آب دماغش را بالا می کشد: اونطرف تره. اما هیچ وقت نیس.
علی: اونجا کجاست؟
زری: خیلی دوره همون جا که همه هستن.
بعد با ناله می گوید: گشمنه!
علی: وقت نونه همین جا وایسین من میام.
بعد از چند دقیقه علی دوان دوان با چند تا نون کلفت و خمیر می رسد. او همیشه در آن هنگام از شب از نانوائی‌ها یا نان بدپخت و خمیر می گیرد و یا نان می دزدد.
هر سه روی پله‌های سنگی اداره‌ی بهداشت می نشینند و تکه‌های نان را با لذت می جویند.
ناصر: علی حالا چی کار کنیم؟ اگه بیریمش پیش خودمون چی میشه؟ نمیشه؟
علی: ناصر تو هم خیلی کم علقی! این دختره ما مردیم!
ناصر: اما اونوریشم که می دونی چیه...
علی: فک کنم خونه‌ش تو خرابه‌ها باید باشه.
ناصر: اما کودوم خرابه؟
علی مدتی فکر می کند. بعد از جا بلند می شود به هتل روبرو می رود. ناصر با تعجب متوجه‌ی علی است. علی وارد هتل می شود.
خانم: ببشین اگه قیچی دارین یه دقیقه به من قضر بدین!
زن: برو بیرون کثافت! برو! تا دربون نیومده که بندازدت بیرون خودت گمشو!
علی از هتل بیرون می آید نگاهی به اطراف می کند و بعد با سرعت به مغازه‌ی میوه فروشی سر نیش می رود. بعد از چند لحظه با خوشحالی به آن دو می رسد. در دستش یک قیچی خیلی بزرگی است.

ناصر با هیجان: مگه چی کار می‌خوای بکنی علی! قیچی چرا آوردی؟ مگه پسِ سرت علق نیست؟

علی: صب کن پسر اینقدر حرف نزن. بعد به دور و برش نگاه می‌کند.

می‌گوید: آها اونجا پشت سلط آشغال! بریم زود باشین!

ناصر و زری وحشت زده‌اند اما چاره‌ای هم نمی‌بینند. دنبال علی راه می‌افتند.

علی روسری دختر را برمی‌دارد. دختر مطیع و بی‌صدا ایستاده است. اشک‌هایش روی گونه‌های سرخس می‌غلطند.

علی می‌گوید: حالا شدی آدم!

(در گوشه‌های شهر ما در آن هنگام که تیرگی شب همه جا را می‌پوشاند آنگاه که همه در اطاق‌های گرم نشسته‌اند و یا در رختخواب غنوده‌اند اشباحی کوتاه در حرکتند. آنها از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌دوند در زیر پل‌ها جای می‌گیرند در کارتونها در شیار دیوارها و روی زمین می‌خوابند.)



خانه به دوش

گاری کوچکی به دوچرخه‌اش وصل بود و او با احتیاط دوچرخه را در خیابان می‌راند. داخل گاری یک کامپیوتر دوچمدان کوچک سه کارتون و مقداری اثاث دیگر مثل یک جفت کفش ورزشی یک توپ فوتبال یک جعبه کفش پر از آچار و مهره و این طور چیزها.

وقتی به پتر رسید نگه داشت.

پتر پرسید: باز هم نقل مکان؟

ماگنوس با خونسری جواب داد: آره

پتر: این همه‌ی اثاثته؟

ماگنوس: آره

پتر با خنده: یادت نره سر وقت در زمین بازی.

ماگنوس: او کی!

ماگنوس سیزده سال داشت. موهایش از بوری به سفیدی می‌زد. چشمان آبی کم‌رنگ دماغ کوتاه پوست سفید قدی متوسط و پاهای بسیار بزرگ هیکل او را توصیف می‌کرد. در مدرسه هم شاگرد متوسطی بود. نه زرننگ نه تنبل. نمراتش تا به آن حد می‌رسیدند که به کلاس بالاتر ارتقاء یابد. مهارت او در بازی فوتبال به حدی بود که تیم‌اش بدون او بازی نمی‌کرد.

چهارساله بود که پدر و مادرش از یک دیگر جدا شدند. او پیش مادر ماند. هیچ کس از او نپرسید که او چه می‌خواهد نظر او چیست. هیچ کس ندانست که از دوری پدر رنج می‌برد. هیچ کس نفهمید که او در پارک نزدیک منزلشان به یاد بازی‌هایی که با پدرش کرده بود می‌دود و چشمانش را پاک می‌کند.

بعد از پنج سال مادرش با مردی آشنا شد. این عموی تازه هر شب در خانه‌ی آنها بود. ماگنوس او را دوست نداشت. او هم ماگنوس را دوست نداشت.

یک روز وقتی به پارک آمد پدرش را از دور دید. همان جا ایستاد و باورش نمی شد که پدرش برای دیدن او آمده باشد. اما وقتی که پدر دست‌هایش را با مهر باز کرد ماگنوس به سویش دوید و در آغوشش گم شد.

پدرش برایش گفت که مادر خواسته است که او حالا پیش پدر زندگی کند. ماگنوس با ناباوری پدر را نگریست. اما پدر شوخی نمی کرد و خیلی متفکر بود گویا چیزی در قلبش سنگینی می کرد.

گفت: ماگنوس اما یک چیز را باید بدانی. در خانه‌ی من یک مادر دیگر داری. باید او را دوست داشته باشی. او هم تو را دوست دارد.

فردای آن روز ماگنوس اثاثش را در گاری کوچکی ریخت که پدرش برای او آورده و به دوچرخه‌اش وصل کرده بود.

مادر جدید در خانه‌ی پدر مرتب از او ایراد می گرفت. این بود که ماگنوس بیشتر اوقات را خارج از خانه و در زمین بازی به سر می برد.

چند گاهی که گذشت مادر جدید با مادرش تماس گرفت و قرار شد که ماگنوس برای مدتی پیش مادرش برود تا آنها بتوانند برای تعطیلات مسافرت کنند.

و این گونه بود که اثاث او درون آن گاری همیشه آماده‌ی حمل و نقل بود. ماگنوس کودک‌کی خانه به دوش بود.

کودک کار

خانم آدامس؟ هه... هه...

آقا آدامس؟

خانم؟ ...خانم؟

صدای التماس آمیز پسرک از شیشه‌ی ماشین‌هایی که جلوی چراغ قرمز ایستاده بودند به درون اتومبیل‌های اطراف می‌رسید.

پسرک موهای ژولیده‌ی قهوه‌ای و مجعدی داشت. چشمان درشت در صورت گرد اولین چیزی بود که توجه را جلب می‌کرد و یا نگاهی غم‌بار و ملتمس که از عمق فشاری درونی سرچشمه می‌گرفت. ابروهای کشیده و باریک و پیشانی بلند اصلاتی خاص به چهره‌اش می‌نشانده. بینی کوتاه و لب‌های نازک زیبایی صورت را تکمیل می‌کردند. تنها پیراهنی که به تن داشت بسیار گشاد بود و شکاف یقه‌ی آن قسمتی از سینه‌اش را نشان می‌داد. پیراهنش را در شلوار کرده بود و کمربندی که در نظر اول به طناب می‌مانست محکم دور آن پیچیده و شلوار سیاهش را که تا روی غوزک می‌رسید و چند جای آن پاره بود سفت نگاه می‌داشت. پاهایش برهنه بودند.

جعبه‌ای در دست داشت که تعدادی آدامس در آن چیده شده بود.

روز سختی بود. و حالا که آهسته رو به تاریکی می‌رفت او هنوز در لابه لای ماشین‌ها می‌دوید که شاید بتواند چند آدامس دیگر بفروشد.

خانم آدامس؟ ...خانم؟ ...خانم؟

با اشاره‌ی دست دختر بچه‌ای از شیشه ماشین به آن سو دوید. چراغ سبز شده بود و ماشین در تراکم اتومبیل‌ها به کندی حرکت می‌کرد. صدای دخترک در گوشش پیچید. گفت: بیا پسر بیا دو تا بده!

وقتی خانم پول را در دستش گذاشت و گفت: بقیه‌اش مال خودت از خوشحالی همان جا ایستاد. می‌خواست چیزی بگوید. اما هیچ حرفی از گلویش خارج نشد فقط صدایی که برای خودش هم نامفهوم بود. نگاهش هنوز در نگاه دخترک موج

می‌خورد که بوق بلند ماشینی او را از جا پراند. فوراً با مهارتی که در این یک سال یاد گرفته بود از میان اتومبیل‌ها مارپیچ‌وار گذشت. پول نان شب را در جیب شلوارش در مشت می‌فشرد. دقایقی چند با دو نان وارد خرابه‌ای شد. مهر و خواهر کوچکش جلو دوید:

پرویز پرویز آمدی؟ بعد با خنده گفت: هی.. نان... جانمی... پرویز داخل اطاقی شد که دیوار جلویی نداشت. نور فانوس خیابان مستقیم درون آن خرابه و اطاق می‌تابید.

زنی در گوشه‌ای کز کرده و خود را در پتویی کهنه که رنگش را نمی‌شد تشخیص داد پیچیده بود. چشمان بی‌فروغش را برق کوتاهی از شادی برای یک لحظه روشن کرد و لبخندی بر لبان پژمرده‌اش نشست. پسرک به او نزدیک شد و بوسه‌ای بر گونه‌اش نهاد. بعد تکه نانی به دست مهر و داد که منتظر جلویش ایستاده بود. لیوانی را که در آن محلولی بود و کنار زن روی زمین بود برداشت و کمک کرد که زن آن را بنوشد.

سکوت بود و زن آرام به خواب رفته بود. فقط صدای جویدن نان از دندان‌های کوچک خواهرش شنیده می‌شد.

پرویز روی یک تکه حصیر نشست و با عشق به مهر و که با لذت مشغول خوردن نان بود نگاه کرد.

: پرویز! پرویز!

: چیه؟

: بازم برام از اون وقت‌ها می‌گی؟

پرویز او را روی پاهای خود نشاند و به فکر فرو رفت. او سیزده یا چهارده ساله بود اما فراست و تعمقی بزرگسالانه داشت.

: پرویز ای... پرویز! بازم برام بگو!

پرویز موهای بلند و ژولیده‌ی مهر و را نوازش داد و گفت:

اون وقت‌ها که پدرمون بود. خیلی خوب بود. ما غذاهای خوب داشتیم. آقا جون همیشه چیزای قشنگ برامون می‌آورد. ما جای دیگه‌ای زندگی می‌کردیم. یه جایی که حیاط داشت و چندتا اطاق دور و ورش. توی هر اطاق یه همسایه بود.

همسایه‌ها هم خوب بودن. توی حیاط یه حوض بود که ما همه چیمونو توی اون می‌شستیم. حتا می‌تونستیم خودمون رو هم بشوریم. همه تو رو دوست داشتن چون که از همه‌ی بچه‌ها کوچیکتر و خوشگلتر بودی.

: پرویز زندگی یعنی چی؟

: پرویز نگاهش روی صورت معصوم خواهرش ایستاد. زیر لب گفت: زندگی یعنی چی؟

پلک‌های مهرو سنگین می‌شدند و لحظاتی بعد او به خواب رفت. پرویز با ملایمت خواهرش را کنار مادرش خواباند و خودش بیرون رفت. چند لحظه بعد صدای سوتی شنیده شد. این رضا بود. دوست قدیمش که در کوچی سابق آنها زندگی می‌کرد.

رضا: پرویز مادرت چطوره؟

پرویز با بعض: نه خوب نیست.

رضا: بیا اینو بگیر مادرم داده. میگه خوب کمکش می‌کنه.

ظرف پلاستیکی بود که داخل آن مایع زرد رنگی ریخته بودند.

پرویز: خدا شماها رو عوض بده. راستی رضا می‌تونم فردا پیام و خواهرم رو بیارم؟

رضا: البته که می‌تونی. صابون هم اونجا هست.

پرویز با آهی بلند: شکر! بینم با کارفرمات صحبت کردی؟

رضا: امروز ندیدمش فردا حتماً بهش می‌گم.

پرویز: یادت نره بیا این آدامس مال توست.

رضا: ممنون.

کفش

زیر میز این مستطیل کوچک از زمین بزرگ دنیای شگف‌انگیز او بود. او همه چیز را در آن تکه از خانه خوب می‌شناخت. چقدر آنجا را دوست داشت و چه دقایق بسیاری را در آنجا به سر برده بود.

زیر میز میزی که پایه‌هایش از پاهای او چاق‌تر و بلندتر بودند و هردو پایه‌ی آن با یک تیر چوبین محکم به هم وصل می‌شدند که به فاصله‌ی دو و یا سه سانتیمتر از زمین فاصله پیدا می‌کرد و تیری در وسط این تیرهای ارتباطی را به هم وصل می‌کرد دنیای شگفت‌انگیزی بود که تنها او آن را می‌شناخت.

آن زیر - زیر آن میز - آن وسط روی تیرچوبیِ اتصالی میانه می‌نشست و اشیاء زیر میز را حاضر و غایب می‌کرد: توپ کوچک نرم و سبزش که درست در گوشه‌ی راست روی قالی و زیر تیر دست راست گیر کرده بود یک گیره‌ی مو طلائی که در آن نیمه روشن فضای زیر میز همیشه برق می‌زد یک قاشق چای خوری کوچک و نازک یک جفت سرپایی پلاستیکی خواهرش که لنگه‌ی چپ آن از روی فرش افتاده بود چند کاغذ مچاله شده‌ی آب‌نبات که خودش آن زیر انداخته بود یک ماسوره بدون نخ چند عدد نخودچی و... و...

اما حالا او در زیر میز در جستجوی چیز دیگری بود: مداد رنگی قرمز و کلفتش که دیروز زیر میز افتاده بود و وقت برای یافتنش را نداشت. زیر میز روی تیر چوبی میانه نشست و مشغول تماشا شد. همه چیز سر جایش بود. بزرگ‌ترها دور میز نشسته بودند و مشغول صحبت و خنده. نگاهش روی پاها دور زد. این پاهای خواهرش بود در یک جفت کفش جلوباز و پاشنه دار. انگشت‌های سفید و مرتب ناخن‌های تمیز و لاک خورده این هم پاهای مادرش در یک جفت کفش سیاه و بسته با پاشنه‌های کوتاه پاهای بزرگ پدر در یک جفت کفش راحتی قهوه‌ای زیاد جلب نظر نمی‌کرد به خصوص که جوراب‌های خاکستری غوزک و ساق را تا زیر شلوار پوشانده بود... اما کفش‌های برادرش برق می‌زد. نمی‌دانست چه رنگ است قهوه‌ای است یا زرشکی اما می‌دانست که شیک است یعنی برادرش همیشه با کفش و لباسش پُر می‌داد...

به این جا که رسید نگاهش روی یک جفت کفش عجیب خیره ماند. کفشی که مثل همه‌ی کفش‌ها نبود... خیلی خیلی بزرگ بود... سفید شیری با چهار دندان در جلو... اصلاً این کفش از جنس دیگری بود... از چه جنس بود؟ نه از جنس کفش‌های پدرش یا برادرش نبود...

هوم... کفش‌ها مثل دو کشتی روی آب‌ها تیره‌ی فرش کنار هم ایستاده بودند. این پاهای بهروز خان بودند که در جورابی قهوه‌ای در آن کفش‌ها فرورفته بودند... ناگهان پای چپ بهروز خان بالا رفت و کشتی چپ به حرکت درآمد و روی هوا معلق شد و او مداد رنگی قرمزش را زیر کفش راست دید. نوک مداد رنگی از زیر دندان‌های کفش بیرون زده بود درست مثل این که کفش مداد را بلعیده و فقط نوک آن از دهان کفش هنوز بیرون مانده باشد. عصبانی شد:

- تو حق نداری مداد منو بگیری فهمیدی؟ این مداد مال منه مال من. زود باش از روی مدام برو کنار!

می‌خواست دستش را جلو ببرد و مداد را از زیر آن کفش عجیب و بزرگ بیرون بکشد اما دندان‌های کفش برایش ترسناک بودند و عکس‌العمل بهروز خان نامعلوم. دوباره گفت:

- گنده بک زشت برو کنار! حیوون بزرگ!
- من که حیوون نیستم من کفشم بهتر بخواهی بدونی من گیوه‌ام.
صدای خیلی بم و گرفته ترس و تعجب را چند لحظه بر قلب کوچک او پاشید. با شگفتی گفت:

- هه؟؟؟؟
مدتی به سکوت گذشت.
- گیوه؟
- آره!
- گیوه یعنی چی؟

و در مغزش دنبال واژه‌های نزدیک و آشنا می‌گشت که این اسم را زیر یکی از ستون‌های دانشش قرار دهد.

- خوب اینم یک جور کفشیه دیگه.
- چه جور کفشیه؟
- یک کفش مثل همه ی کفش های ولگرد!
- کی؟
- ولللللگرد!
- منظورت چیه؟
- بین ما کفش ها ولگردیم یعنی پاها رو هر جا که بخوان می بریم. روی
 اسفالت داغ خیابونا روی ریگ و خاک روی گل روی خرده شیشه که
 واقعاً تنو پاره می کنه روی آب های کثیف که خیلی ام بو می دن روی
 کاشی های سرد روی قالی های نرم خلاصه همه جا و همه جا...
 اما حالا رفتی روی مدادرنگی قرمز من که خیلی هم دوستش دارم!



روایتی تنها

می رفتی گونی‌ها را از مشدی حسن بگیری. در بین راه جوان‌ها را می‌دیدي که بی‌خیال دارند بازی می‌کنند. لحظاتی می‌ایستادی و با لذت به بازی آنها نگاه می‌کردی. دلت می‌خواست تو هم توی آنها بودی. مثل آنها می‌دویدی. قانون بازی را می‌شناختی. مثل آنها داد می‌زدی به رفیقیت پاس می‌دادی...
اما سرنوشت برای تو حکم دیگری زده بود.

باید کار می‌کردی باید کنار پدرت بودی. باید کمک به زندگی می‌کردی. باید برای نان خانه از صبح تا شب دنبال کارهای مختلف می‌دویدی باید... باید... باید...
یک دفعه که توپشان کنار پای تو افتاد چه ذوقی کردی. توپ را برداشتی حیا کردی خجالت تمام وجودت را گرفت. انگار که دستت به بزرگترین گنج دنیا خورده بود گنجی که برای تو نیست از سر تو زیاد است. فوراً با تمام زورت توپ را به طرفشان پرت کردی. مشغول بازی که شدند دست‌هایت را بو کردی بوی عجیبی توی دماغت پیچید. آن وقت تمام راه دستت را بو می‌کردی. آن شب با رؤیای توپ چرمی که خانه‌های سفید و سیاه داشت ساعت‌ها در رختخواب محقرت لذت بردی.

فردای آن روز مثل همیشه صبح زود برخاستی. پدرت کنار تلمبه‌ی آب ایستاده بود. با دست راستش کمرش را گرفته بود. می‌دانستی درد دارد. آن روز صبح صورتش چقدر پیرتر و خسته‌تر به نظرت رسید. یک دفعه فکر این که او را از دست بدهی احساس وحشت مثل روغن داغی از سرت تا پاهایت دوید. حاضر بودی همه‌ی کارها را تو بکنی اما او باشد. توی دلت غم پر شده بود. فقط آرزو کردی که همیشه باشد... همیشه باشد...

از خیابان بزرگ شهر رد می‌شدی از جلوی یک مغازه که لباس‌های مردانه می‌فروخت. اغلب آن جا کمی توقف می‌کردی. نگاهت از روی لباس‌ها می‌گذشت. اما تو آرزوی هیچ کدام از آنها را نداشتی. فقط آن ساعت آن ساعت که زنجیرش در جیب یک کت یا یک کت‌مانند محو می‌شد. زیبایی‌اش برای خیره

کننده بود. می‌دانستی که آن را هیچگاه به دست نخواهی آورد. تازه پدرت با زحمت زیاد و صرفه جویی در غذا توانسته بود برای زمستان پتو تهیه کند. خواهر کوچکت تازه از سینه‌پهلوی زمستان گذشته جان سالم به در برده بود. یک بار یک آب‌نبات برایش بردی. چقدر خوشحال شد. با چه لذتی آن را می‌مکید. طوری به تو نگاه می‌کرد انگار که بهترین چیزهای دنیا را برایش آورده‌ای و خوب‌ترین داداش دنیایی. اما نمی‌دانست که از لای پنجره‌های کیف خرید خانمی چند آب‌نبات بیرون ریختند و تو آنقدر منتظر ماندی تا توانستی آنها را از زمین برداری.

گونی‌ها را روی زمین گذاشتی. پدرت که می‌خواست مثل همیشه آنها را پر کند ناگهان روی آنها افتاد. با نگرانی دویدی و آب آوردی و صورتش را خیس کردی. نگاه بی‌رمقش را به تو انداخت نگاهی که به تو گفت: حالا دیگر همه چیز با تست...

آسورادون

علی در حالی که از سر کوچه می‌دوید با شادی فریاد زد: بچه‌ها اومد آسورادون اومد بچه‌ها آسورادون!

بچه‌ها فوراً در دو صف ایستادند و راه را باز کردند. آسورادون سوار بر دوچرخه‌ی کورسی‌اش از سر کوچه پیدا شد و با همان سرعتی که می‌رانند به چالاک‌ی روی میله‌ی تنه‌ی دوچرخه پرید و در حالی که روی آن استوار ایستاده بود دست‌هایش را از هم باز کرد. بچه‌ها برایش دست زدند پسرها سوت کشیدند دخترها خندیدند. آسورادون صورتی کشیده داشت گردنش بیش از حد معمول بلند بود. همیشه یک پلوور سرمه‌ای به تنش بود و یک شلوار تنگ و برای قد بلندش کوتاه که فقط تا بالای غوزک می‌پوشاند. آنچه که نظر را فوراً جلب می‌کرد رنگ چشم‌هایش بود: قهوه‌ای مایل به زردی که داخل یک حلقه‌ی سبز پررنگ را پر کرده بود. روی هم گرمی و شادی خاصی را با نگاهش به دیگران انتقال می‌داد یک حالت ذاتی. یکی دو خال هم روی گونه‌ها داشت که بر این حالت می‌افزود.

آسورادون چند چشمه‌ی دیگر هم بازی کرد. مثلاً پاهایش را روی زین دراز کرد و روی تنه‌ی دوچرخه خوابید یا دو جفت پاها را از روی زین به چپ و بعد به راست برد و حرکاتی مارپیچی انجام داد. بچه‌ها هورا می‌کشیدند و سوت می‌زدند. بعد از این نمایش پسرها دور آسورادون جمع شدند و او برایشان حرکات بازی‌اش را با آب و تاب تشریح می‌کرد.

کوچه‌ای بود مثل خیلی از کوچه‌های دیگر مملکت ما قبل از واژگونی سیستم پر از بچه و همیشه شلوغ. به خصوص موقعی که مدرسه تعطیل بود سر و صدای بچه‌ها که در گروه‌های مختلف با هم بازی می‌کردند برای هر عابر و هر ساکن امان و آرامش نمی‌گذاشت. هنوز انقلاب رخ نداده بود. بچه‌ها و جوانان بی‌دغدغه و دختران بدون پوشش اجباری در کوچه جمع می‌شدند و با هم بازی و صحبت می‌کردند.

بھی دختر یکی از خانواده‌های آن کوچه به مدرسه‌ای که چند خیابان بالاتر بود می‌رفت. تقریباً هشت ماه پیش خانواده‌ی دیگری در اوایل آن کوچه ساکن شده بود

و دختر آنها اکرم هم در همان مدرسه ثبت نام کرده بود. بهی و اکرم هر روز صبح با هم به مدرسه می‌رفتند. هر دو سال پنجم دبستان بودند اما در کلاس‌ها مختلف.

اسم بهی در حقیقت بهیه بود. اما چون مادرش او را بهی صدا می‌کرد بین همه به این نام شناخته شده بود. قد بلندی داشت که به سن‌اش نمی‌خورد و بسیار لاغر بود. لبان کلفت ابروهای کوتاه و پرپشت چشمانی مورب و سیاه و نگاهی بسیار نافذ داشت. درس‌هایش را خوب یاد می‌گرفت و نمراتش همه عالی بودند. به کتاب خواندن علاقه داشت و غیر از مواد درسی همیشه پیش پدر و مادرش اشعار شعرا و کتاب‌های دیگر را می‌خواند و یاد می‌گرفت. در کلاس جای مخصوص داشت: تنها نفر روی آخرین نیمکت می‌نشست. معلمش این طور خواسته بود و او فکر می‌کرد که به خاطر قد بلندش است که آن جا برایش مشخص شده.

آن روز وقتی آسورادون وارد کوچه شد اکرم جلوی درِ بازِ حیاطِ خانه‌شان ایستاده بود و با بهی صحبت می‌کرد.

هر دو محو تماشای بازی آسورادون شدند. بعد بهرام برادر اکرم با آسورادون مشغول تمرین شد. وقتی آسورادون رفت بهرام وارد خانه شد.

— بهرام! بهرام! ای پسر خنگ برو فوری دستاتو سه مرتبه توی آب حوض بشور و کر بده!

این مادر اکرم بود که با خشم به بهرام امر می‌کرد. اما چند لحظه بعد بهرام خونسرد و بی‌خیال با یک تکه نان در حالی که لبخند معنی داری بر لب داشت بدون شستن دست‌ها از در منزل بیرون رفت.

بهی به اکرم گفت: اکرم بازی آسورادون واقعاً تماشاییه.

اکرم گفت: آره خوبه اما...

بهی: اما چی؟

اکرم: اما هر چی باشه نجسه دیگه!

بهی: چی نجسه یعنی چی؟

اکرم: نجس نجسه دیگه!

بهی: یعنی خودشو نمی شوره؟ تو از کجا می دونی که خودشو نمی شوره.
 اکرم: نجس یعنی که هم خودشو نمی شوره و هم که مسلمون نیست.
 بهی با تعجب و تفکر: آسورادون خوب مسلمون نیست اما... اما...
 اکرم: ول کن بابا مامان گفته به کسی که مسلمون نیست نباید دست زد.
 بهی ساکت و متعجب به اکرم نگاه می کرد.
 اکرم: تو هم مثل اینه که هیچی سرت نمی شه!
 بهی حالا به نقطه ای روی زمین خیره شده بود و سخت به فکر فرو رفته بود:
 اووووه حالا می فهمم چرا من باید تنها روی نیمکت آخر کلاس بشینم.
 اووووه حالا می فهمم چرا زری و سکینه اصلاً به من نزدیک نمی شن.
 اووووووه حالا می فهمم چرا معلم قرآن و شرعیات اصلاً به من اعتنا نمی ذاره
 و هرچی دستمو بالا می کنم اجازه نمی ده درس جواب بدم.
 اگه این طوره پس اگه اکرم بفهمه که من بهائی ام؟
 صدای اکرم او را به خودش آورد: هی بهی؟ بهی؟ به چی فکر می کنی؟
 بهی نگاهش را مستقیم در چشمان اکرم فرو برد و بعد ناگهان با سرعت به سوی
 خانه شان دوید.



هدیه

دو دسته‌ی کیف بزرگ را با احتیاط به هم نزدیک کرد و بالا کشید و بعد با دست چپ کیف را بلند کرد. زیاد سنگین نبود. اما زیپ آن بسته نمی‌شد یعنی اگر می‌خواست زیپ کیف را ببندد حتماً به هدیه‌ها فشار می‌آمد و کاغذهای رنگین کادو چروک برمی‌داشت و از جلوه می‌افتاد.

رومیزی کهنه‌ای را از یکی از گنج‌های آشپزخانه بیرون آورد و با دقت روی هدیه‌های داخل کیف کشید و اطراف آن را تمیز و مرتب بین هدیه‌ها و دیواره‌های کیف صاف کرد.

به ساعتش نگاه کرد تا سه دقیقه‌ی دیگر باید برود که به ایستگاه اتوبوس برسد. از آنجا تا محلی که می‌خواست برود راهی طولانی بود. اما با دو اتوبوس می‌شد در عرض سه ربع به آنجا رسید.

حالا اینها ۳۰ کودک شده بودند. سال اولی که برای آنها هدیه برد فقط ۱۲ کودک بودند اما هر سال بر تعداد آنها اضافه می‌شد و او هر بار نگران بود که مبادا هدیه‌ها کم باشد. در اتوبوس همیشه با خودش تمرین می‌کرد که به بچه‌ها چه بگوید. «بچه‌ها سلام!» اما همین یک کلمه کافی بود. صدای شادی و حرف‌های درهم بچه‌ها مهلت حرف دوم را نمی‌داد و بچه‌ها با شادی صف می‌بستند و یکی یکی جلو آمده و هدیه‌شان را می‌گرفتند. و او به دقت به آنها نگاه می‌کرد و تغییرات یک سال را در هر کدام به خوبی از زیر نظر می‌گذراند: صورتهای نشسته موهای ژولیده پوست ترک خورده لباس‌های پاره نقاط مشترک موجوداتی بود که چهره قد و رنگ چشم‌ها دست‌ها پاها و احساسشان با هم تفاوت داشت.

بالأخره به مقصد رسید. آن محله‌ی دور از شهر که گذر هیچ یک از دولتمندان نیست. بچه‌ها از دور با سوت و صدا یک دیگر را خبر کردند و به سوی او هجوم آوردند. هر کدام با فریاد شغف سؤالی می‌کرد یا آرزویی را می‌گفت.

با اشاره‌ی دست او برای گرفتن هدیه به صف ایستادند و یکی بعد از دیگری پیش آمد. او آنها را به اسم می‌شناخت احوال و وضع هر یک را می‌پرسید و پاسخ هر کدام نوشته‌ی غمی بود که در قلب او حک می‌شد.

اما این بار وقتی که کودکان هدیه‌های خودشان را گرفتند یک سایه‌ی کوچک باقی مانده بود. دخترکی بود دو سه ساله که جلوی او ایستاده بود و نگاه منتظرش را از چشمان درشت و سیاهش بیرون می‌ریخت.

خدایا! هدیه‌ها ۳۰ عدد بودند و او همه را به آن سی کودک داده بود. حالا چه باید کرد؟ یک لحظه دستپاچه شد و با ناباوری نگاهی به درون کیف انداخت. اما... اما یک عروسک کوچک در ته کیف دید. یادش آمد آن را چند وقت پیش قبل از بستن هدیه‌ها در کیفش انداخته بود.



پدر بزرگ قهرمان من

خونه‌ی ما خیلی بزرگ نیست برای همینه که من همه جای اونو خوب می‌شناسم. اطاق‌ها و باغ خیلی کوچیک اونو دوست دارم. دوتا مخفی گاه خیلی خوبم دارم که اسباب‌های مخصوصی توی اون جا قایم کردم.

من از همه‌ی اهل خونواده کوچیکترم. کوچیکتر بودن هم خوبه و هم بد. یعنی بعضی وقت‌ها می‌تونه خوب باشه بعضی وقت‌ها نه. ولی اینو حتماً خودتون می‌دونین. برادر بزرگم یه اطاق برای خودش داره. به جز اطاق پدرجون و مامان یه اطاق خیلی بزرگم داریم که مخصوص مهموناست. بعضی شب‌ها هم همه توی اونجا جمع می‌شیم. پدر جون یه اطاق کار هم داره و مامانم اونجا هم خیاطی می‌کنه و هم لباس‌ها را اطو می‌کنه. من اجازه ندارم به اسباب‌ها و کتاب‌های پدر جون دست بزنم. میز کارش و چیزهای عجیب و قشنگی که روی میزش گذاشته خیلی دوست دارم. ولی اجازه دارم به اونای نگاه کنم. اطاق من خیلی کوچیکه و سابقاً راهرویی بوده که در حموم توش باز می‌شده ولی پدرم از اون راهرو یه اطاق کوچیک خیلی قشنگی برای من درست کرده و من تمام دیوارهای اونو با عروسک‌ها و عکسی‌هایی که دوست دارم پر کردم.

اما ما دوتا اطاق هم داریم که من اونو رو بیشتر از بقیه‌ی اطاق‌ها دوست دارم. یکی از اونای انباری کوچیکه که مامانم توش خرت و پرت ریخته و یک گوشه‌ش هم یکی از مخفی گاه‌های منه. توی این انباری همه چی پیدا می‌شه: توپ فوتبال یه جفت کفش ورزشی خیلی بزرگ که مال برادرم بوده چند تا عکس با قاب که شیشه‌هاشون شکسته سه تا کوزه‌ی گلی بزرگ که مامانم توی اونایه چیزهایی مثل سرکه درست می‌کنه یه هاون سنگی خیلی سنگین که من هر کاری می‌کنم نمی‌تونم تکونش بدم. اگر می‌تونستم یه کمی اون طرف‌تر بکشونمش جای بیشتری برای اسباب‌هام واز می‌کردم. یه عالمه شیشه‌های مربا که مامانم به ردیف روی سکو کنار پنجره چیده بقیچه‌هایی که مامانم توی اونای لحاف و لباس‌های زمستونی پیچیده یک مشت کاغذهای پدر جون چندتا میله‌ی نازک و دراز که من نمیدونم به چه درد

می‌خورن دو سه تا چمدون یه کارتون پر از کیف و کفش کهنه و خیلی چیزها دیگه.

اما اطاق دیگه‌ای که برای من اطاق چیزا و داستان‌های عجیب و غریبه اطاق پدر بزرگمه. این اطاق دنیای اسراره. اسرار یعنی چیزایی که آدم نمی‌دونه پشتش چیه. هر چیزی توی این جا یه داستان برای خودش داره. این اطاق یه در بزرگ و خیلی قشنگی داره که از دو لنگه است. هر لنگه‌ی اون از بالا تا پایین پنجره‌ها یعنی شکاف‌های نازکی داره که توشون شیشه‌های رنگی کار گذاشتن. رنگ این شیشه‌ها اونقد قشنگه که خودتون باید بیاین و ببینین: سبز آبی قرمز و زرد. موقع‌هایی که نور خورشید - از یه جایی که آخرش هم نفهمیدم از کدوم طرف راهرو - کج به این شیشه‌ها می‌خوره یه ردیف نورهای رنگی توی اطاق پدر بزرگو پر می‌کنن. من هم مدت‌ها به اونا خیره می‌شم.

ولی تنها این نورها نیستند که اطاق پدر بزرگو افسانه‌ای می‌کنن. توی این اطاق روبروی این در یه گنجه هست که از چهارتا لنگه در درست شده. خود این گنجه توی دیواره و چهار لنگه‌ی اون مثل در ورودی اطاق پر از پنجره‌های نازک کوتاه و بلند با همون شیشه‌های رنگی که اطاقو خیلی قشنگ‌تر کرده. در اون همیشه بسته‌ست و پدر بزرگ به من اجازه نمی‌ده که اونو واز کنم. همیشه می‌گه: «وقتش نرسیده هر موقع وقتش رسید در اونو واز می‌کنی.»

من بعضی وقت‌ها صورتمو به یکی از شیشه‌هاش می‌چسبونم و سعی می‌کنم که توی اونو تماشا کنم. قرمزی این شیشه اونقدر پررنگه که نمی‌شه دید توی گنجه چیه. شیشه بغلی هم آبی خیلی پررنگیه. حتی شیشه‌ی زردش هم هیچ نمی‌ذاره نگاهم توی او راه پیدا کنه. سایه‌هایی که توش می‌بینیم نمی‌تونم بفهمم از چی هستن.

از اینا گذشته توی اطاق پدر بزرگ یه ساعت خیلی عجیبی به دیوار آویزونه. من هیچ جا شبیه اونو ندیدم. این ساعت یه گوی بزرگی داره که به یه زنجیر بسته‌ست و اون زنجیر به یه اهرم وصل شده و اون اهرم به طور افقی از یه جعبه‌ی چوبی بیرون اومده که به دیوار با میخ محکم کوبیدن. روی این گوی بزرگ نقشه‌ی دنیاست و دوتا عقربه‌ی کوتاه و بلند مرتب روی اون می‌چرخن و خود گوی هم روی محوری که به زنجیر مربوط شده آروم می‌چرخه و هر دفعه یه قسمت از نقشه‌ی دنیا و یه

سرزمین دیگه‌ای جلوی چشم آدم پیدا می‌شه. هر یه ساعت که میشه چهار ضربه می‌زنه و بعد از اون یه آهنگ کوتاهی رو هر دفعه تکرار می‌کنه.

پدر بزرگ یک تخت داره و کنار اون میز کوتاهی که روی اون لیوان آب و دواها سه تا کتاب مناجات دو تا عینک و یک قیچی مخصوصی که بیشتر شبیه گازانبیره گذوشته. بالای تخت روی قفسه‌ی دیواری کتاب‌های پدر بزرگ کوتاه و بلند چاق و لاغر سیاه قهوه‌ای سبز قرمز سفید آبی و رنگ‌های دیگه که نمی‌شه خوب دید کنار هم ایستادن. من اون کتابی و که جلد قهوه‌ای داره و از همه بزرگتره خیلی دوست دارم برای اون که پر از عکسه. این کتاب ستاره‌ها رودخونه‌ها و دریاها و دریا‌های خیلی بزرگتر - پدر بزرگ می‌گه که اسم اونا اقیانوسه و پر از جونورهای عجیب آبی هستن - کوه‌ها درخت‌ها و حیوونای عجیب و غریب حتی آدم‌ها رو با قیافه‌ها و لباس‌های مختلف نشون می‌ده. برادر بزرگ اجازه داره از اون استفاده کنه ولی پدر بزرگ می‌گه که برای من هنوز یه کمی زوده. بعضی وقت‌ها خودش اونو واز می‌کنه و یه عکسی رو به من نشون می‌ده. پدر بزرگ خیلی چیزا می‌دونه که برام تعریف می‌کنه. برادرم می‌گه که اسم این کتاب اطلسه ولی مامانم اطلس رو یک نوع پارچه می‌دونه.

توی اتاق پدر بزرگ چیزهای عجیب دیگه‌ای هم هست که من بعداً یکی یکی به شما نشون می‌دهم. این رو هم بگم که زیر تخت خواب پدر بزرگ پر از خرت و پرته. دو تا چمدون اون جاست. توی یکی از اونا قشنگ‌ترین چیزاشو جا داده. بعضی وقت‌ها اونو از زیر تخت بیرون می‌کشه درشو واز می‌کنه یه چیزی از توش در می‌آره مدتی به اون نگاه می‌کنه و بعد خوشحال میشه و داستانشو برای من تعریف می‌کنه. این موقعست که چشمای مهربان پدر بزرگ برق می‌افتن و من می‌فهمم که پدر بزرگ خیلی خوشحاله.

روبروی تخت طرف دیگه‌ی اتاق پنجره‌ی کوچیکه که به طرف به باغ واز می‌شه. بالای اون پنجره به دیوار پدر بزرگ یه کمون بزرگ و چند تیر به دیوار کوبیده. راستی که توی اتاق پدر بزرگ هر چیزی برای خودش یه داستانی داره.

اما داستان‌های اصلی شب‌های جمعه شروع می‌شون. برادرم و من به اتاق پدر بزرگ می‌ریم. پدر بزرگ از قفسه‌ی کتاب‌ها یک کتابی رو وور می‌داره و به برادرم می‌ده.

برادرم اونو واز می کنه صفحه‌ای را انتخاب می کنه و برای پدر بزرگ می خوانه. من مدتی گوش می کنم ولی خیلی چیزا را نمی فهمم و اگه اسمی یا لغتی توی گوشم موند و از آن اسم خوشم اومد از پدر بزرگ معنیش رو می پرسم. اونوقته که برادرم می گه: «تو هنوز معنی این چیزا را نمی فهمی». بعد از اطاق بیرون می ره ولی پدر بزرگ منو کنار خودش روی تخت می نشونه و معنیش رو برایم تعریف می کنه. پدر بزرگ همیشه قهرمان این داستان‌هاست برای همینه که من خیلی چیزا را خوب یاد می گیرم. و از این جا داستان‌های پدر بزرگ قهرمانم شروع می شن.

دفتر

تقدیم به خواهر عزیزم دکتر فرزانه تیفوری

دنیایی بود پر از رمز. هر ورق آن گفتگویی داشت. هر گفتگو احساسی را در قلب کوچکش می‌آفرید. نقش‌های عجیب خط‌ها و اعدادی که در چهارخانه‌ها نشسته بودند هر کدام داستانی داشت.

اما از همه عجیب‌تر از همه مرموزتر آن جغدی بود که در یکی از صفحات خیره نگاه می‌کرد. زیر پایش جدولی بود از حروف یا اعداد نمی‌دانست.

او - خواهرش - با نوک مدادی روی یکی از اعداد می‌زد در حالی که چشمانش بسته بود و آنگاه ورقی را در انتهای آن‌همه اوراق زیاد می‌گشود و چیزی می‌خواند. نمی‌دانست چه. اما می‌دانست که خواهرش از دنیایی سحرآمیز می‌خواند.

همه چیز در آن میان رؤیایی همه چیز نامفهوم و بسیار زیبا بود. حتا جلد ضخیم و سبزی که ورق‌ها را دربر گرفته بود پر از رمز بود شکلی که روی آن نقش بسته بود شبیه به هیچ یک از چیزهایی که می‌شناخت نبود. شکلی بود که گل نبود ستاره نبود میز و مداد نبود حیوان هم نبود اما همه‌ی این چیزها بود و بیشتر از اینها جادویی بود و رنگ سبزش از آن دنیای مرموز نوری جادویی پخش می‌پاشید.

می‌دانست که اجازه ندارد آن را بردارد ورق بزند و با نوک مداد روی آن شکل‌ها و اعداد برود. اما یک بار که خواهرش نبود آن سبز جادویی را در دست گرفت. صفحه‌ای که جغد در آن نشسته بود باز شد. مدتی به جغد خیره گشت. حروف یا اعداد داخل جدول زیر پای جغد ناگهان در چهارخانه‌هایشان به حرکت آمدند دور زدند دولا و راست شدند و خندیدند. چه دنیای زیبایی! چه خنده و نشاطی!

او هم چرخید او هم خندید و ندانست که این لحظات کنجکاو و ارضاء چگونه می‌گذرند. اما یک لحظه احساس کرد دستی شانه‌اش را گرفت. سربرگرداند و نگاهش به نگاه خواهرش برخورد که آن سبز جادویی را از دستش می‌گرفت.

گزارش پانزدهم دیماه ۱۳۹۴ / پنجم ژانویه ۲۰۱۶:
در مدرسه‌ی دخترانه‌ای عروسک باربی را سوزاندند.

کشتن باربی

زن هق هق دخترش را از پشت در منزل شنید و با عجله به طرف در خانه دوید. غزال از گریه شدید چشمانش سرخ شده بود و تمام صورتش متورم و قرمز بود. هق هق راه گلویش را بسته بود و نفس‌هایش منقطع شده و در این حال صورت و سرش تکان‌های عصبی و بسیار ناآرامی داشت. زن که هرگز دخترش را این گونه ندیده بود با هراس او را در آغوش گرفت و قبل از آن که از او علت زاری و بی‌قراری‌اش را بپرسد سعی کرد که او را آرام کند. او را محکم به سینه‌اش فشرد. قلب کوچکش محکم می‌زد. نفسش آرام نمی‌گرفت محکم و مقطع و کوتاه راه بینی و سینه را با فشار می‌رفت و می‌آمد و این وجود خرد را بی‌طاقت و سست می‌کرد. بر فاصله‌ی هق زدن‌ها افزوده می‌شد و ناتوانی بر وجود کوچک دختر مستولی می‌گشت.

زن کودک را در آغوش گرفت و به اطاق برد. احساس کرد که دخترش کم‌کم از حال می‌رود. وحشت‌زده به اطراف نگریست و نمی‌دانست چه باید بکند. بعد همچنان که او را با سختی حمل می‌کرد به طرف دوش رفت و حوله را با آب سرد تر کرد و روی صورت و سر دختر مالید. مدتی گذشت. نفس دختر هنوز مقطع بود و به یک هق کوتاه می‌رسید.

مادر او را روی رختخوابش خواباند به سرعت یک لیوان شیر برایش آورد و سعی کرد که آن را به دختر بخوراند. اما دست خودش هم می‌لرزید. او نمی‌دانست چه بر سر دخترش آمده است.

حالا دختر کوچک از خستگی نفس‌های بلند می‌کشید. سرش را روی سینه‌ی مادر گذاشته بود و مادر عاشقانه او را نوازش می‌کرد.

مادر با صدای خیلی آرامی پرسید: دخترم غزالم چی شده؟ آخه چرا این طور ترسیدی و گریه کردی؟

دختر با صدای گریه آلود که به ناله می‌رسید گفت: باربی... باربی... امروز باربی را در مدرسه کشتند.

مادر متعجب به او نگریست: چی؟ باربی؟

غزال: آره باربی را امروز در مدرسه کشتند.

مادر: کی کشت؟

غزال: اونا. اونا اومدن و باربی... گریه مجال ادامه‌ی حرف نداد و بغض دختر دوباره باز شد و جایش را به گریه‌ای بلند داد.

مادر: ایوای ناراحت نشو دخترم گریه نکن. باربی رو که نمی‌شه کشت. اون دوباره زنده می‌شه و همه جا رو پر می‌کنه.

غزال: نه دوباره زنده نمی‌شه اونا باربی را جوری کشتن که دیگه زنده نشه.

مادر: نه حتماً زنده می‌شه حتماً زنده می‌شه. بهت قول می‌دم.

چند دقیقه گذشت. دخترک کمی شیر نوشید و آرامتر شد. بعد با هیجان ماجرا را تعریف کرد:

غزال: اول خانم مدیر همه رو صدا کرد توی حیاط مدرسه. اونا اومده بودن توی مدرسه. بعد اون باربی را چاقو زد. چندتا باربی خوشگل هم ریخته بودن توی آتیش می‌سوختن موهای قشنگشون لباساشون... (با گریه) ما همه بدمون اومد. پروین داد زد نکن! نکن! مامان گفته که آدم اسبابشو خوب نگه می‌داره نکن! اونوقت اون عصبانی شد. اومد طرف پروین. اما ژیلایک داد کشید و قی کرد. خیلی بدجور. نشست روی زمین. خانم ناظم ژیلایک برد توی دفتر. نیکو و من دست همدیگرو گرفته بودیم و فشار می‌دادیم. اونوقت من گریه کردم. ژیلایک هم گریه کرد. پروین و سوری و گلی هم گریه کردند. ما خیلی گریه کردیم.

خانم مدیر گفت که همه بریم توی کلاس. وقتی رفتیم توی کلاس گریه می‌کردیم. ساکت نمی‌شدیم. آذر رفته بود به گوشه‌ای روی زمین نشسته بود. اما زهرا با مشت روی نیمکت می‌زد. خیلی محکم می‌زد. معلم گفت ساکت باشین. اما ما گریه می‌کردیم همش گریه می‌کردیم. بعدش... بعدش... ایران کیفشو برداشت و محکم کوبید توی سر پروش. پروش جیغ کشید و گریه کرد. ما هم بیشتر گریه کردیم. بعد خانم معلم خانم مدیر و صدا کرد.

خانم مدیر اومد. با بداخلاقی گفت: ساکت. اما پریش و من و نیکو نمی‌تونستیم گریه نکنیم. خانم مدیر گفت: اگر گریه کنین از مدرسه بیرونتون می‌کنم. ما هم ساکت نشدیم.

اونوقت خانم مدیر گفت: کیفِ تونو ور دارین برین خونتون. ما هم گریه کردیم. اومدیم بیرون.

صبح روز بعد خانم مدیر مثل هر روز آماده می‌شد که به مدرسه برود. وقتی آخرین بار خودش را در آینه نگاه کرد با تعجب دید که تصویرش در آینه نیست. کمی درنگ کرد. چشم‌هایش را بست و پس از چند لحظه دوباره گشود. اما آذر را در آینه دید که در گوشه‌ی کلاس درس نشسته است و خودش را جمع کرده سرش را به زانو گرفته و گاهی وحشت زده به اطراف نگاه می‌کند. بعد تصویر غزال و نیکو نمایان شدند که دست همدیگر را محکم گرفته و گریه می‌کنند نسرین آمد که ترسناک و متعجب فریاد می‌زند و زهرا که وجود کوچکش خشونت را به مفهوم کاملی ظاهر می‌کرد و ایران که پنداری عروکش را می‌گشود. همه‌ی این تصاویر در آینه می‌گشتند و چرخ می‌خوردند و بعد گفتار بی‌صدایی که از یک بیداری درونی برمی‌آمد: تو تنها عروسک‌ها را نکشتی تو سهمی از روان این کودکان را کشتی. اینها تنها بچه‌های دیگران نیستند دختران تواند دختران این سرزمین‌اند بلکه دختران کره‌ی زمینند. وای بر تو! وای بر تو! جوابت چیست؟



داستان‌های بانوی من

زن

به مناسبت هفته‌ی داستان نویسی در کارگاه نوشتار تالار جناب دوانی در باره‌ی توانمندی زنان

در آغاز بی‌آغازی

جلوه‌ای از قدمت ذاتی ظهور کرد.

و از آن جلوه که عقل بود سه چیز زاییده شد:

عشق زیبایی و بخشش.

آن جلوه این سه را در یک پدیده خلاصه کرد

و آن پدیده زن بود.

و زن پای بر زمین نهاد.

و زمین که تیره و بایر بود به روشنی زیبایی زن رخسندگی یافت.

و زن زمین را دوست داشت و می‌خواست آن را آبادان کند.

می‌خواست که نه‌رها جاری شوند

و آب‌ها در جاهای آن جمع شده

دریاهای درخشان ایجاد شوند

و بر روی زمین درخت‌ها برویند

و پرندگان برای گل‌ها بخوانند.

پس زن دست به کار شد و به آرایش زمین و خود پرداخت

و زمین را با زیبایی خود زینت بخشید.

او زمین را نگریست و زمین زیبا بود.

هنگامی که می‌خواست راحت بجوید موجودی را شبیه خویش دید که در خوابی

عمیق فرو شده است.

پس دنده‌ی او را کشید و هشیارش نمود!

بانوی من

وارد اطاق شدم. فضای آن در آغاز به نظرم نیمه روشن آمد ولی پس از لحظه‌ای از نور ملایم درون اطاق آرامش خاصی یافتم. اطاق بسیار بزرگی بود، به یک سالن میهمانی بیشتر شباهت داشت و بسیار زیبا تزئین شده بود. چند گنجه‌ی قدیمی از چوب لاک‌خورده‌ی براق با در شیشه‌ای در گوشه‌های اطاق مانند مستخدمین ایستاده بودند. گلدان‌های بزرگ با برگ‌های سرخسی کشیده‌شان در کنار مجسمه‌های سپیدی جلوه می‌کردند. صندلی‌های دسته‌دار مخملی و یا چرمی در زاویه‌های دیوارها آدم را دعوت به نشستن می‌کردند. سه فرش با نقش‌های یکسان و رنگ‌های پریده و ملایم روی زمین چوبین پهن بودند. سه قاب بزرگ نقاشی بسیار ماهرانه‌ای دو مرد و یک زن را در لباس‌های قدیمی فاخر دربر گرفته بودند. همه‌ی اشیای اطاق هماهنگی داشتند و همدیگر را می‌شناختند.

دو پله قسمت تحتانی اطاق را از جلوی آن جدا می‌کرد. آنجا که پنجره‌های نازک و بلند با شیشه‌هایی که تاب کمرنگ قهوه‌ای داشتند در دیوار نیمه دایره‌ای نصب شده بودند، میز گرد کوچکی بود که دو صندلی در مقابلش ایستاده بودند.

نگاهم از پایه‌های میز کوچک بر روی زمین لغزید و به کفش‌های جیر مشکی برخورد که پاهای ظریف «بانوی من» را دربرداشتند. ساق‌های کشیده‌اش را جوراب نایلنی به شفافی پوست می‌پوشاند. پارچه‌ی حریر و آویخته‌ی لباسش زانوها و نیمه‌ای از ساق‌هایش را در زیر گرفته بود. ظرافت این منظره زمان را از یادم برد و نمی‌دانم چه مدت به آن زیبایی خیره ماندم.

صدای آشنایش در گوشم طنین افکند که مرا دعوت به نشستن و نوشیدن چای می‌نمود. نزدیک رفتم و درود گفتم. امواج بلند موهایش روی شانه و پشت ریخته شده بود و چشمان قهوه‌ای روشنش زیر ابروهای نازک و کشیده به شفافیت عسل‌های تازه‌دست یافته بودند. پوست سفیدش درخشش و تازگی برگ‌های آغاز بهار را داشت. عطر ملایمی که در فضای اطاق پراکنده بود، از او برمی‌خاست. نگاه کنجکاو و مرموزش را مانند دو چنگال در چشمانم فرو برده بود.

من او را بارها دیده بودم و او هر بار چهره‌ای دیگر داشت، ملاحظت و زیبایی افسون آمیزش بگونه‌ای دیگر جلوه می‌نمود. وقتی به او نزدیک شدم احساس نمودم که این آرامش و شادی پنهانی در آن فضا سرچشمه‌اش از لطافت فیاض اوست. شیئی ناشناخته در دستش بود و انگشتان بلند و ظریفش بر آن حلقه زده بودند. من در فضای رنگ‌های ملایم، در فضای مملو از عطری عشق آفرین، در آرامشی که بود ولی گاهی موجی از حس ناشناخته‌ای برهم ریخته می‌شد، در میان احساس‌های لطیفی که در بیان نمی‌گنجند و در نوری که آن شادی مرموز را در وجودم می‌ریخت شناور بودم و ندانستم که چه گذشت و چند پاره از زمان سپری شد.

از جای برخاست که مرا به نمایشگاه ببرد. اندام لاغرش بلند و کشیده بود و هیبتی کاملاً محسوس داشت. خود را در برابرش کوچک احساس نمودم. حریر سپید لباسش بر روی قامت کشیده‌اش در فضای آن اطاق موج می‌خورد. او هاله‌ای بود میان جهان ما و دنیایی ملکوتی، موجودی بود الهی. تار و پود وجودش از ماده‌ی دیگری بود، ماده‌ای از امتزاج عشق و زیبایی، صلح و روشنایی.

نزدیک من آمد. دستش را بر روی ساعدم گذاشت. خنکی مطبوع گلبرگ‌ها را بر روی ساعدم احساس نمودم. در انتهای دیگر سالن نزدیک در بزرگ چوبی که هر دو لنگه‌ی آن مشبک و با شیشه‌های رنگین مزین شده بودند، رسیدیم. قدری تأمل کرد و بی‌آن که سخنی گوید با نگاهش در عمق وجودم نگرانی خود را ثبت نمود. رازی در درونم جوانه زد و غمی قلبم را فشرد.

در باز شد و از راهروی طولانی و وسیعی که به همان گونه تزیین شده بود، گذشتیم. در مقابل در بزرگ چوبی دیگری ایستادیم. در من آن حس سنگین و ناشناخته خود را بیشتر و بیشتر جایگزین احساسات لطیف و زیبا می‌نمود. حال خوشم را به تدریج از دست می‌دادم. در باز شد و ما به درون نمایشگاه قدم گذاشتیم. هوای سنگین و فضای سرد و نیمه تاریک آنجا بر فشار سینه‌ام افزود. راهروهای پیچ در پیچ نمایشگاه را آثار گرانبها پر کرده بود. بعضی از آنها در اطاقک‌های شیشه‌ای نگه داری می‌شدند. تابلوهای نقاشی کوچک و بزرگ با قاب‌هایی که بر زیبایشان می‌افزود به

دیوارهای سالن آویزان بودند. مجسمه‌ها از چوب و سنگ و مواد دیگر در اطراف و میان سالن و راهروها اشکال گوناگونی را نشان می‌دادند. اینجا زمان گاهی ایستاده و زمانی با شتاب می‌گذشت همه چیز گویا بود ولی خاموش. حرکت بود در نوعی سکون. از دست راست شروع کردیم

وارد باغی شدیم. روز ملایم بود و روشن. رنگ برگ‌های درختان سبز روشن بود و ابتدای بهار را می‌نمود. در دو سوی راهروی باغ گل‌های رنگین شادمانی می‌کردند. باغچه‌ی گرد و وسیعی راهرو را به دو طرف در چپ و راست خود تقسیم می‌کرد که در شمال آن باز به یکدیگر می‌پیوستند و راهرو شنی ادامه می‌یافت. شمشادهای کوتاه شانه به شانه‌ی هم دور باغچه‌ی گرد را محاصره کرده، مانند سربازان بنفشه‌های درون آن را محافظت می‌کردند. بنفشه‌های شاداب سر به گوش یک دیگر گذاشته، رازی را بر هم فاش می‌نمودند و به هر چیز فارغ و آسوده می‌خندیدند.

راهرو شمال باغچه ما را به سوی در سپیدی رهبری کرد که چند پله‌ی وسیع آن را از سطح زمین جدا می‌ساختند. در هر سوی پله‌ها نیمکتی بود با نشست گاهی چوبی و پایه‌هایی از نرده‌های آهنی. این در انتهای گفتنی‌ها را نشان می‌داد.

زنی در پیراهنی نازک روی نیمکت نشسته بود. موهای حنائی رنگش بافته و دور سرش چرخ می‌خوردند. سرش خمیده بر پشت تکیه داشت و صورت متمایل به چپ و مقابل آسمان بود. لبخند ضعیفی بر لب داشت و نگاهش که راهی برعکس مسیر صورت می‌پیمود، در چشمان بیننده فرو می‌شد. قسمتی از بازوی سپیدش نمودار بود. دستش را نوازش آمیز بر سر کودک‌کی گذاشته بود که به دامنش آویخته بود. سه کودک دیگر در در اطرافش هر یک به سویی متوجه بودند. یکی در طرف راستش روی نیمکت نشسته و به او تکیه داده، سنگ ریزه‌هایی که در دست داشت به او نشان می‌داد. کودک دیگر نیمه لخت بود و فقط از پشت نمایان بود. دست‌ها و آرنج‌ها را روی نیمکت می‌فشرد که به زحمت خود را بر روی آن برساند. کودک سوم در پشت نیمکت ایستاده بود. صورتی عبوس داشت. دهانش نیمه باز بود. با هر دو دست لبه‌ی بالایی نیمکت را محکم گرفته بود.

لباس زن ساق و ران هایش را کاملاً پوشانیده، تا روی زمین می‌رسید. به چهره‌اش خیره شدم. احساسی مرا به او پیوند می‌داد. او را می‌شناختم. زیر لب گفتم: بانوی من، آه بانوی من!

خنکی دست «بانوی من» را روی دستم احساس نمودم که مرا به خود آورد.

به سرزمین دوری رسیدیم، رنگ‌های دیگر. کوچهای تنگ و تاریک بود که دیوارهای بلند و نامتناسبش مانند زندانیان مجازات شده در برابر هم ایستاده بودند. دری چوبی که قطعاتش به زحمت بهم وصل بودند نیمه باز بود و قسمتی از اطاق محقری را نشان می‌داد. جلوی در ایستادیم.

داخل اطاق را با دقت از زیر نظر گذراندم. نور ضعیف کوچه از لای در نیمه‌ای از اطاق را روشن می‌کرد. چراغ نفتی کوچکی شعاعش را به زحمت به روی رختخوابی که روی زمین گسترده شده بود، می‌تاباند. این نور ضعیف به آن رختخواب و آن صورت مریض باوفا و صمیمانه جلوه می‌کرد. گویا می‌خواست آنچه از روشنی در جانش است، به آن اجسام بی‌جان و مریض نثار کند. دو پتوی مندرس و ملحفه‌های رنگین در هم پیچ خورده بودند و پیکر زن را می‌پوشاندند. روی پاهای زن، آن قسمت که در ورای نوار روشنی بود که در نیمه باز ایجاد می‌کرد، هیکل کودکی به زحمت دیده می‌شد. چشمان بسته، پدیدگی صورت که بیش از هر چیز دیگر توجه را جلب می‌کرد و دست‌های کوچکی که باز شده و در دو طرف بدنش افتاده بودند، بیننده را از مرگ او آگاه می‌ساخت.

چهره‌ی بی‌فروغ زن کاملاً زیر نور چراغ قرار گرفته و سرش به طرف در متمایل بود. نگاهش از لای پلک‌های نیمه باز حاکی از انتظار درونی‌اش بود. ابروانش را بالا برده بود و خطوط ظریفی روی پیشانی‌اش نشسته بودند. دستمالی و یا پارچه‌ای دور گردنش چرخ خورده و قسمتی از موهای انبوهش را زیر خود گرفته بود. زیبایی‌اش زیر بار انبوه غم‌ها و مصیبت‌های زندگی پنهان گشته بود. چهره‌ی رنگ پریده‌اش چیزی الهی داشت، چیزی که وقار و عظمت وی را به بالاترین حد مفهوم انسانیت می‌رسانید.

فضای اطاق سردی مشمئز انگیز کوچه را تکمیل می کرد. مریضی، فقر و بی عدالتی در اینجا دست به دست یکدیگر داده و همه‌ی نسبت‌های افتخار آمیز بشری را تبعید کرده بودند مگر آنچه را که در آن زن نهفته بود. به چهره‌ی زن نگریستم. احساسی مرا به او پیوند می داد. او را می شناختم. زیر لب گفتم: بانوی من، آه بانوی من! صدای آرام «بانوی من» مرا به خود آورد. این صدا نوای ملایمی بود که از دنیایی آشنا به گوشم می رسید و مرا به آن سوی می خواند. نمی دانم چه گفت، شاید یک جمله یا یک حرف بیش نبود ولی صدای او بود و مرا قوی دل می نمود.

بار دیگر قدم برداشتیم. این بار به شهر تمدن رفتیم. خیابانی بود پر رفت و آمد و مغازه‌هایی که اجناس گرانبهایشان را پشت شیشه‌های وسیع به نمایش گذاشته بودند. سه زن در کنج خیابان به وضع خاصی ایستاده بودند. یکی از آنها خم شده و بند کفش راستش را میان انگشتان دست می فشرد. دامن‌های بسیار کوتاه ران و ساقشان را در معرض نمایش گذاشته بود.

چند قدم بالاتر دخترک کم سنی مشغول نواختن نی بود. در مقابلش روی زمین جعبه‌ی فلزی در بازی بود که چند سکه در آن دیده می شد.

زنی فربه در لباس بلند و کت مندرسی از خیابان عبور می کرد. او گاری کوچک دستی را که پر از گل‌های مختلف بودند از عقب خود می کشاند. روسری ضخیمی با بی قیدی موهای مجعد خاکستری را از نیمه‌ی سر می پوشاند.

در طرف مقابل خیابان، آنجا که کوچه‌ای باریک و بلند با خانه‌های قدیمی و بالکن‌های باریکشان آغاز می شد، زنی ایستاده و پشتش را به دیوار تکیه داده بود. امتداد خط بدنش نسبت به عمود دیوار زاویه‌ی تنگی را ترسیم می کرد. زانوی چپش را خم کرده بود و پای چپ را به دیوار می فشرد به طوری که وزنش کاملاً روی پای راستش بود. کفش‌های قرمز پاشنه‌ای گرد و بلند داشتند و ساده بودند. شلوار بسیار کوتاه بژ رنگی که درز پهلوی کمی شکافته شده بود، ران و ساق‌های زیبایش را به تماشا گذاشته بود. بلوزش هم‌رنگ شلوار کوتاه بود و تنگ به بدنش چسبیده بود. آستین‌های کوتاه و شل آن بسختی از روی شانه‌ها تجاوز می کردند. یقه‌اش برش چندان وسیعی نداشت، با نوار قرمزی دور دوزی شده بود و شکاف

عمودی آن تا وسط سینه می‌رسید. موهای خرمایی‌اش فر دار و لوله‌ای بود و حلقه‌های آن روی پیشانی و در چپ و راست صورت ولو شده بودند و گردن بلند و خوش تراشش را لخت نگه می‌داشتند. صورتی پریده داشت ولی لب‌ها و گونه‌هایش را ماتیک نارنجی رنگی شاداب کرده بود که با رنگ بلوز کشی و موهای خوش حالتش هم‌آهنگ می‌شد. چشمان قهوه‌ای شفافش، مورب و بسیار زیبا بودند. نگاهش بی‌تفاوت و خونسرد به سوی آن سه زن متوجه بود.

روشنایی فرحبخش خیابان به نظرم دروغین آمد. جلوه‌ی مغازه‌ها و اشیائشان سرابی بود خالی از چیزهای ارزشمند. نگاهم به زن خیره ماند. دست راست زن باز بود و انگشت شصت مقابل چهار انگشت دیگر که به هم چسبیده بودند، ایستاده بود. این دست حالتی گویا داشت. چیزی می‌پرسید، یا چیزی تشریح می‌کرد چیزی نشان می‌داد و یا چیزی آشکار می‌کرد و یا مجموعه‌ای از تمام اینها. این دست را می‌شناختم، این حالت را می‌دانستم. مرا احساسی با این زن و آن سه زن دیگر آن دخترک نی‌نواز و آن پیرزن گل‌فروش مربوط می‌کرد. زیر لب گفتم: بانوی من، آه بانوی من! صدای «بانوی من» را از افقی دور شنیدم. «بانوی من» بازویم را به نرمی گرفت و مرا به سوی دنیای دیگری برد.

صحرای وسیعی بود. سمت راست تپه‌های خشک کم ارتفاع سر برافراشته بودند که به کوه‌های صخره‌ای و بلندتری می‌رسیدند و در امتدادشان در آن دورها، تا آنجا که چشم توانایی داشت، درختان انبوهی بلندی‌ها را زیر خود گرفته بودند. در سمت چپ زمین هموار بود و خاکی. سنگ‌های ریز و درشت روی آن ریخته بود. ایستادیم، به تماشای طبیعت. آبی آسمان بسیار قوی بود. چند تکه ابر سفید در دامنش خودنمایی می‌کردند. می‌بایست در آن فضای باز آزاد باشم و خود را سبک و خوش احساس کنم، نفس عمیقی کشیدم و چندین بار هوا را داخل شش‌هایم فرو دادم. ولی در هوا چیزی مشمئز کننده بینی و حلقم را سوزاند.

یک بار دیگر با نگاهم از روی تپه‌ها تا آن جنگل‌های دور و آسمان آبی و زمین سنگلاخی دایره‌ی وسیعی کشیدم. دست چپ روی زمین، آنجا که افق به سنگلاخ‌ها می‌چسبید، چیزی بود. حس نگرانی و التهاب وجودم را تکان داد. پیش‌بینی مواجهه

با واقعه‌ای وحشتناک ترس ناگهانی و شدیدی را در من افروخت. آنچه می‌دیدم سر و گردن یک انسان بود. بقیه‌ی هیكل دیده نمی‌شد. به آن سوی شتافتم و هر چه جلوتر می‌رفتم بر وحشتم می‌افزود. آنچه از دور تشخیص داده بودم شکل می‌گرفت و تثبیت می‌شد. به وضوح به نظر می‌رسید که سر از سینه جدا شده و بر زمین افتاده باشد. قلبم به شدت می‌تپید، دست‌هایم آشکارا می‌لرزیدند و دهانم کاملاً خشک شده بود. به چند متری آن منظره‌ی وحشتناک رسیدم. زنی تا به سینه در خاک فرو شده بود. در اطرافش سنگ‌های درشت و ریز پخش بودند. تکه‌هایی از پارچه‌ی حریر سفید از لابلای سنگ‌ها نمودار بود. سر زن کاملاً به طرف عقب افتاده بود. شکستگی‌های عمیق، تورم و زخم‌های زیاد در سر و صورت و گردن و شانه‌ها گوینده‌ی عمل شنیع و وحشیانه‌ای بود که چندی پیش در آنجا رخ داده بود. قطرات خون خشک شده در اطراف ریخته شده و در آن روشنایی سیمگون مانند یاقوت سرخ می‌درخشیدند. موهای سیاهش قسمتی از گردن و شانه‌ها را می‌پوشاندند و به زمین می‌ریختند. رشته‌هایی از موهای گسیخته در اطرافش روی زمین ریسمان‌های پاره شده‌ای را تشبیه می‌کردند. مثل آن بود که از گسیختگی خویش خشمناک و وحشی شده‌اند. به بعضی از سنگ‌های به خون آغشته تارهایی از موی او چسبیده بود. می‌خواستم فریاد بزنم و به این سنگ‌ها دشنام بگویم و خفت و خواری نسبت دهم که سنگی گرد و مسطح از زیر پایم لغزید. نگاهش کردم سبز بسیار کمرنگی بود. طبیعت را در وجودش با تمام قوا می‌فشرده و او بیگانه بود و طبیعت نیز گناه نمی‌شناخت. زانوهایم را خم کردم و نشستم. سنگ‌ها را دیدم همه‌ی آنها را... و آنها همه بی‌گناه بودند و من دوست داشتم که آنها را شرمگین بیابم و شاید که در این بیگناهی شرمی عمیق نهفته بود. شرمی دوست داشتنی از بودن کمترین ذره در برابر هستی عظیم و سنگ‌ها و بی‌گناهی‌شان و شرمشان و کمترین هستی‌شان در من بود. چشمم از سنگی بر سنگی دیگر می‌لغزید و دور می‌زد که سنگی کمی دورتر توجهم را جلب کرد. سنگی بود مکعب به خاکستری تیره. سنگ نبود، چیزی تصنعی و از مواد مصالح ساختمانی بود. یک رشته از موهای سیاه زن به آن چسبیده بود و مانند زنجیری به قطری نازک ولی یک نواخت تا به افق کشیده می‌شد. به آن سوی رفتم. زنجیر موهای بهم بافته شده را لمس کردم. چشم‌هایم را بستم و با زنجیر

امتداد یافتیم. زنجیر به شهری غریب می‌رسید و به میدان آن شهر می‌رفت و دور کردن مردانی می‌پیچید و آنان را سخت به هم می‌فشرد. و اینان مردانی بودند که احساسی چسبناک درونشان را به بیرون می‌چسباند و رقاصکی جلوی چشمشان پیوسته در لغزش بود، مردانی که جرعه‌ای از کوره‌ی جهنمی شکمشان را غذا می‌داد و غضبشان توده‌ی مغزشان را ذوب کرده بود. زنجیر از آنجا به ساختمان تیره‌ی بزرگی می‌رفت و چند زبان را به هم متصل می‌کرد و می‌فشرد و از پنجره‌ای خارج شده در کبودی افق محو می‌گشت.

به چهره‌ی زن نگریستم. می‌بایست بسیار ظریف و زیبا بوده باشد. نقاش زبر دست ابدی بر ابروان و لبها و صورتش خطوطی هم‌آهنگ و مکمل کشیده بود. حالتی آسمانی داشت و مقدس بود. در مقابلش دو زانو بر زمین نشستیم. عظمت زن بر وجودم مسلط شد. لرزیدم و سرم را در برابرش خم کردم. من این عظمت را می‌شناختم، این از او بود، از بانوی من. آهسته گفتم: بانوی من، آه بانوی من!

بار دیگر دست ظریف «بانوی من» بازویم را نوازش کرد و مرا به سوی دیگری کشاند.

در مقابل در ساختمانی ایستاده بودیم. دری بود بسیار بلند. هر دو لنگه از وسط با خطی افقی به دو قسمت تقسیم می‌شدند. دو لنگه‌ی زیرین روی پاشنه می‌چرخیدند و باز می‌شدند و قسمت فوقانی به دیوار نصب و محدود شده بود. این دیوار نیز بسیار بلند بود و ساختمان را دور می‌زد و نگاه کسی را به داخل ساختمان راه نمی‌داد. در دو طرف در دو مرد قوی هیکل ایستاده و پاسداری می‌کردند. در فوراً به دهلیزی باز می‌شد و دهلیز به باغی ختم می‌گشت و در باغ ساختمان دو طبقه‌ی بزرگی مشاهده می‌شد که با سنگ سفید بنا شده بود. میله‌های آهنین عمودی و افقی خاک گرفته‌ای می‌رساندند که پنجره‌های سبز هیچ‌گاه باز نشده‌اند و به نظر می‌رسید به گونه‌ای ساخته شده‌اند که نتوان آنها را باز کرد. شیشه‌های در تیره بودند و نگاه به داخل خانه از خلال آنها میسر نبود، ولی پنجره‌ها شیشه‌های شفاف داشتند.

به طبقه‌ی دوم نگاه کردم. هیكلی از پشت پنجره به سرعت خودش را عقب کشید و پنهان کرد. يك لحظه او را از پشت دیدم. زنی بود. موهای بافته‌اش از زیر روسری بلند و رنگین بیرون آمده بود و تا زیر کمر می‌رسید.

با گام‌های آرام دور ساختمان حرکت کردم در حالی که نگاهم کاملاً متوجه‌ی پنجره‌های طبقه‌ی دوم بود. به هر پنجره که می‌رسیدم آن شبخ با چند شبخ دیگر از جلوی پنجره می‌گریختند. آنها از اتاقی به اتاق دیگر دویده، من را تعقیب می‌کردند. و چون نگاهم به آنها می‌افتاد، خود را عقب می‌کشیدند. دوازده زن را شمردم و شاید هم بیشتر بودند. همه لباس‌های رنگین به تن داشتند و موهایشان بافته و بلند بود. بسیار چالاک بودند و زود از نظر محو می‌شدند. جوان بودند و زیبا و اکثراً هم‌قد و هم‌شکل. این جا زندانی بود بزرگ. زنان همه چیز داشتند ولی زبان نداشتند. به افکارشان قفل خورده بود. برای چیزهای پست استفاده می‌شدند.

به آخرین پنجره رسیدم. پنجره‌ی راهرو بود. دختر خیلی جوانی پشت آن ایستاده بود که با دیدن من مخفی نشد. زیر ابروان کشیده و باریک چشمان مورب و سیاهش آنقدر درشت بودند که تمام صورتش را پر ساخته بودند. در نگاه او همه چیز بود عتاب، غم، التماس، غرور، بیگانگی و.... دستش را به شیشه چسبانده بود. برکف دستش کلمه‌ای نقش بود و چون دقت کردم حروف آزادی را شناختم. می‌خواستم چیزی بگویم ولی صدایم قدرت خارج شدن را نداشت. دهانم را چند بار باز کردم ولی کلامی بیرون نجست. در چشمانش خیره شدم. نگاهش با نگاهم آمیخت و نگاهش مرا از خود خارج نمود و نگاهش مرا بلند کرد و به دوران آورد. و من ضعیف بودم و ناتوان و من قدرت تغییر نداشتم و من چیزی را رنگ نمی‌کردم و جای چیزها را عوض نمی‌نمودم. و آن زندانی به گونه‌ای درنیافتنی قوی بود. نگاهش مرا هم چنان می‌چرخاند و مردان می‌خندیدند و مردان فریاد می‌زدند و مردان جای همه چیز را عوض کرده بودند و همه چیز وارونه بود و واژگون و آنان روی وارونه‌ها و واژگون‌ها نشسته بودند و بر همه مسلط بودند. همه چیز می‌چرخید و صدایی از من بر نمی‌خاست. برجایم گذاشت. و نگاهم به پنجره خیره بود. نگاهش منجمد شده بود و همه چیز خاموش بود و چشمانش در آن سوی شیشه‌ها تابلویی

بودند بی حرکت. این دنیای غایب را می شناختم. آن حالتی که به کسی اجازه می
دخول نمی داد، با جانم آشنا بود و پیوند داشت. زیر لب گفتم: بانوی من، آه بانوی
من!

منیژه

منیژه تمام جنگل را دویده بود و حالا روی تخته‌ی موج‌پیما (Surf) محکم ایستاده بود و با موج‌ها مبارزه می‌کرد. نگاهش به تناوب مسیر موج‌های تازه را تا تخته و پاهایش طی می‌کرد. پاهایش با قدرت تخته را هدایت می‌کردند و تعادلش را روی زانوان خم شده و پشت و با کمک بازو و دست حفظ می‌کرد و از نیروی باد کمک می‌گرفت که او را به وسط اقیانوس به سوی افق می‌راند.

از زخم‌هایش خون می‌چکید و با آب‌ها می‌آمیخت. شاخه‌ی درخت‌های جنگلی ضربه‌های محکمی بر بدنش وارد کرده بودند و خراش‌های زیادی بر صورت دست‌ها پاها پهلوها و سینه‌اش ایجاد شده بود. عمق بعضی خراش‌ها نشان می‌داد که گوشت آن قسمت‌ها کنده شده است. اما او دویده بود تمام جنگل را دویده بود با دست شاخه‌ها را کنار زده بود که دست‌ها و بازوانش را خراشیده و پشت سر او به جای خود بازگشته به او ضربه زده بودند. اما او دویده بود بی‌اعتنا به همه‌ی زخم‌ها راه را از میان درخت‌های انبوه باز کرده و دویده بود که به اقیانوس برسد.

مدتی بعد خیلی خیلی دورتر از ساحل آنجا که او از همه‌ی چشم‌ها محفوظ بود اقیانوس آرام بود آرام و ژرف. منیژه زانوهایش را ستر کرد. مستقیم روی موج‌پیما ایستاد شانه را به عقب برد و بازوها را مقابل سینه باز کرد و دست‌ها را بهم قفل کرد و تا حد ممکن کشید و بعد به دو طرف پهلوها انداخت و این کار را چند بار تکرار کرد تا خستگی‌اش را برطرف و قوایش را تمدید کند. اما احساس سوزش شدیدی در سینه‌اش تمام تنش را پر کرد. آنجا را لمس کرد. یک تکه چوب در میان سینه‌اش زخمی را به وجود آورده بود که می‌سوخت. با دقت آن را بیرون آورد و به آب انداخت. چوب روی آب چرخید و حرکاتی لرزنده گرفت.

مدتی به آن نگاه کرد. چوب جلوی چشمش می‌رقصید. چوب یک صورت بود این صورت مسخره می‌کرد و می‌خندید اما غروری بود شکست خورده که خود را تا آخرین لحظات نمی‌باخت و این... آخرین لحظاته‌ش بود. تکه‌های گوشت چسبیده به آن و قطره‌های خون را قطرات آب از او ربودند و منیژه از کنارش بی‌اعتنا گذشت.

باد آرام شده بود و منیژه به نرمی در پهنه‌ی اقیانوس به سوی افق می‌راند. به اطراف نگاه کرد به افق و به آسمان. دست‌ها را باز کرد. باد موهایش را به بازی گرفت و پهلوهایش را نوازش کرد. منیژه آزادی را احساس کرد. آرامشی مثل خواب کودکان تسکینش داد. سر را به عقب گرداند به آنجا که آغاز کرده بود و تصنیفی که آموخته بود زمزمه کرد:

اگر فانوس داشتم به جستجو نمی‌رفتم
تا از دیدگان محفوظ مانم
اگر فانوس داشتم هرگز با آن در کوچه‌ها نمی‌گشتم
تا عطر وجودم را نپراکنم
اگر فانوس داشتم هرگز آن را نمی‌افروختم
تا سایه‌ام را در زندان‌ها نکشم
اگر فانوس داشتم آن را در خانه می‌گذاشتم
تا آزادیم را نفروشم

صدایش بر روی موج‌ها اوج گرفت و سرودش را بار دیگر و بار دیگر خواند. زمزمه‌ای از دور با او همصدا شد و چون به افق نزدیک‌تر می‌شد صداها که سرودش را می‌خواندند بلندتر و رساتر می‌شدند.

روی موج‌پیما بر روی زانوهایش نشست و به آب‌ها خیره شد. قطره‌های آب صداها صورت شدند و صورت‌ها اشک شدند و اشک‌ها جوی و جوی‌ها رود و رودها دریا. صورت‌ها درون قطره‌ها درخشیدند و قطره‌ها در اقیانوس‌ها به هم رسیدند و او چهره‌ی هزاران زن را دید و قصه‌ی هزاران زن را شنید و تلخی غصه‌های هزاران زن را چشید و وجود هزاران زن را دریافت و هزاران زن سرودش را خواندند.

در افق خطی روشن کشیده شده بود. خورشید ظهورش را علامت می‌داد. موج‌های کوچک و بزرگ پیدایش نور را جشن می‌گرفتند و آماده برای خیر مقدم گویی به سلطان نور. اولین شعاع آفتاب گرمی و روشنی را بر دریا ریخت. خورشید در افق از سینه‌ی دریا برخاست و آب را با طلا آمیخت. همه چیز درخشان و زیبا شد.

دریا لب به شکوه از سیاهی شب پیش و دوری سلطانش گشوده بود و در آن شکوه هزاران ناز و عشق بود. خورشید می‌خندید و او را با رنگ‌ها می‌آمیخت و هر لحظه لباسی دیگر بر او می‌پوشانید و او را می‌نواخت.

سلطان نور با وقار در آسمان اوج می‌گرفت. دریا همه خورشید بود آینه‌ای در برابر زیبایی و خورشید همه بخشش بود و مهربانی. همه چیز ساکت بود و گوش به زمزمه‌ی عشق آن دو داشت عشقی که برخاسته بود تا همه چیز را فراگیرد و بی‌دریغ نثار کند.

منیژه فریاد زد: عشق هست اینجاست! عشق اینجاست! دور از همه‌ی چوب‌ها دور از تیغ تیز جنگل‌ها دور از خودخواهی‌ها دور از دود سیاه مغزها دور از ظلم دست‌ها دور از غرور پله‌ها دور از شکست انسانیت و وضع قانون‌ها... عشق این جاست! عشق این جاست!

منیژه به آن جا رسید که آسمان و اقیانوس را خطی روشن به هم می‌بافت. خورشید بر او ذرات طلا پاشید و او را رنگ دریا داد. منیژه دست‌ها را باز کرد. دختران دریایی به استقبالش شتافتند و اشک‌ها او را دربر گرفتند. افق خون زخم‌هایش را مکید و به جهانیان نشان داد و او صورتی در اشک شد قصه‌ای خاموش و غصه‌ای از غصه‌ها اما در عشق عشقی که آنجا بود زیبا و باشکوه صمیمانه و پاک.

شعله

به شعله‌ی عزیزم

شعله‌ی آبی رنگ و کوتاهی در حباب شیشه‌ای شفاف و خمره‌ای شکل که لبه‌ی کنگره‌ای داشت به نرمی حرکت می‌کرد. نوری خفیف از شمعدان روی میز چوبی در اطاق پخش می‌شد.

دختر کوچک روی پنجه‌های پاها ایستاده آرنج‌هایش را روی میز فشرده و قامت ظریفش را تا آن حد که در قدرتش بود بالا کشیده سرش را درست در مقابل شمعدان گرفته و محو تماشای شعله‌ی آبی بود که به صورتش رنگی مهتابی می‌ریخت.



باغ بود و بازی و گل‌هایی که پشت سر هم در حاشیه‌ی راه‌های باریک به صف ایستاده بودند و تنه‌ی درختانی که اگر شش بار بازو‌هایش را دور هر یک از آنها می‌پیچید آن را دور نمی‌توانست زد و پروانه‌ها بودند که ناگهان مسیر پروازشان را عوض می‌کردند و مورچه‌ها که منظم و دنبال هم مسیری را تا نقطه‌ای طی می‌کردند و قطره‌های آب که روی علف‌ها می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند و همه چیز زیبا بود و بزرگ و همه چیز اسم داشت نام‌های عجیب نام‌های سخت نام‌های ساده نام‌های خنده دار و نام‌هایی که اصلاً در خاطر نمی‌ماند.



در شمعدان روی میز شعله‌ی آبی کوتاهی درون حباب شیشه‌ای و شفاف خمره‌ای شکل که لبه‌ی کنگره‌ای داشت به نرمی حرکت می‌کرد و نور خفیف‌اش را به صورت مهتابی دخترک می‌ریخت. دخترک روی صندلی نشسته بود و چانه‌اش را روی دست راستش که از ساعد روی میز ستون می‌زد تکیه داده بود و در مقابل حباب با نگاهی جستجوگر از چشمان آهوئی به شعله خیره شده بود. او در آن شعله خورشید را می‌جست.



کلاس درس بود و معلم و هیاهوی شاگردان. کتاب‌ها یکی بعد از دیگری ورق می‌خوردند مدادها کوچک و کوچک‌تر می‌شدند قلم‌ها کهنه می‌شدند و می‌شکستند رنگ‌ها عوض می‌شدند و لباس‌ها تنگ و کوتاه می‌شدند و بعد عریض‌تر و طویل‌تر و آشنایی‌های کودکانه جای خود را با دوستی‌های محکم‌تر عوض می‌کردند.



در شمع‌دان روی میز تحریر شعله‌ی خفیف آبی رنگ ایستاده بود. و از حباب شفاف خمره‌ای شکل که لبه‌ای کنگره‌ای داشت نوری ضعیف پخش می‌شد. دخترک دو بازو را در هم برده روی کتاب‌ها تکیه داده و سر را بر روی آنها گذاشته و به شعله‌ی آبی خیره شده بود. در میان شعله‌ی آبی نقطه‌ی سرخی گاه به گاه بالا می‌آمد و خودنمایی می‌کرد. آیا آن نقطه خورشید او خواهد بود؟



هیاهوی شهر بزرگ بود و مسیر خانه تا محل کار و قدم‌هایی که هر روز می‌رفتند و باز می‌گشتند و خیابان‌هایی که هر روز پیموده می‌شدند و چهره‌های آشنا اما ناشناس که یکی بعد از دیگری در مسیر ظاهر می‌شدند و نگاهی جستجوگر در میان انبوه مردم شتابزده. و باز هم روزها ورق می‌خوردند و همه چیز از نو تکرار می‌شد و همه چیز در طول زمان به نیستی می‌رفت و چیزی دوباره به آن طول افزوده می‌شد. اما «نو» در جایی دور دست در جایی نیافتنی گیر کرده بود.



در شمع‌دان روی میز شعله‌ی خفیف آبی رنگ نرمش می‌کرد. از حباب شفاف خمره‌ای شکل که لبه‌ای کنگره‌ای داشت نوری ضعیف پخش می‌شد که با نوای موسیقی ملایمی به هم می‌آمیخت. دختر در کنار میز ایستاده به شعله می‌نگریست. درون آبی خفیف آن باز نقطه‌ای سرخ‌رنگ گاه نمودار می‌شد و به سرعت درون شعله محو می‌گشت. او در جستجوی خورشیدش بود.



دست‌هایی بودند که به گرمی دست‌های او را می‌فشرده و موهایش را نوازش می‌کردند و آواز شیرین عشق که در گوشش طنین می‌افکند و احساسی بیمارگونه و

لذت بخش که وجودش را می‌سوزاند و او بدین پندار بود که خورشید گمشده‌اش نزدیک اوست... حالا خیلی نزدیک است...
اما دست‌ها عوض می‌شدند و آواز عشق با کلماتی شبیه به هم تکرار می‌شد. عشق گم می‌شد و یافت می‌گشت و بار دیگر گم می‌شد و باز هم آشکار... ولی خورشید نیافتنی بود.



در شمع‌دان روی هرّه‌ی پنجره شعله‌ی آبی بی‌حرکت ایستاده بود و با خطی ظریف نیم‌دایره‌ای را روی کاشی‌های لبه‌ی پنجره رسم می‌کرد اما این نور به داخل اطاق نمی‌ریخت. در فضا نور نبود. فقط یک خط بود خطی منحنی نیم دایره و آبی که نمی‌تایید همانجا کشیده شده بود. نه از شمع‌دان نوری بیرون نمی‌ریخت. فقط خطی را بر روی زمین رسم می‌کرد و دیگر هیچ. چیز مرموزی در فضای خالی شمع‌دان موج می‌خورد. چیزی بی‌شکل اما محسوس.

دختر روی مبل راحتی جلوی پنجره در مقابل شمع‌دان نشسته و به آن خیره شده بود. دست‌هایش روی لبه‌های مبل افتاده و پاهایش روی کف اطاق ولو بودند. او بی‌اختیار در جایی میان خواب و بیداری در سکونی حکمفرما حبس شده بود. جایی که خورشید را از یاد می‌برد و اراده را به آن راه نبود.

اما... اما چیزی درون شعله با تأنی شکل می‌گرفت. آن آبی جای خود را با زردی شفاف و بعد آرام آرام با سرخی خیره‌کننده عوض کرد و در آن میان خطوطی یکی بعد از دیگری نمایان شد که اندام زنی را مشخص می‌کرد. و چهره‌اش لحظه به لحظه شکل می‌یافت و واضح‌تر می‌شد. درست نگاه کرد. این چهره چهره‌ی او بود. این زن او بود...

خواست برخیزد اما حالت خلسه و سکون حاکم توان ایستادن را از او گرفته بودند. با تلاش زیادی نیم خیز شد و درون حباب را به دقت نگاه کرد. این زن او بود این چهره صورت او بود. زن از درون حباب با انگشت به او اشاره‌ای کرد. ولی او مات و مبهوت چیزی نفهمید. کف دست‌هایش را مقابل صورت گرفت و شانه‌ها را به علامت «نمی‌فهمم» بالا برد و تکان داد.

زن با دست خورشیدی رسم کرد و او لبخند زنان سرش را چند بار به علامت تصدیق تکان داد. لحظاتی گذشت. حال زن با انگشت به سینه‌ی او اشاره کرد. به سینه‌اش نگاه کرد. خورشیدی بزرگ در سینه‌اش نشسته بود. خورشید آن جا بود آنجا در سینه‌ی او...

به شمعدان نگریست. زن نبود شعله‌ی آبی همچنان نرم درون حباب شیشه‌ای خمره‌ای شکل که لبه‌ی کنگره‌ای داشت می‌رقصید.



باربر

مدتی بود که نرگس یک الاغ پارچه‌ای بزرگ خریده و آن را کنار تختش گذاشته بود. بچه‌ها اول با تعجب با این کار مادرشان برخورد کردند اما بعد از چند روزی به این منظره عادت کردند.

آن شب جمعه ساعت یازده و پنجاه و سه دقیقه وقتی نرگس از کارهای زیاد روزانه فارغ شد با یک دسته کاغذ یادداشت و مقداری سوزن ته گرد به اطاق خواب آمد و کنار تختش پهلوی الاغ پارچه‌ای نشست. مدتی به الاغ خیره شد و لبخندی زد. الاغ نیز با لبخندی پاسخگو شد.

نرگس یکی از کاغذها را برداشت و روی آن نوشت:

«هر روز صبح ساعت پنج و نیم شیپور بیدار باش.»

بعد آن کاغذ را با سنجاق به تن الاغ فرو برد که آن را به او وصل کند. الاغ فریاد خفیفی کشید.

نرگس گفت: ساکت! مادر جون خوابیده.

کاغذ دوم را برداشت و روی آن نوشت:

«چیدن میز صبحانه گرم کردن شیر دم کردن چای و درست کردن ساندویچ برای

مینو و مهرداد و مهر که در مدرسه گرسنه نمانند.»

این کاغذ را هم با سنجاق به تن الاغ فرو برد.

الاغ ناله کرد.

روی کاغذ دیگری نوشت:

«آماده کردن غذای ظهر مادر و ردیف کردن دواها و قرص‌هایش.»

الاغ ناله کرد.

نوشت:

«بچه‌ها را با محبت از خواب بیدار کردن مهر و تمیز کردن صبحانه‌ی بچه‌ها را

دادن و آنها را به درس خواندن تشویق کردن.»

الاغ فریاد کرد.

«مهر و را با عجله به دبستان بردن و باز به خانه برگشتن»
الاغ ناله کرد.

مادر را بیدار کردن تمیز کردن غذا و دوايش را دادن.»
الاغ آه خفیفی کشید.

«با عجله سر کار رفتن و تا ساعت دو و نیم کار کردن بعد در هنگام تنفس نهار باز با شتاب به مدرسه رفتن و مهر و را به خانه بردن و در طول راه عجلولانه یک تکه نان به دندان کشیدن.»
الاغ فریاد زد.

نرگس گفت: ساکت باش! مادر جون خوابیده.
به نوشتن ادامه داد:

«و باز با عجله سر کار برگشتن و تا ساعت پنج و نیم کار کردن و از آن جا مواد غذایی خریدن و شام بچه‌ها را آماده کردن.»
الاغ ناله کرد.

«به درس بچه‌ها رسیدگی کردن تشویقشان کردن به حرف‌ها خواسته‌ها و مشکلاتشان توجه کردن و به آنها محبت کردن.»
الاغ داد زد.

«بعد یک ساعت از هفت تا هشت شب پیش خانم دکتر کار اضافی کردن و شب خسته به خانه بازگشتن.»
الاغ جیغ کشید.

«تمیز کردن خانه و شستن لباس‌ها مواظب مادر بودن و در عین حال صبحانه و نهار فردا را آماده کردن.»

این بار وقتی نرگس خواست کاغذ را به تن الاغ سوزن کند بدن الاغ پر از کاغذ شده بود.

الاغ هن هن کنان روی زمین پهن شد.

مبارز

خودش را روی صندلی بلند جلوی رل کامیون جا به جا کرد صندلی را کمی به طرف جلو کشید و آینه‌ی چپ و راست را میزان کرد. پسر دوازده ساله‌اش روی صندلی کنار راننده نشست بود. زانوی چپش را به راست و چپ تکان می‌داد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و خوب لمیده بود. نگاهش به سقف کامیون خیره بود و معلوم نبود در چه فکر یا رؤیایی سیر می‌کرد. زن نگاهی کوتاه به او کرد و لبخندی از مهر بر لبانش نشست. صدای کودکش در گوشش بار دیگر طنین افکند که می‌گفت:

- تو بزرگترین مامان دنیایی. می‌تونی یه کامیون به این بزرگی رو خیلی جاها ببری. گاهی هم دوست داشت پشت رل بنشیند و ادای راننده درآورد.

کامیون بار گرفته بود و حالا وقت رفتن و آغاز سفر بود. زن ماهرانه کامیون را از گاراژ بزرگی که پشت بازار میوه‌ها بود بیرون راند و چندی بعد وارد جاده‌ی خارج از شهر شد و راه گردنه‌های کوهستانی را پیش گرفت. چشمان پسرش سنگین می‌شد و آرام خوابش می‌برد. زن هم چنان که می‌راند دفتر زندگی‌اش را ورق می‌زد: حالا نزدیک به دو سال بود که راننده‌ی کامیون شده بود. ساده نبود. سختی کار جا کردن خودش میان راننده‌های مرد بود که رانندگی کامیون را مخصوص خودشان می‌دانستند و او را نه فقط به حساب نمی‌آوردند بلکه در همان اوایل خطرات جدی برایش ایجاد کرده بودند. چند بار در جاده‌های تنگ جلوی پیچیده بودند بوق زده بودند و با انگشت حرکت زشتی را نشان داده بودند. اما حالا موضوع رانندگی کامیون برای زنان کم کم عادی می‌شد. در ابتدای کار خیلی سختی کشید. او اولین زنی بود که رانندگی کامیون را شروع کرده بود. تکرار این واقعیت احساس افتخار و رضایت را در دلش بیدار کرد و شاد شد.

با این ایده‌لورژی مزخرف می‌خوای هنوز این جا درس بدی؟ جواب پدرها مادرها را رو چی بدم؟ آموزش و پرورش گفته باید بری. دیگه کاریش نمیشه کرد. تقصیر خودته که سر کلاس به بچه‌ها چیزهای دیگری غیر از درس تلقین می‌کردی. حالا این هم نتیجه‌اش.

از مدرسه بیرون آمده بود. غم و نگرانی مثل کوه روی قلب و سینه‌اش فشار می‌آورد. همین دیروز بود که قبض برق رسیده بود و هنوز پولش را تأمین نکرده بود. شکم پسرش را چطور باید سیر کنند؟ در چند خیابان پرسه زد. روی یکی از پله‌های بانک نشست و به فکر فرو رفت.

دوازده سال پیش وقتی پسرش تازه به دنیا آمده بود وارد خدمت آموزش و پرورش شد. شغلش را خیلی دوست داشت. با علاقه به بچه‌ها درس می‌داد. تنها درس نمی‌داد به آنها پرورش فکری هم می‌داد.

- خانم اجازه خانم؟
- بگو!
- جلوی در خونه‌ی ما یه چیزی سبز شده. ننه می‌گه جنّ این کارو کردن. می‌گه شبها می‌آین روش می‌شینن.
- دختر جون جن وجود نداره. این حتماً یک نوع قارچه که سبز شده. جن و پری نداریم ملائکه هم نداریم اینو توی زندگیت بدون. هرچی عقل و علم قبول کرد تو هم قبول کن. هرچی با عقل جور نیومد بریز بیرون.
- خانم اجازه؟ این درسته که سن شرعی دخترا از هفت سالگیه اما مال پسرا دیرتره؟
- ای بابا فکر تحصیل باشین. در این فکر باشین که بعداً که بزرگ شدین کسی باشین فایده برسونین کمک به دیگران کنین. خانم‌های تحصیل کرده باشین.

وای که چه ایده‌لورژی مزخرفی را به دخترها یاد داده بود. آن هم دستمزدش اخراج از مدرسه و کار! مغموم و سرافکننده روی آن پله نشسته بود و سرش را بین دو دست گرفته بود.

- یک مرتبه صدای درونش را شنید:
- بدو پروین! پروین بدو بدو!
 - عکس زنی که مصمم ایستاده بود و در یک دستش مشعل داشت و پیراهن نیمه چاکش سینه‌ی چپش را نشان می‌داد در خاطرش نقش بست.
 - بدو پروین! پروین بدو بدو!
 - فکر کرد چه می‌تواند بکند. باید دنبال کار دیگری می‌رفت.
 - کامیونی از جلویش رد شد. بار میوه‌ی کامیون از چادر خوب‌نبسته پیدا بود.
 - پروین راننده‌ی کامیون!
 - بلند شد و به گاراژ کامیون‌ها رفت. وقتی با مردی که مسئول ترابری بود صحبت کرد و گفت که می‌خواهد راننده‌ی کامیون شود مرد نگاهی تمسخر آمیز به او کرد:
 - خانم شوخی می‌کنی؟
 - نه آقا دنبال کار می‌گردم.

ملاقات

از پنجره به بیرون نگریستم. یک مربع منظمی از آسمان ابری را بیشتر نمی توانستم بینم. در گوشه ای از این مربع روشن شاخه های سبز درختی افراشته بودند و چون باد نمی وزید کاملاً بی حرکت ایستاده بودند. مدتی به آنها خیره شدم. شاخه ها ساکن و بی روح و به نقاشی شباهت داشتند.

روشنائی روز بدانگونه بود که حتی تصور تقریبی وقت را مشکل می نمود. آفتابی نبود ولی نور سفیدی با تمام قوت از ابرها عبور می کرد. و تشخیص صبح و غروب را دشوار می نمود.

در این نور نقره فام که نه نشانی از خورشید داشت و نه تاریکی را به همراه، تردیدی در خاطر انسان بیدار می شد، حالتی خاص که آدمی نمی دانست باید شاد باشد یا غمگین، متفکر یا خیال پرور.

شاید تمایلی مرا به سوی چیزی مرموز می کشاند، آرزوی پیش آمدی یا دیداری غیر منتظره. همچنان از پنجره به آسمان می نگریستم. آیا باید خاطره ای را در ذهنم بیدار سازم؟

باد در پراکندن ابرها تردید داشت و ابرها سخاوتمندانه نور نقره ای شان را به همه جا پخش می نمودند.

صدای زنگ در گوشم طنین افکند. صدائی مشکوک بود، متردد و منتظر. مدتی بی حرکت بر جای باقی ماندم. بار دیگر صدای زنگ طنین افکند. به کندی به سوی در رفتم. قبل از باز کردن در فکر کردم که منتظر کسی نیستم. در را گشودم.

زن قامتی بلند داشت و بسیار لاغر بود. پیراهن سفیدی تمام اندامش را میپوشاند، حتی پاهایش را زیر خود گرفته بود. انگشتان ظریف دستهایش تا نیمه از زیر آستین بلند نمودار بودند. موهای صافش در پشت شانه‌ها از دیدگانم مخفی می شدند. صورتی پریده رنگ داشت. نه، نقره فام مثل رنگ عجیب آن روز. ابروهایش کم پشت و کوتاه بودند و چشمان درشت، سیاه و بسیار شفافش باری سنگین از مفاهیم را هر لحظه به داخل چشمانم عبور می دادند که به سلولهای مغزم اصابت می کردند.

مدتی به همان حال ساکت ماندیم.

بالأخره پرسیدم: - چند سال است که جستجو می کنید؟

- نمی دانم. در جستجو زمان را نمی توان احساس نمود. در شهرهای دور بوده ام و بینی ام مرا رهنما بوده است.

زن شیشه‌ی کوچکی را از درون سینه اش بیرون کشید. خورشیدی درون آن شیشه می درخشید. گفت:

- بوهای زهرآگین مرا بسیار ناخوش و ناتوان کرده اند. تنها این شیشه برایم باقی مانده است.

گفتم: - من بیش از چند کلمه چیزی ندارم.

زن گفت: - اگر آنها را در خورشیدم بیافکنم؟

گفتم: - شاید بتوانم در سکوت بمانم ولی خورشید؟ آیا خورشید بار سنگین آنها را تحمل خواهد کرد؟

گفت: - در سکوت کلمات باز خواهند گشت و نور نقره‌ای فضای مغزت را روشن خواهد نمود.

زن آنها را به درون خورشیدش مکید و پرواز کرد.

از پشت پنجره ی تاریک چیزی دیگر نمودار نبود. سکوت را در دستهایم حس کردم و در مغزم. چشمانم را بستم و در انتظار بازگشت آن کلمات نشستم.

